

نام رمان: بی پناهی همتا

نویسنده: آتنا چگینی

» نایس رمان «

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



به نام خدا

سلام به دوستان و خوانندگان عزیزم.

قبل از خواندن این رمان باید به اطلاعاتون برسونم، که این رمان صرفاً برای من یک تمرین بود. حتی زمانی که مجازی مینوشتم. و قصد این رو هم نداشتم که فایلش کنم و در سایت قرار بدم؛ اما به دلیل اصرار بسیاری از دوستان تصمیم گرفتم تغییری ایجاد کنم و در سایت قرار بدم. که در این میان اتفاقات زیادی اعم از پاک شدن فایل رمان و بیماری و... افتاد که باز هم از شما عزیزان معذرت میخوام و این صبرتون رو ستایش میکنم.

همونطور که گفتم من این رمان و شروع کردم تا برای نوشتن تمرین کنم. تا قلم خوبی پیدا کنم. برای همین هم هنگام خواندن رمان میتونید با اشکلات زیادی مواجه بشید.

تغییر نوع نوشتن قلم و... که از اینجا از تمامی دوستان عذرخواهی میکنم. انشاءالله برای رمان بعدی تمام تلاشم رو میکنم تا بهترین و تقدیم نگاههای شما بکنم. و اگه خدا بخواد سوپرایزی هم براتون خواهم داشت. ممنونم که وقت گذاشتید. دست شما عزیزان رو میبوسم.

خدا نگهدار...

فصل اول

نگاهی سرسری به لباسهایم انداختم. واقعا باید برای مهمانی امشب چه لباسی میپوشیدم؟ هیچ لباسی نداشتم و از طرفی هم نمیخواستم لباس باز بپوشم و مشکل این بود که در بین لباسهای مجلسیام لباس پوشیده‌های نداشتم. تقصیر خودم هم بود، زمانی که این لباسها را برای مجالس عروسی میگرفتم باید به اینهم فکر میکردم که دیگر نمیتوانم آنها را بپوشم بهجز عروسی که آن هم سال تا سال نداشتم.

نفسی عمیقی کشیدم و دوباره به لباسها نگاه کردم. نه انگار واقعا هیچ لباسی نداشتم. چشم گرداندم و به ساعت روی میزم نگاه کردم. عقربهها سه بعد از ظهر را به من نشان میدادند. آخر ساعتی هم نبود که بشود بیرون رفت و خرید کرد. دوباره به

ساعت نگاه کردم، یعنی الان مغازهها باز بودند؟ آهی کشیدم و دل از لباسها کردم و خودم را روی تخت ولو کردم. سلیقه‌ی خوبی هم نداشتم که خودم به خرید بروم و از طرفی مامان به هیچ عنوان نمیگذاشت که به تنهایی آن هم در این ساعت بیرون بروم.

تنها با سحر و مهدیه دوست بودم که سحر خودش هم دعوت بود و صد در صد نمیآمد و... میماند مهدیه. لبخند مرموزی زدم. اون روی حرف من نه نمیآورد. بلند شدم روی تخت نشستم. اگر میگفت نه چه؟ دستم را بالا بردم سرم را خاراندم خمیازه‌های کشیدم. بهتر بود بهش بگویم، مرگ یک بار و شیون هم یک بار. از روی تخت بلند شدم و در آن گیر و دار به دنبال موبایلام گشتم؛ اما انگار نیست و نابود شده بود. دلم ریخت. یعنی کجا بود؟ کمی دیگر گشتم و اتاق را زیر و رو کردم اما پیدایش نکردم. وسط اتاق ایستادم و به بازار شامی که درست کرده بودم خیره شدم.

یک دست به کمرم زدم و دست دیگرم را داخل موهایم فرو بردم. نفس عمیقی کشیدم و بر (حق پرست) لعنتی فرستادم با این مهمانی گرفتنش آن هم این موقع!

اگر نمیرفتم اتفاق خاصی نمیافتاد؟ اخه با چه بهانهای؟ دیگر دانشگاه تمام شده بود که بهانه درس داشته باشم! سرکار هم که نمیرفتم که بگویم کار میکنم! اگر بگویم لباس ندارم که کلی مورد تمسخرش قرار میگیرم. یا بگویم پدر و مادرم اجازه نمیدهند؟ آنوقت نمیگوید با بیست و پنج سال سن باید از پدر و مادرم اجازه بگیرم؟ صد در صد میگفت. خب این حقیقتش بود که با این سن حتی اجازه آنکه خودم بیرون بروم را نیز نداشتم. از طرفی آنقدر با پدر و مادرم صحبت کرده بودم که بگذارند بروم و دروغی که گفته بودم. اینکه پسری در مهمانی حضور ندارد همه دختر هستن در صورتیکه صاحب مجلس خودش مذکر بود.

به این فکرهایم خندیدم. بهتر بود به گوشیام زنگ میزدم تا پیدایش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به سمت در. دستهایم را کنار بدنم رها کردم و از اتاق خارج شدم.

خانهای ما خانهای متوسطی بود حولوحوش صد و بیست متر، سه خوابه بود. این خانه را هم بابا با هزارتا قرض و قوله خریده بود، که هنوزم در حال قسط دادن بود. در کل وضعیت خانواده ما متوسط بود و پدرم با آن کار سختش حقوق آنچنانی نداشت یعنی مانند بعضیها نبود که پشت میز مینشستند و خودشان را باد میزدند و ماه به ماه حقوقهای میلیاردی میگرفتند. مادرم از همان ابتدا خانه دار بود خودش همیشه میگفت به باستان شناسی خیلی علاقه داشت؛ اما از سر لج با مدیر مدرسه‌اش به رشته تجربی رفت و بیش از دیپلم ادامه نداد. و این حسرتی بزرگ در زندگیش شده بود. برادرم هومان سه سال از من بزرگتر بود. هیچکس از خانواده

نمیدانست کہ دقیقا کار او چیست؟ آنقدر مرموز و یک دندہ بود کہ هیچ چیز را بہ زبان نمی آورد.

من و ہومان مانند دیگر خواہر برادران نبودیم. آنقدر باہم لج بودیم و دعوا میکردیم کہ ہمہ میگفتند شما دو نفر از یہ خون نیستین. حقیقت بود ما اصلا روابط دوستانہای با یکدیگر نداشتیم این را از وقتی چشم بہ جہان گشودہ بودم فہمیدم سر جنگ با یکدیگر داشتیم کم پیش میآمد کہ با یکدیگر مہربان باشیم آن ہم مواقعی کہ چیزی از یکدیگر بخواہیم.

\_\_ باز داری بہ چی فکر میکنی ملکہ؟

از افکارم جدا شدم برگشتم و با حرص بہ ہومان کہ با تمسخر نگاہم میکرد نگاہ کردم. فکر کنم بخاطر مہمانی امشب است کہ دوبارہ با من لج کردہ. کمی نگاہش کردم و بیخیال گفتم:

\_\_ملکہ لازم نمیبینہ افکارش رو برای خدمتکارش بازگو کنہ جناب

و با دستم با حالت تمسخر بہ او اشارہ کردم. خوب میتوانستم بفہم الان چہ حسی دارد. مطمئناً اگہ جای مناسبی بودیم و صد البتہ تنہا تکہ بزرگتر بدنم بہ احتمال زیاد لالہ گوشم بود.

با دیدن سکوت ترسناک بینمان و فک منقبض شدہ ہومان بہتر دانستم تا محل جرم راسریعتر ترک کنم. نگاہی بہ در و دیوار انداختم و لبخندی بہ روی ہومان زدم و از کنارش بہ سرعت گذشتم و بدو بہ سمت مامان کہ در آشپزخانہ مشغول شستوشوی ظرفہای نہار بود رفتم. نگاہ زود گذری بہ آشپزخانہ انداختم و لبخند زدم. قلمرو مامان ہمیشہ مرتب و تمیز بود و

هیچکس هم حق نداشت که به چیزی دست بزند. نفس عمیق کشیدم و سعی کردم با لحن ملتمسانه بگویم:

\_مامان؟

بدون آنکه برگردد و نگاهم کند گفت:

\_بله

آب دهانم را با صدا قورت دادم و گفتم:

\_امم چیزه مامان من لباس برای امشب ندارم برم بیرون با مهدیه بخرم؟ در دل

پوزخندی زدم با این سن برای بیرون رفتن هم باید اجازه میگرفتم. اما مامان

بدون آنکه برگردد گفت:

\_نه اینهمه لباس داری

\_نه آخه میخوام پوشیده باشه دوست ندارم جلو بچهها لباس باز بپوشم از طرفی هم جشن

آنچنانی نیست که لباس مجلسی بپوشم.

بعد از کمی مکث ادامه دادم:

\_حالا برم؟

ظرفها را رها کرد و شیر آب را بست و به سمت من برگشت و گفت:

\_من میگم نه

معتراضانه گفتم:



— آخہ مامان ہیچی ندارم

دوبارہ تکرار کردم:

— برم دیگہ؟

چپ چپی نگاہم کرد و در حالی کہ برمینگشت تا بہ کارش ادامہ دہد با حرص گفت:

— من نمیدونم بہ بابات بگو

مانند دخترهای کوچک پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

— مامان؟ مثلاً چی میشہ بذاری برم؟ با

عصبانیت برگشت و نگاہم کرد

— گفتم نہ یعنی نہ میری یہ چیزیت میشہ بابات سر من خالی میکنہ. برو از خودش اجازہ

بگیر و برو

با حرص دندانهایم را روی ہم فشردم و بدون آنکہ چیز دیگری بگویم از آشپزخانہ خارج

شدم با قدمهای محکم و پر حرص بہ سمت تلفن خانہ رفتم ..

نمیدانستم این دیگر واقعا جزو کدامش بود؟ نگران من بود

یا اینکہ نگران خودش برای اینکہ بابا بہ او چیزی نگوید؟ ہر کدام از اینہا بود کہ مرا بہ

شدت عصبانی میکرد. حالا دختر بچہهای یازدہ سالہ تک و تنها بیرون میروند بدون هیچ

اجازہای آنوقت تنها من ہستم کہ با این سن کہ حتی باید اجازہ آنکہ بہ سر کوچہ ہم بروم

را بگیرم. یعنی واقعا خدا انصافت را شکر .

روی مبل تک نفرهای که در گوشهای از حال بود نشستم و کمی خم شدم و تلفن خانه که درست روبه رویم روی میز عسلی بود را برداشتم. به کلیدهای شماره گیریش نگاه کردم. قلبم تند تند میزد. اگر بابا اجازه نمیداد چه؟ آنوقت باید قید مهمانی رفتن را میزدم و این کار مساوی بود با مسخره شدنم توسط آن جمع و این اصلا و ابدا برایم خوب نبود.

پاهایم را از روی استرس تکان میدادم. به ساعت بزرگی که درست جلویم روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم. زمان هرچه تندتر میگذشت و من در حال نقد و بررسی رفتار بابا و اجازه‌اش در، دل بودم.

انگشت ششم را جلو بردم و با استرس شماره بابا رو گرفتم. به صفحه نگاه کردم که حالا شماره بابا روی آن نقش بسته بود. آب دهانم را پر صدا قورت دادم و دکمه سبز برقراری تماس را محکم فشردم.

گوشی را آرام به گوشم نزدیک کردم. صدای بوقها پشت سرهم میآمد.

یک بوق. دو بوق. سه بوق. چهار بوق...

\_\_بله؟

صدای بابا در تلفن پیچید. لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

\_\_سلام بابا

\_\_سلام سلام

لبخندی زدم. این عادتش بود که پشت تلفن وقتی به او سلامی میکردی دوبار جواب میداد.

آرام گفتم:



\_\_خوبی؟

صدای خستهایش آمد:

\_\_هی بد نیستم. کار داشتی؟ با

لکنت گفتم:

\_\_آره. امم چیزه میگم. بابا؟

کشدار گفت:

\_\_بله؟

فهمیده بود که چیزی ازش میخوام که اینطور جوابم را داد

\_\_میگم بابا من میخوام با مهدیه برم بیرون برای امشب یادم رفتش لباس ندارم برم بخرم،

برم؟

\_\_الان؟

\_\_خب آخه هیچی ندارم

\_\_کجا؟

\_\_امم همین اطراف

\_\_زود نیست؟

\_\_آخه باید زود برم مهمونی بعد

از کمی مکث گفتم:

\_\_آره دیگه برم؟

\_\_هیج. باشه برو ولی مواظب باش و زود برگرد!

لبخندی زدم

\_\_مرسی بابا

و از همان پشت تلفن بوسی برایش فرستادم.

\_\_باشه همتا. کاری نداری

\_\_نه قربونت خداحافظ

\_\_خداحافظ. خداحافظ

تلفن را جلوی چشمم گرفتم و دکمه قطع اتصال رو زدم و دوباره همان جا روی میز عسلی رهايش کردم.

دستهایم را روی پاهایم رها کردم و نفس عمیقی کشیدم.

امشب چطور میخواهد بگذرد؟ حقیقتش خیلی دلشوره و ناراحت بودم تنها برای اینکه دروغ به این بزرگی به خانوادهام گفتم. در حالی که من از اعتمادشان به خودم سوءاستفاده کردم. اعتمادی که در این بیست و پنج سال به دست آورده بودم. و خدا نکند که بفهمند چه دروغی بهشان گفتم. در این صورت اصلاً نمیتوانستم در صورتشان نگاه کنم.

سرم را پایین انداختم. اشکهایی که در چشمهایم جمع شده بود دیدم را لرزان میکرد. گلویم درد میکرد. از بغضی که درش بود.

آخر برای چه این کار را کردم؟ برای چند ساعت خوش گذرانی؟ خوش گذرانی زود گذری که با دل شکستن پدر و مادرم انجام میشد؟ پوزخندی زدم. همیشه بر این آدمها لعنت میفرستادم حالا خودم جزئی از آنها شده بودم. شده بودم دروغگویی که احساس پاکی میکرد. و این تازه اول راهم بود، ابتدای گناهم. ابتدایی که به انتهای تنهایی رسید. شروعی بود برای کارهای اشتباه دیگر. اشتباهی دردناک. چشمهایم را پر بغض بستم و به اشکهای جمع شده در چشمهایم اجازه دادم که فرو بریزند.

## فصل دوم

پیراهن زیبایی که با آستینهای بلند مشکیش تمام دستهایم را میپوشاند با بالا تنهای که به رنگ سفید که خال خالهای مشکی روی آن نقش بسته بود که از وسط شکم به پایین گشاد و به رنگ سیاه میشد. اندازهاش خوب بود چینی که پایین دامنش داشت آن را بلندتر و گشادتر نشان میداد. اندازهاش درست تا وسط ران پایم بود. دوباره در آینه اتاقم لباس را مرتب کردم و به مهدیه گفتم:

مطمئنی خوبه؟ کلافه نگاهم

کرد و گفت:

از وقتی این لباس رو گرفتی یه ریز داری این سوال و میپرسی. عزیز دلم قربونت بشم خوبه. جوابی ندادم و تنها خندیدم. عاشق این بودم که مهدیه را اذیت کنم. که حالا دوباره نصیب شد.

مهدیه دوست بسیار صمیمیام بود. درست از اول ابتدایی تا الان باهم بودیم. ولی خب از دیرستان از هم جدا شدیم اما خب این باعث نشد که از صمیمیت و رابطه ما کم بشه بلکه قویتر و بیشتر شد.

لبخندی زدم و به سمت کشوی لباسهایم رفتم و آن را باز کردم. به دنبال شلواری گشتم تا بتوانم با این لباس پیوشم که صدای مهدیه من را وادار کرد که دست از گشتن بکشم.

\_همتا من دیگه باید برم توهم باید حاضر شی.

متعجب نگاهش کردم.

\_آخه مگه چطور ی میخوام حاضر شم که تو نباید باشی؟ جلو

آمد و من را در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

\_هم تو کار داری هم من نمیخوام مزاحم بشم.

لبخندی زدم و محکم در آغوش گرفتمش و گفتم:

\_تو همیشه مراحمی

از من جداشد با لحن با مزهای گفت:

\_خوبه خوبه خودشیرینی نکن

خندیدم و گفتم:

\_برو بابا

\_باشه من دیگه میرم. امشب مراقب خودت باش.

با به یاد آوردن مهمانی دوباره بغض کردم اما در چهرہام چیزی نشان ندادم و سعی کردم لبخند بزدم .

\_باشہ مرسی کہ اومدی

\_قربونت عزیزم. خداحافظ

تا جلوی در ورودی ہمراہیاش کردم و گفتم:

\_مواظب باش خداحافظ

لبخند زد و دستی برایم تکان داد و من با لبخند تلخی نگاهش کردم آنقدر کہ دیگر نبود.

سرم را تکان دادم تا این بغض و فکرہا را از خودم دور کنم. در خانہ را آرام بستم و بہ سمت اتاقم رفتم.

در را پشت سرم بستم و جلوی آیینہ ایستادم. برس را از روی میز برداشتم و آرام موہای بلندم را شانہ زدم و با گیرہ سری تمام آن را جمع کردم. دست بردم و کمی کرم بہ صورتم زدم و پنکیکی زدم تا صورتم بیحال نباشد. و خط چشم نازکی پشت چشمہای بہ رنگ طوسیام کشیدم و ابروہای تمیز شدهام را مرتب کردم و کمی رژ گونه قہوہای بہ گونہہایم و در آخر رژی کہ بہ رنگ لب بود را بر روی لبہایم زدم. جلوی موہایم را فرق باز کردم و پشت گوشم انداختم.

از داخل کشویم شلوار لی مشکی رنگ لولہ تفنگی را در آوردم و بہ تن کردم و در آخر مانتو مشکی بلندم کہ تا روی مچ پا و حالت عبایی بود را با شال سفید پوشیدم .

روبهروی آینه قرار گرفتم و با دیدن خودم لبخندی زدم. دختری نبودم که به دنبال جلب توجه باشم همیشه ساده بودم و زمانی هم مهمانی پیش نمی آمد مانتو نمیپوشیدم.

چادر که باعث راحتیم بود بر سر می گذاشتم.

شالم را آنقدر جلو کشیدم که موهایم پیدا نباشد کیف دستی مشکی رنگم را برداشتم و موبایلم که بالاخره بعد از گشتن بسیار زیر تخت پیدایش کرده بودم را درون کیفم گذاشتم. دوباره به سمت آینه رفتم و از روی میز عطر خوشبویم را برداشتم و روی خودم خالی کردم. نفسی عمیق کشیدم. دستم را بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. دقیق ساعت هشت بود. بهتر بود دیگه برم. وسایلم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

در حالی به سمت در خروجی میرفتم هومان را دیدم که با پوزخندی بزرگ به من خیره شده بود بدون آنکه در صورتم حالتی ایجاد کنم نگاهم را از او گرفتم و به سمت مامان رفتم که روی مبل نشسته بود و در حال تماشای تلویزیون بود. درست بالای سرش ایستادم و خم شدم و از پشت او را در آغوش گرفتم و کنار گوشش گفتم:

\_خب من دیگه باید برم.

کمی صورتش را به طرفم مایل کرد و گفت:

\_مواظب خودت باش لبخند

زدم و گفتم:

\_چشم خداحافظ

صورتش را بوسیدم و صاف ایستادم. به سمت در رفتم و اول سویچ ماشین بابا را برداشتم و دستگیره در را فشردم و از خانه خارج شدم.



در را پشت سرم بستم و از درون جا کفشی کفش پاشنه بلندم که به رنگ مشکی بود و حدود پنج سانت پاشنه داشت را برداشتم و به پا کردم.

از حیاط خانه که کوچک اما زیبا بود و گلهای قشنگی که خودم در باغچه آن کاشته بودم گذشتم و در خانه را باز کردم. نگاهی گذرا به کوچه خلوت انداختم و سپس جلو رفتم و در ماشین را با سوییچ باز کردم و سوار شدم. کیفم را در صندلی کنار گذاشتم و کمر بندم را بستم و قفل در را زدم.

بسم الله گفتم و ماشین را روشن کردم و به سمت مقصد راندم.

بالاخره نوبت به معرفی خودم رسید. من همتا هستم، همتا حق پناه. متولد هجدهم تیرماه سال یک هزار و سیصد و هفتاد. امسال توانستم درسم را به اتمام برسانم. از کودکی عاشق کمک به دیگران بودم و سعی میکردم که مشکلات بینشان را بر طرف کنم برای همین با علاقه جلو رفتم و در رشته روانشناسی تحصیل کردم. در زمان تحصیل هرچه جلوتر میرفتم به رشتهام علاقه بیشتری پیدا میکردم و این برای من یک امتیاز مثبت بود.

پدر و مادرم با رشتهام مشکلی نداشتند ولی تشویقم هم نمیکردند. اما خب هومان خیلی با من مشکل داشت. با اینکه سه سال از من بزرگتر بود اما نمیدانم چرا اینقدر با من بد بود و همین کارش باعث شد که من با خودش همین رفتار را داشته باشم.

آنقدر باهم بد بودیم که بعضی مواقع حسرت میخوردم که چرا ماهم مثل دیگر خواهر برادرها با هم خوب نیستیم. باهم صحبت نمیکنیم. باهم به گردش نمیرویم. باهم درد و دل نمیکنیم. این و رفتارهای سرد خانواده با یکدیگر برای زندگی من معضلی بزرگ شده بود و سعیم این بود که این مشکلات را درست کنم اما انگار هر چه تلاش میکردم بدتر کار را خرابتر میکردم.

واقعا گیج بودم که چرا خانواده ما اینطور است. با اینکه خودم روانشناس بودم اما نمیتوانستم این مشکل را حل کنم. به نظر ساده بود اما در واقعیت وقتی به عمق آن پی میبردی میفهمیدی چه کار دشواری است.

دشوارتر از حل یک مسئله سخت ریاضی.

زندگی من این بوده و هست و تغییری نمیکند چرا که با اینهمه تلاش به نتیجهای نرسیدم. در این سن حتی یک بار هم با مادرم حرفی در مورد اتفاقات اطرافم نزدم.

بلکه تنها کسی که همیشه و در هر شرایطی کنارم بود مهدیه بود. بهترین دوستم و مایهی آرامشم. در هر سختی و راحتی، شادی و غم، تنهایی و بیکسی و... همیشه در کنارم بوده و هست. در این هجده سال دوستی مان تنها قهرهای بچگی که ته آن به دوساعت میرسید مایه جدایی ما دو تا بود. ما یک روح در دو بدن بودیم و هستیم.

دوست یا بهتره بگم که خواهری که عاشقانه میپرستمش.

درست بود که من و او بعد از دوره دبستان از هم جدا شدیم اما هرگز رابطهمان قطع نشد بلکه از قبل هم محکمتر شد و باعث شد بفهمیم و درک کنیم که قدر لحظهای با هم بودن را بدانیم و سر هیچ و پوچ با یکدیگر قهر و دعوا نکنیم بلکه سعی در حل مشکل یا اختلاف پیش آمده کنیم.

پایم را روی کلاژ گذاشتم و دنده را عوض کردم.

نه من نه مهدیه هیچکدام دختری باز نبودیم. همیشه سعیام در این بود که موهایم را بیرون نیندازم تنها در مهمانیهای خانوادگی آن هم خیلی کم. و اگر نه خارج از مهمانی همیشه چادر به سر بودم و اجازه نمیدادم که تمام هیکل و بدنم برای افراد هوسران به نمایش گذاشته شود.

مهدیه هم درست مانند خودم بود. از نظر اخلاقی من و او مانند دوسیب که از وسط نصف شده باشند بودیم. این رو هر کسی که ما رو میدید به خوبی حس میکرد بیچون و چرا؛ اما اگر همان نفر من و هومان را باهم میدید به خوبی میفهمید که ما دو نفر با دشمنان خونی هیچ فرقی نداشتیم تا خواهر و برادر.

در حال دور زدن میدان بودم که صدای زنگ موبایلام در آمد. وارد خیابان شدم و کنار خیابان ماشین را نگه داشتم. خم شدم و از داخل کیفم گوشی را در آوردم. به صفحه‌های نگاه کردم با دیدن اسم سحر که چشمک میزد علامت سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

\_جانم؟

صدای عصبی سحر در گوشی پیچید:

\_کدوم گوری هستی؟

خندیدم و گفتم:

\_گور تو دارم فاتحه میخونم با

حرص گفت:

\_هه مزه نریز میگم کجایی؟

نگاهی به خیابانی که بودم انداختم و گفتم:

\_نزدیکم

\_میدونی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچپام انداختم و گفتم:

\_آره نه

\_یه ساعته منتظرتم.

\_خیلی خب باشه دارم میرسم دیگه

\_بدو بیا

دیوانهای نثارش کردم و تماس را قطع کردم و گوشی را درون کیفم انداختم و سوییچ و را همراه با کیفم برداشتم و از ماشین پیاده شدم و در را قفل کردم و به گل فروشی که درست روبهرویش پارک کرده بودم رفتم. با دیدن آن همه گل زیبا به وجد آمده بودم.

واقعا زیبا بودند.

\_بفرمایید

نگاهم را از گلها گرفتم و به فروشنده که مردی مسن بود انداختم.

\_سلام. ببخشید یه دست گل میخوام.

\_چه گلی؟

با دستم گلهای رز قرمز را نشان دادم و گفتم:

\_با این گلهای رز

\_فقط همون؟

\_بله

جلو آمد و حدود پنج تا گل برداشت و دوباره به پشت میزش رفت و مشغول تزئین گلها شد.

نگاهم را بین گلها انداختم و با اشتیاق بهشان نگاه میکردم. که پس از دقایقی صدای مرد را شنیدم.

\_بفرمایید خانم

جلو رفتم و به دسته گل که به زیبایی درست شده بود دوختم.

\_ممنون. چقدر تقدیم کنم؟

\_قابل نداره؟ لبخند زدم

و گفتم:

\_ممنون

\_میشه سی تومن

از داخل کیفم همان مقدار را برداشتم و به طرفش گرفتم.

تشکری زیر لب کرد و من هم با خداحافظی سر سری بیرون آمدم و قفل ماشین را باز کردم و اول گل را با احتیاط روی صندلی کنارم گذاشتم و خودم هم نشستم و دوباره ماشین را به حرکت در آوردم .

سحر هم دانشگاهی و هم کلاسیام بود، تمام چهار سال تحصیل را باهم بودیم. دختر خوبی بود ساده بود اما مانند من نه. خوش ذات و مهربان بود. صمیمی بودیم اما به اندازه صمیمت من و مهدیه نمیرسید.

وارد کوچه شدم. با چشم به دنبال پلاک ۵۲ بودم که با دیدن سهیل (یکی از هم  
دانشگاهیه‌ها و دوست سحر و همچنین دوست صمیمی مهمان حق پرست) صاحب  
مهمانی و هم دانشگاهی ام، دست از دیدن پلاکها برداشتم و ماشین پراید بابا رو جلو بردم و  
برایش چراغ زدم.

برگشت و چشمه‌هایش را ریز کرد تا من را ببیند؛ اما انگار نه انگار. خندیدم و سرم را  
تکان دادم.

ماشین را در جای خالی پارک کردم. ترمز دستی را کشیدم و کمربندم را باز کردم و کیف و  
دسته گل و سوییچ ماشین را برداشتم و در را باز کردم و پیاده شدم.

—سلام خانم حق پناه

در را پشت سرم بستم و ماشین را قفل کردم. برگشتم لبخند زدم.

—سلام آقا سهیل

خندید و گفت:

—بالاخره این افتخار نصیبمون شد که شما به مهمونیمون بیاید

خندیدم و گفتم:

—بله این سعادت نصیب هرکسی نمیشه

تنها به خندیدن اکتفا کرد و دستش را به سمت در گرفت و گفت:

—بفرمایید از این طرف

ممنونی زیر لب گفتم و جلوتر راه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم.



ساختمان یا بهتره بگویم برج بزرگ و بلندی بود و نمای بیرونی زیبایی داشت.

نمیدانستم کجا باید برم برای همین سرچایم ایستادم تا سهیل به من برسد و راه را نشان دهد. انگار از مکث من این را فهمید جلوتر از من رفت و گفت:

\_از این طرف

در دلم به این هوش خوش هزار آفرین گفتم و پشت سرش به راه افتادم. جلوی آسانسور ایستاد و روبه من گفت شما با آسانسور برین طبقه آخر من باید اینجا باشم راهنمایی کنم. خندیدم. این بیچاره هم شده بود دربان.

ممنونی گفتم سوار آسانسور شدم. با بسته شدن در سریع رو به آینه برگشتم و خودم را بررسی کردم تا کم و کسری نداشته باشم و آبرویم برود. همه چیز را چک کردم و دستی بر مانتوام کشیدم. با صدای بوق آسانسور برگشتم و نفس عمیق کشیدم.

فصل سوم.

در آسانسور باز شد. خبری در راه رو نبود. آرام قدم برداشتم. هیچ صدایی جز صدای برخورد پاشنه کفشم به زمین نمی آمد. دسته گل را در دستم فشردم و جلوی در ایستادم. چند بار نفس عمیق کشیدم و در آخر دستم را روی زنگ گذاشتم. قبل از آنکه زنگ را بفشارم در باز شد.

با دیدن مهمان لبخند پراسترسی زدم و آرام گفتم:

\_سلام

متعجب نگاهم کرد ولی بلافاصله به خودش آمد و گفت:

\_سلام خوش اومدی

\_ممنون

گل را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ناقابل

\_به به خیلی ممنون.

گل را از دستم گرفت و از جلوی در کنار رفت.

\_بفرمایید

با لبخند داخل شدم. اوه خیلی شلوغ بود. فکر کنم همه بچه‌های دانشگاه آمده بودند. خوشحال بودم اما با دیدن دخترها ناخودآگاه دلم ریخت، ناباورانه نگاه کردم. این چه وضعش بود؟ مگه اینجا پارتی بود؟ چرا دخترها با این وضع لباس پوشیده بودند؟ انگار همانی هم که پوشیده بودند بالاجبار بود. با همان لباسها...

نمیتوانستم آنها را بینم واقعا حالم بد شده بود. چشمهایم را بستم و برگشتم تا آن صحنه‌ها را نبینم. که دستی روی شانهم نشست و بعد آن صدای نازک دخترانه \_چی شدی دختر؟ چرا اینجاایی؟

چشمهایم را باز کردم و به سحر نگاه کردم با دیدن چهره آشفته‌ام نگران شد و دست من را کشید و با خود از پله‌ها بالا برد. به جای اینکه جلوی من را بگیرم با سرعت بیشتری دنبالش

رفتم. ازش ممنون بودم که من را از آنجا دور میکند. این را به خوبی فهمید. من را به داخل اتاقی راهنماییم کرد و گفت:

\_اینجا باش الان میام.

تنها سرم را تکان دادم و در را پشت سرم بستم. ارام جلو رفتم و روی تخت تک نفرهای که آنجا بود نشستم. حالم واقعا بد بود با دیدن آن صحنهها. پشیمان بودم از آمدنم.

اصلا فکرش را نمیکردم که مهمانی اینطور باشد. اشک در چشمهایم جمع شد. چه فکری میکردم و چه شد.

گرم شده بود. احساس خفگی داشتم. سریع از جایم بلند شدم و مانتوam را از تنم بیرون آوردم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. تازه توانستم بهتر نفس بکشم.

نفسهای عمیق پی در پی میکشیدم. خودم را باد زدم تا مانع ریزش اشکهایم شوم.

تقهای به در خورد و باز شد. سریع برگشتم و با دیدن سحر نفس عمیقی کشیدم و دوباره روی تخت نشستم و به سحر نگاه کردم

پشیمون بودم. خیلی پشیمون بودم. همهاش تقصیر خودم بود. اگه میدونستم اون همه التماس و خواهش برای همچین مهمونی بود، حاضر بودم لال میشدم اما در این باره خواهشی نمیکردم. من خودم بودم که با پای خودم به این باتلاق پر از انزجار پا گذاشتم. تقصیر خودم بود که به این کثافت خونه اومده بودم. کاش میتونستم اینجا رو ترک کنم اما چطور میتونستم؟

سرم رو پایین انداختم و دو دستم رو روی صورتم گذاشتم. من چطور تونستم جواب محبت و اعتمادهای پدر و مادرم رو اینطور بدم؟ اگر میفهمیدند که من در همچین جایی هستم چه

کار میکردند؟ صد در صد طرد میشدم. اگر آنها هم کاری با من نمیکردند این من بودم که توی عذاب وجدانم دست و پا میزدم.

—خوبی؟

سرم رو بلند کردم و دستام رو در هم مشت کردم. اون دیگه چرا؟ واقعا چطور میتونست اینقدر راحت و آسوده رفتار کنه؟ یعنی واقعا نمیدونست تو چه کثافتی داره شادی میکنه؟ با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و انگشت اشاره رو به طرفش گرفتم.

—تو... تو واقعا چطور میتونی همچین سوالی رو پرسی؟ صدایم رفته رفته بلندتر میشد.

—تو نمی دونستی من از این جور جاها بیزارم؟ اینبار داد زم:

—میدونستی و گفתי پیام تو این لجن زار؟

نفسهام عصبی بود. احساس خفگی داشتم، واقعا تحمل اون شرایط برام سخت بود. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود لبهام و از حرص و عصبانیت به دندون گرفته بودم. آنقدر دستام رو بهم میفشردم که احساس میکردم ناخنهایم کف دستام رو شکافته. نفس عمیق اما عصبی کشیدم و برگشتم و از روی تخت مانتویم رو که در کناری مچاله افتاده بود برداشتم و بیدرنگ به تنم کردم و کیف کوچکم را در دست گرفتم. به سمت در اتاق رفتم صدای کفشهایم که محکم و با حرص روی کف اتاق کوبیده میشد تنها صدایی بود که در اتاق میپیچید. به در که رسیدم کمی مکث کردم و بعد به آرامی برگشتم و به سحر که

پشیمون نگاهم میکرد نگاه کردم. لبم رو با زبونم تر کردم و به سحر که درست روبه روی من لیوان به دست ایستاده بود گفتم:

\_سحر... از تو اصلا توقع نداشتم .

خواستم برگردم که صدای سحر متوقفم کرد .

\_من... من... واقعا فکر نمیکردم دوست نداشته باشی.

نمیدونم چطور بود که کنترلم را از دست دادم و با فریاد گفتم:

\_سحر خفه شو. خودت بهتر از هر کس دیگهای میدونستی چقدر متنفرم از این کثافت کاریا.

دستم رو بالا بردم و انگشت اشاره رو به طرفش گرفتم و آرام و عصبی گفتم:

\_کاش هیچوقت ندیده بودمت. باید زودتر میشناختمت که چه آدمی هستی.

دستم را پایین انداختم و بدون اینکه چشم ازش بگیرم در اتاق رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با دیدن بچهها که جلوی در ایستاده بودند و متعجب و نگران نگاهم میکردند سرجایم میخکوب شدم. حرفی برای گفتن نداشتم اینطور که از نگاههایشان پیدا بود، معلوم بود همه چیز را شنیدند.

پوزخندی زدم. به درک بفهمن به من چه؟

باهمان پوزخندم رو به مهم که درست روبهرویم بود گفتم:

\_برات متاسفم

صبر نکردم تا عکس العملش رو ببینم و از کنارش بدون اینکه با بدنش تماس داشته باشم گذشتم و به سمت در رفتم که چشمم خورد به میزی که گوشهای از خانه بود .

اشک بود که باز مهمان چشمانم شده بود. اون لحظات برای من سالها گذشت. بغض سنگینی در گلویم بود نفس کشیدن برام سخت شده بود. دستام رو مشت کردم و بیوقفه پاهایم رو به زور به سمت در بردم کمی مکث کردم. باید به پلیس خبر میدادم؟

سرم را به طرفین تکیه دادم. نه اینا درست بشو نیستن. دستیگره در را سریع فشرم و در را باز کردم و محکم پشت سرم بستم. و به سمت آسانسور که در طبقه ۵۲ مانده بود رفتم.

دکمه آسانسور رو چند بار پشت هم زدم. هیچ صدایی نمی آمد. نه از داخل خانه نه از راه رو و نه از واحدهای دیگه. بینیم رو چند بار بالا کشیدم تا مانع آبریزش بینیم شوم.

اشکهام قطره قطره پایین میریخت. سریع دستم رو بالا بردم و اشکام و تند تند پاک کردم. نه اینجا نباید گریه میکردم. اینجا جاش نبود. نباید همه با ضعفهام پی میبردن. دوباره دست بردم و چند بار دیگه دکمه آسانسور و زدم. ۵۷، ۵۱، ۵۱ همه این لحظهها سخت میگذشت. انگار واقعا اینجا مثل با تلاق بود. من و به سمت خودش میکشید و نمیگذاشت برم. گذر زمان رو برام کند کرده بود. نفس عمیق کشیدم. نباید بهش فکر میکردم.

صدای بوق آسانسور آمد. نگاهم رو به در دوختم. منتظر بودم در باز بشه و خودم و به داخلش پرت کنم.

پوزخند زدم. انگار آسانسور هم نمی. خواست من از اینجا برم.

در باز شد. نگاهی گذرا به داخل انداختم و به سرعت وارد آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم.



نفس نفس میزدم انگار کسی دنبالم کرده بود. با بسته شدن در نفسی عمیق کشیدم و به گوشهای تکیه دادم. خدایا من و ببخش.

آب دهانم را به سختی قورت دادم. بالاخره بعد از آنهمه کشمکش آسانسور در پارکینگ ایستاد. اصلا صبر نکردم و به سمت در خروجی دویدم که ناگهان پام پیچ خورد.

— آخ

صورتم از درد جمع شد. روی یکی از زانوهایم نشستم و موج پای راستم رو گرفتم. از درد نفسم رفته بود. اشک دوباره و دوباره تو چشمم جمع شد. همه دست به دست هم داده بودند تا من اینجا موندگار شم

— همتا؟ خوبی؟

به سختی نگاهم رو از مچ پام گرفتم و سرم و بلند کردم.

سهیل جلوتر اومد و درست روبهرویم روی پاهایش نشست و دوباره حرفش را تکرار کرد:

— خوبی؟ چی شدی؟

چیزی نگفتم و فقط با نفرت نگاهش کردم. او که خودش رو مذهبی و مقید نشون میداد دیگه چرا؟

سرم رو به طرفین تکون دادم. اینجا هیچ چیزی از هیچکسی بعید نبود؛ حتی سهیل.

به سختی از جام بلند شدم. کیفم رو در دستم محکم گرفتم و بیحرف با پاییی لنگان به سمت در پارکینگ رفتم. صدای قدمهای تند و بلندش رو پشت سرم شنیدم ولی بدون اینکه اهمیتی بهش بدم به راهم ادامه دادم. درد پام امونم رو بریده بود مخصوصا حالا که باهاش راه میرفتم.

\_\_ہمتا؟ ہمتا چی شدہ؟

صدای نفس نفس زدنش رو میشنیدم خوب احساس میکردم کہ کنارمہ ولی بازمہ اہمیتی ندادم حتی نگاہش ہم نکردم. فقط آرام زیر لب گفتم:

\_\_ہیچی نشدہ.

\_\_شاید نیاز بہ دکتر داشتہ باشی؟

ایستادم و نگاہش کردم. با دست بہ پایم کہ پیچ خوردہ بود اشارہ کرد. از روی حرص چشمم رو بستم و دندونہام رو روی ہم فشردم و سعی کردم با صدای آرام بگویم:

\_\_خوبم نیازی بہ دکتر ندارم.

دوبارہ بہ راہم ادامہ دادم کہ اینبار صداش رو پشت سرم از فاصلہ نسبتا زیادی شنیدم .

\_\_چیزی نشدہ و اینجوری راہ میری؟ با

عصبانیت برگشتم و با داد گفتم:

\_\_گفتم چیزی نشدہ.

نفسہام عصبی و تند تند بود. دستام و مشت کردم و بیخیال از اینکه با تعجب نگاہم میکند و برگشتم و در رو باز کردم بدون اینکه پشت سرم ببندم بہ سمت ماشینم رفتم. سوئیچ رو با عجلہ از کیفم درآوردم و در رو باز کردم. سریع پشت فرمون نشستم و تمام عصبانیتم رو روی کیفم خالی کردم و بہ کنارم پرتش کردم. در رو محکم بستم. تند تند نفس میزد. صورتم رو بہ طرف برج برگردوندم کہ با دیدن مہام کہ با عجلہ و شتابان بہ طرفم میاد ہل کردم و سریع ماشین را روشن کردم و پایم را روی کلاژ گذاشتم و دندہ را عوض و کردم و پای دیگرم را روی گاز گذاشتم و بہ سرعت محل رو ترک کردم .

از آینه جلو نگاه کردم که مهمام به دنبال ماشین می د و د. نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم اشکهایم که در چشمام زندانی شده بودند به راحتی جاری شوند.

تند تند نفس میکشیدم. انگار ترس داشتم از اینکه خفه شم. دست بردم و دکمه شیشه را فشار دادم. با پایین اومدن شیشه و وارد شدن هوا تو ماشین کمی تونست حال زارم رو بهتر کنه. تونست کمی آرومم کنه. ولی نتونست جلوی ریزش اشکهای دردناکم رو بگیره. نمیتونستم تو اون وضعیت رانندگی کنم. از طرفی با اون احوالم و از طرفی درد پام اجازه نمیداد که بتونم درست رانندگی کنم. به خیابان نگاه کردم، خلوت بود. بالاخره یک جا شانس داشتم. ماشین رو به کناری از خیابان راندم و پایم را روی

ترمز گذاشتم که درد وحشتناکی در پام پیچید. ناخودآگاه آخ بلندی گفتم و صورتم از درد جمع شد

. به سختی ترمز دستی رو کشیدم. دست چپم و پایین بردم و صندلی ماشین رو به عقب کشیدم.

نفسی از روی راحتی کشیدم. و دو دستم رو زیر زانوم گذاشتم و بالا آوردمش. با یک دستم پام رو نگه داشتم و با دست دیگهم کفشم رو از پام در آوردم. و پایم را آرام آرام پایین بردم. دوباره نفس عمیق کشیدم و دستم رو جلو بردم و ضبط ماشین رو روشن کردم. صدای آرام آهنگ توی ماشین پیچید و من رو با خودش به دنیای افکارم برد .

منو ببخش اگه برات اونی که خواستی نشدم یه دنیا حرف داشتم ولی حرفامو ریختم تو خودم با این که بد شدم ولی دل منو نمیشکنی هنوز به فکر چشمای

همیشه بیدار منی بارونی هوای من یکاری کن برای من  
بذار درای بسته وا شه

من با یه کوله بار غم بازم سراغت اومدم که  
قلب من پیش تو جا شه

♪ ♪

دستم و روی سرم گذاشتم. آخه چرا؟ خدایا خودت میدونی من چقدر از این کارها متنفرم  
پس چرا گذاشتی به همین راحتی برم؟ چرا یه عالمه سنگ جلو پام نداختی تا من به اون جا  
نرم؟ میدونم منم تقصیر کارم میدونم من به خانوادهام دروغ گفتم تا به این مهمونی برم  
ولی... ولی کاش جلوم رو میگرفتی تا اینهمه گناه نکنم...

کنار من بودی ولی چرا ندیدمت ببخش دل نگرون  
من شدی اضافه شد غمت ببخش حال منو عوض  
کن و به لحظه‌هام نفس بده قلبمو بده به نگات  
قلبمو ساده پس نده بارونی هوای من یکاری کن  
برای من بذار درای بسته وا شه

من با یه کوله بار غم بازم سراغت اومدم که  
قلب من پیش تو جا شه

ببخش منو\_تو کلی حسین خدایا  
من و ببخش...

صورت‌م خیس از اشک بود. صدای زنگ موبایلم بلند شده بود؛ اما اصلاً دوست نداشتم آرامشی که اینجا به دست آورده بودم و برهم بزنم؛ اما اگر مامان یا بابا باشد چی؟ با این فکر سریع کیفم را برداشتم که این حرکت ناگهانیام باعث شد درد پایم دوباره شروع شود.

صورت‌م از درد جمع شد. زیپ کیفم رو کشیدم و گوشیام رو در آوردم. با دیدن شماره ناشناس تعجب کردم. یعنی کی بود؟ از طرفی دوست نداشتم شماره ناشناس جواب بدم و از طرف دیگر کنجکاو بودم که بدونم کسی که پشت‌خطه کیه؟ سرم رو تکانی دادم و دوباره به صفحه گوشی خیره شدم. خواستم علامت سبز رو لمس کنم که تماس قطع شد. دلم ریخت. و نچی کردم. آنقدر طول دادم که قطع شد.

سرم را دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و به سقف ماشین خیره شدم. که بازهم صدای موبایلام بلند شد و در دستانم شروع به لرزیدن کرد. به سرعت سرم رو بلند کردم و موبایل رو جلوی صورت‌م گرفتم.

بسم الله در دل گفتم و بدون مکثی آیکون سبز رو کشیدم. و آرام گوشی را کنار گوشم گذاشتم. به آرامی گفتم:

\_\_بله؟

چند لحظه گذشت اما هیچ صدایی نمیشنیدم کمی که دقت میکردم صدای نفسهای تندی از پشت گوشی به گوشم میرسید. دوباره گفتم:

\_\_الو؟ ۹

اما بازهم صدایی به گوشم نرسید. عصبی بودم و عصبیتر شدم تو این وضعیت فقط مزاحم تلفنی رو کم داشتم. با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و در دل فحشی نثارش کردم. لب

پایینم رو از حرص میجویدم و پوستهایش را می‌کندم. بیتوجه به سوزشی که داشت. بیتوجه به خونی که در دهانم ریخته میشد. انگار میخواستم تمام دق و دلیم رو روی لبم خالی کنم. اینطور میخواستم آروم شم.

میخواستم...

صدای زنگ موبایل اجازه نداد به افکارم ادامه بدم. با عصبانیت به شماره روی صفحه نگاه کردم.

همان شماره بود. دندانهایم رو روی هم فشردم و با حرص روی صفحه کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

با فریاد گفتم:

\_مزاحم نشو عوضی.

خواستم گوشی رو قطع کنم که...

\_همتا؟

در جایم درست نشستم و آرام گفتم:

\_شما؟

\_همتا من واقعا قصد بدی نداشتم. فکر میکردم اگه بیای خوشت میاد.

حالا فهمیدم کی بود. کمی تن صدایم رو بالا بردم و با حالت مسخره گفتم:

\_آره شما واقعا نمیدونستی؟ فکر نمیکنم که سحر این موضوع رو بهتون نگفته باشه.

من از این مجالس متنفرم. نمیدونستین؟ حالا بدونین.



و شمرده شمرده و محکم گفتم .

\_من. از. پارتی. دختر. و. پسر. متنفرم

کلمه آخر رو با داد گفتم تا اگه واقعا نمیدونست بهتر بفهمه.

\_همتا...

حرفش رو قطع کردم و سریع گفتم:

\_خانم حق پناه هستم. یادم نیاد اجازه داده باشم مرد غریبه‌ای من ر به این اسم صدا کنه آقا

مهام. اخم کرده بودم. و تمام این حرفهام رو با لحن تندی میگفتم تا حد خودش رو بدونه و

بیش از حد جلو نره .

\_من متاسفم خانم حق پناه. ولی من واقعا نمیدونستم. سحر حرفی در این موضوع نزد که

شما از این جور جاها خوشتون نمیاد..

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

\_هع. توقع دارین باور کنم؟ شما میدونین با این کارتون با من چیکار کردین؟

\_نه اینطور ی نمیتونم باهاتون حرف بزnm حتما باید ببینمتون.

همینم کم مونده بود با پسر قرار بذارم. تا اینجاش که میخواستم تو همچین مهمونی باشم

اعتمادم بهشون بود که اون هم الان از بین رفته..

حرفی نزدm. که خودش گفت:

\_الان کجایی؟

\_مهم نیست

—من باید بینمت

—مهمون دارین

صدای نفسهای پر حرصش رو میشنیدم.

—فردا قرار میذاریم

—برای چی باید من شما رو بینم؟

—چون کار مهم دارم.

—چه کار مهمی؟

—در مورد اتفاقات امشب میخوام توضیح بدم.

با بیخیالی گفتم:

—اون چه که باید میدیدم رو دیدم نیاز به توضیح نداره

—همتا

با لحن اخطاری گفتم:

—بله؟

بعد از کمی مکث گفت:

—خانم حق پناه فردا میبینمت جاشم بهت میگم.بای

خواستم حرفی بزنم که بوقهای متمدن نشان از این بود که قطع کرده. پوفی کشیدم و در دل

گفتم:

—حالا ببین

موبایل رو روی صندلی شاگرد پرت کردم و دست بردم و دوباره صندلی خودم رو جلو کشیدم.

\_آخ!

همین حرکت سریع باعث شد پام دوباره درد بگیره. حالا چطوری تا خونه با این پا رانندگی میکردم؟ خدایا خودت بخیر کن .

دستم رو به سمت ضبط بردم و صداش رو کم کردم. درست نشستم و دستی رو کشیدم. آروم پام رو روی گاز گذاشتم تا درد نگیره اما انگار محتاط بودن هم کار دست آدم میده. ماشین رو به حرکت درآورد. گرچه پام خیلی درد میکرد اما باید تحمل میکردم. در شرایط درستی نبودم که بیخیال رانندگی شوم. برای همین بالاچار باید به کارم ادامه میدادم .

حتما تا الان خلیها فکر کردن من چه آدم لوسی هستم، اما واقعا اینطور نیست .

شاید الان دیگه این مهمونیا در این جامعه عادی شده باشه و برای کسی زیاد مهم نباشه اما تجربش برای من آنهم برای اولین بار و ناخواسته واقعا سخت بود. دیدن هم دانشگاهیهای دخترم در اون وضعیت و اون لباسها واقعا برام سخت بود. شرم آور بود برام که همچین لباسهای به تن دارند. بدون ذرهای خجالت، بیشترم و حیا در برابر نگاههای هوسران با عشوه جولان میدادن. این وضعیت واقعا تاسف بار بود .

برای منی که دختر بودم، شرم آور بود.

دختری مذهبی نبودم. اعتقاد داشتم اما نه در حدی که کاری انجام ندهم. در حد محرم و نامحرم. چادر گذاشتن و حجاب رعایت کردنم هم تنها برای راحتی خودم بود. خدا رو میپرستیدم عاشقش بودم اما از انجام تکلیفهایی که بر دوشم گذاشته بود در میرفتم .

کمی برایم سخت بود. نماز خوندن و رعایت بعضی کارها واقعا سخت بود.

به منظره روبه روم فکر کردم. خیابونی پر از ماشینهای مدل بالا و مدل پایین. تو رنگای مختلف. بعضی از رانندهها شاد و بعضی غمگین. بعضی بیحوصله و بعضی خسته. از چهرههای تعدادی از رانندهها میشد فهمید که تازه از سرکار برمیگشتن.

آنقدر چهره خواب آلود و کلافهای داشتند که حتی یک بچه کوچک هم میتوانست بفهمد؛ اما از چهرههای چند نفر دیگر معلوم بود که به تفریح میروند. آنقدر شاد و سرزنده بودند که با دیدنشان ناخودآگاه شاد میشدی؛ اما چرا خانوادهی ما اینطور نبود؟ چرا منم نمیتونستم مثل بقیه خانواده شاد و گرم و صمیمی داشته باشم؟ چرا هرچی خودم رو بیشتر نزدیک میکردم دورتر و دورتر و سردتر میشدن؟ وقتی مهدیه رو میدیدم که تمام درد و دلش، گشت و گذارهایش با خانوادهاش بود. تموم صحبتهاش با پدر و مادرش بود. ولی من...

نفس عمیق و پر آهی کشیدم. اینم چیزی بود که قسمت من شده بود.

راهنمای ماشین رو زدم و وارد کوچه شدم. با احتیاط ماشین رو کنار خونه پارک کردم. ترمز دستی رو کشیدم و با دستمالی اشکام و پاک کردم و از ماشین پیاده شدم. هوا هوای بارونی بود. لبخند زدم.

به زودی قرار بود بارون بباره. بارون تنها چیزی بود که من رو آروم میکرد. بارون بود که میتونست هم دردم تو تنهاییهام باشه. سرم رو تکیه دادم و در ماشین رو قفل کردم.

در خونه رو باز کردم.

برقا خاموش بود. تنها نور کمی از حال میومد. آرام قدم برداشتم؛ اما لنگ لنگان. صدای کفشم بدجور روی عصابم راه میرفت. جلو در ایستادم. دستی به سر و صورتم کشیدم و خودم رو مرتب کردم.

آروم و بیصدا در رو باز کردم که...

با دیدن چهره برزخی هومان سر جام خشک شدم. دستم روی دستگیره مونده بود و خودم بین در و چهارچوب در مونده بودم. و با بهت به هومان نگاه کردم که روبه روی من اما با فاصله‌ی زیاد ایستاده بود و با عصبانیت نگاهم میکرد. فکر کنم بازم یکی از وسایلم رو گم کرده بود و انداخته بود تقصیر من. شانهای بالا انداختم. به من ربطی نداره. به قول معروف مال تو سفت بچسب همسایهات رو دزد نکن. در رو آروم پشت سرم بستم و پاورچین و پاورچین و لنگان به سمت اتاقم رفتم.

\_\_هوی کجا سرتو مثل گاو انداختی پایین داری میری؟

تعجبام جاش رو به عصبانیت داد. سریع برگشتم و با خشم گفتم:

\_\_هوی تو کلات درست حرف بزنی. باز چه دسته گلی به آب دادی که شوتش کردی به من؟

پوزخندی زد و گفت:

\_\_دست گل و که تو به آب دادی یه نگاه به ساعت بنداز. دختره نفهم تا الان کدوم

گورستونی بودی؟

با تعجب یه نگاه به خودش و یه نگاه به ساعت انداختم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره با

خشم گفتم:

\_حرف دهنـتو بفهم. به مامان و بابا توضیح دادم نیازی نمیبینم که بخوام به تو توضیح بدم. لازم نکرده غیرت رو به رخ بکشی. آدم شو بقیه کارا پیشکشت.

با عصبانیت جلو اومد و دقیق روبه روم ایستاد. دروغ چرا ازش میترسیدم اما هیچوقت جلوش کم نمی آوردم. چرا که همهی این زورگوییها الکی بود و برای نشون دادن خودش بود. صورتش از خشم قرمز شده بود. رگهای گردنش متورم بود. در دلم ترسیدم که نکنه سخته کنه؟

از بین دندونهای کلید شدهش گفت:

\_خفه شو تا نزدم لهت کنم.

منم سرش داد زدم.

\_تو خیلی غلط میکنی.

دستش رو آورد بالا که صدای پر خشم بابا متوقفش کرد.

\_چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

هم من، هم هومان، هم زمان باهم به بابا که جلوی در ورودی وایساده بود نگاه کردیم.

مامان هم کنارش بود. خیلی عصبی بودن.

با صدای بلند به بابا گفتم:

\_از این گل پسرت پپرس که دوباره اومده عصبانیتش و رو من خالی میکنه.

صدای آروم پر خشم هومان اومد.

\_خفه شو

مامان چشم غرهای به هردومون رفت و کمی با صدای بلند گفت:

— هردوتون برید تو اتاقتون .

خواستم حرفی بزنم که دستش رو به معنای سکوت بالا برد و با فریاد گفت:

— همین که گفتم زود باشین .

نگاه پر خشمی به هومان انداختم و بیهیچ حرفی به طرف در رفتم که با این کار سریع دوباره مچ پام درد گرفت. صورتم از درد جمع شد. واقعا درد بدی بود. بدون اینکه حرفی بزنم در رو باز کردم و لی لی کنان به اتاقم رفتم و محکم در و پشت سرم کوبیدم. آخه مگه من بچه بودم که اینطور رفتار میکردن؟ چه معنی داره به من بگن برو تو اتاقت؟ واقعا با این خانوادهای که من دارم آخر کارم به تیمارستان میکشه.

با حرص روی تخت نشتم و ماتنوم رو از تنم در آوردم و به گوشهای از اتاق پرت کردم .

روی تخت دراز کشیدم. با حرص و خشم و عصبانیت چشمام رو بستم. امروز برای من بدترین روز عمرم بود .

بدترین روز زندگیم .

نمیدونم چقدر به اتفاقات امشب فکر کردم. ولی هر چه بود آخرش با دلشوره و نگرانی از کارم به خواب رفتم.

فصل چهارم

با صدا ترق و تروق از آشپزخانه از خواب پریدم. ای بگم چی نشی اخه کله صبح وقت شستن ظرفهاست؟

سرم رو روی بالش کوبیدم نچی بلند کردم و از کنارم بالشت دیگرم را برداشتم و محکم روی سرم کوبیدم.

کمی اینور اونور کردم تا شاید خواب به سراغم بیاد ولی نخیر. نوبت خواب خودشون که برسه خونه باید سکوت محض باشه. حتی نباید سرفه کنی که خدای نکرده بدخواب نشن. پوفی کردم نه با این سر و صدا نمیشه خوابید.

پکر خودم رو بلند کردم و روی تخت نشستم. دست بردم و سرم رو خاروندم. هی خدا من چی کار کنم. کمی اطراف رو نگاه کردم. در حال تجزیه تحلیل بودم که ببینم دیروز چه اتفاقی افتاده و قراره امروز چیکار کنم که با یاد آوری اتفاقات دیشب هینی کشیدم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. دلشوره گرفتم.

وای خدا عجب غلطی کردم که پا گذاشتم به اون مهمونی. کمی اطراف رو نگاه کردم و با صورتی جمع شده از روی تخت بلند شدم. شانهام رو از روی میز برداشتم و سریع موهایم رو شانه زدم و در آخر کل موهایم رو در گیره سرم جا دادم. با دیدن لباسهای دیشب لب کج کردم و سریع کشویم رو باز کردم و لباس و شلوار راحتی در آوردم و به تن کردم.

لباسهای دیشب رو هم به گوشهای پرت کردم. اصلا دوست نداشتم هیچ چیزی که مربوط به مهمونی دیشب بود رو ببینم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و به پایین کشیدم و از اتاق خارج شدم. با دیدن جارو برقی وسط حال کمی فکر کردم. آره پس امروز جمعه بود. همیشه



مامان جمعہا باید خونہ رو تمیز میکرد. جارو برقی ہم یکی از نشانہہاش بود. بہ داخل سرویس بہداشتی رفتم و آبی بہ دست و صورتم زدم .

کمی سرحال شدم. دستہام و از ہم باز کردم و خستگی ای بہ در کردم. خمیازہای کشیدم از بیرون رفتم. بدون توجہ بہ کسی بہ اتاقم برگشتم و در و پشت سرم بستم. و خودم رو روی تخت انداختم و دست بردم و کیف دستیم رو برداشتم و از داخلش گوشیام رو در آوردم. قبل از اینکہ بخوام اینترنت رو روشن کنم متوجہ اسام اسہای بیشمار شدم. با تعجب پیامہا رو باز کردم .

بیشتر دخترہایی کہ دیشب اونجا بودن بہم پیام دادہ بودن. آخہ من شمارہم رو بہ ہمہی ہم دانشگاہیہای دخترم دادہ بودم. خیلی کنجکاو بودم کہ بینم چی گفتن.

اسام اس اول رو باز کردم از طرف پریا بود:

\_لازم نکرده متاسف باشی واسہ خودت باش امل

پوزخندی روی لبم نشست. بازترین دختر دیشب بود. پیام رو پاک کردم و رفتم سراغ پیام بعدی کہ از ساغر بود:

\_تو کی باشی کہ بخوای برای ما تاسف بخوری؟ برو سراغ جانمازت کہ یہ وقت خدا جونت دعوات نکنہ .

اعصابم بہ ہم ریخت توهین بہ خودم رو میشد تحمل کرد اما توهین بہ خدای خودم تاوان زیادی داشت .

سریع دست بردم و براش تایپ کردم:

اول حرف دهنّت و بفهم بچه تو چی میدونی؟ برو همون با اون لباسا و قر و فرا لخت  
بودن شوهر پیدا کن بلکه نترشی دختر. مواظب باش یه وقت دوست پسر لوست دعوات  
نکنه که چرا لباست زیاد لختی نیست.

با حرص رفتم سراغ پیام بعدی که از سحر بود:

همتا به خدا قسم فکر نمیکردم اینطور ناراحت شی. تورو خدا جواب بده.

پوزخندی عمیق تری زدم و جوابش رو دادم:

مگه تو خدا رو هم میشناسی؟

دوباره رفتم سراغ پیام بعدی که از فاطمه بود:

کسی مجبورت نکرده بود بیای که جشن ما رو هم به هم بزنی.

جوابی بهش ندادم. اخه جواب ابلهان خاموشیست.

به سراغ پیام بعدی رفتم که شماره بود. شمارهاش هم برام آشنا بود اما یادم نمیومد.

بیخیال بخونم حتما اسمش رو گفته

سلام من واقعا متاسفم لطفا بیا به اینجا که میگم همه چیز رو برات توضیح میدم باور کن من

از این که تو دوست نداشتی خبر نداشتم خواهش میکنم بیا اینجا (پارک رازی... (مهام

لبهام رو به دندون گرفتم و با حرص گاز میگرفتم. چند لحظه روی پیامش موندم و بعد رفتم

سراغ پیام بعدی که بازهم شماره بود. اینبار دیگه شمارش برام ناشناس بود. با شک پیام

رو خوندم.

\_سلام همتا خانم من واقعا جوری که فکر میکنید نیستم. من اصلا از این مجالس خوشم نمیاد برای اینکه مهمان ناراحت نشه رفتم. خودتون دیدید که پایین بودم. به خود جشن رفتم چون اصلا از اینجاها خوشم نمیاد. خواهشا درمورد بد فکر نکنید.

سهیل

با این حرفش کمی آرام شدم که حداقل یه نفر آدم توشون بود. بیخیال خواستم گوشه‌ی رو خاموش کنم که صفحه‌ی گوشه‌ی خاموش روشن شد. صدای زنگش هم بلند شد. به شماره ناشناس نگاه کردم. اهی کشیدم. آیکون رو کشیدم و کنار گوشم گذاشتم. بدون حرف منتظر شدم.

\_الو؟ آرام

گفتم:

\_سلام بفرمایید.

احساس کردم کمی خوشحال شد چون با انرژی بیشتری گفتم:

\_سلام خوبی؟

\_ممنون

بدون کمی مکث گفتم:

\_پیامم و خوندی؟

بیحوصله گفتم:

\_بله خندم

\_\_خب نمای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_\_نه

\_\_چرا؟ کلافه

گفتم:

\_\_حوصله شنیدن حرفای تکراری رو ندارم. چیزی که لازم بود دیده شد. توضیح

نمیخواه.

شنیدم که کلافه نفسی کشید و گفت:

\_\_آخه داری اشتباه میکنی خواهش میکنم بیا حرفام رو بشنو ضرری که برات نداره!

متعجب گفتم:

\_\_چه فرقی براتون داره که من چه فکری میکنم؟ داد

زد:

\_\_چون برام مهمی!

تعجب کرده بودم. حرفی نمیزدم. منظورش چی بود؟ سریع به خودم اومدم و با محکم و

مشکوک گفتم:

\_\_ببخشید؟

\_\_ام نه منظورم این بود که در کل دوست ندارم کسی درموردم فکر بد کنه.

\_\_پس سعی نکنین موقعیتش رو به وجود بیارید

موقعیت چی؟

همین موقعیت که کسی در موردتون فکر بد کنه. خودتون دارید فراهم میکنید.

چند لحظه حرفی نزد.

آقای حق پرست؟

اگه حرفام و بشنوی ضرری بهت میرسه؟ حرفی

نداشتم که بزnm برای همین چیزی نگفتم.

همتا...

بعد از کمی تامل ادامه داد

خانم حق پناه. لطفا یک بار فقط یک بار بهم اعتماد کنید. حتما باید بینمتون.

پشت تلفن همیشه حرف زد؟

نه باز رو در رو بهت بگم.

سکوت کردم. نمیدونستم واقعا. دو دل بودم که برم یا نه.

هم... خانم حق پناه؟ سکوتm رو

شکستم و گفتم:

خبرش رو بهتون میدم. خدانگهدار.

و بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگری بزنه تماس رو قطع کردم. گوشی رو روی تخت پرت

کردم و به سقف خیره شدم. راست میگفت. اگه حرفاش رو میشنیدم که برام مشکلی

نداشت؟ نه؟

اما خب باید رو چه اعتمادی برم بینمش؟ احساس میکنم همه اعتمادی که بهش داشتم یک شبه دود شد و به هوا رفت. حالا چطور باید همراهش بیرون میرفتم؟ چه بهانه‌های باید جور میکردم که به مامان و بابا میگفتم؟

کلافه دستم رو داخل موهایم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم. این یه عادت بود برام. که وقتی که کلافه و عصبی بودم نفس عمیق میکشیدم. در دلم پوزخند زدم. لابد اینهم یه جور تیک عصبی بود دیگه.

اینهمه سال تو این خونه بزرگ شدم همین که کارم به تیمارستان و روانپزشک نرسیده باید خدا رو شکر کنم.

دستام و کنارم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم. خواستم از اتاق خارج بشم، قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسه، دستگیره در پایین اومد و بلافاصله در باز شد و کمی بعد هومان روبه رویم نمایان شد. تعجب کردم باید بگم که اصلا پیش نمیومد که هومان به اتاق من پا بگذاره، اونهم با این وضعیت؛ البته منظورم از وضعیت چهره در هم و عصبی هومان بود. حتی اگه از کارای من هم عصبی میشد، برای جواب گرفتن به اتاقم نمیومد و این باعث شد کمی استرس بگیرم.

جلوتر اومد و در رو پشت سرش بست. و این واقعا استرسم رو بیشتر میکرد؛ اما در چهره و رفتارم تغییری ایجاد نشد. کمی حالت حرف زدنم رو به مسخرگی دادم و به هومان گفتم:

\_\_به به چی شده حضرت آقا تشریف آوردن اتاق بنده؟ زودتر میگفتین گوسفندی چیزی...

نگذاشت حرفم رو کامل کنم که با پوزخند عصبی گفت:

\_\_ہمین کارا رو نکردم کہ اینطور ی ول شدی.

متعجب نگاہش کردم. منظورش از این حرف چی بود؟ سعی کردم خودم رو نیازم و با حالت مسخرہ و عصبی گفتم:

\_\_آہان ببخشید اہانا کسی کہ ول شدہ خودتون نیستین؟

با عصبانیت جلو اومد. دروغ چرا، واقعا ترسیدہ بودم ہومان رو ہیچوقت اینطور ندیدہ بودم .

ناخودآگاه یک قدم بہ عقب رفتم. ہومان با دیدن این حرکتہم سر جاش ایستاد و نگاہ پر تمسخری بہم کرد.

\_\_اینہمہ ادعای شجاعت کو؟

دوبارہ جلو اومد و دقیق و با فاصلہ بسیار کمی روبہ روم ایستاد. اینبار سعی کردم موضعم رو حفظ کنم. اما این نگاہهای پر خشم ہومان من رو خیلی میترسوند. تو طول عمرم ہیچوقت اینطور ندیدہ بودمش. اینقدر عصبانی...

\_\_خب خب کہ من ول میگردم؟ باشہ حرف تو درست من ولگرد ولی جناب عالی کہ ادعای پاکی و نجابت دارین چرا با ہزار تا دروغ و دغل رفتین مهمونی اونم نہ یہ مهمونی سادہ پارتی!!

با چشمای از حدقہ بیرون زدہ نگاش کردم. ترس تمام وجودم رو گرفتہ بود. ہمہی بدنم یخ کردہ بود. لرز داشتم. اخہ ہومان از کجا فہمیدہ بود من اونجا رفتم؟ واقعا اون لحظہ مغزم فرمان نمیداد. واقعا گیج و منگ بودم. نمیدونستم چہ اتفاقی افتادہ بود. ہیچی نمیفہمیدم. این چطور ممکن بود؟ بعد از کمی تجزیہ و تحلیل و لکنت گفتم:

\_\_م... منظو... منظورت چیه؟

خونسرد بود ولی میشد از چشماش فهمید که چقدر عصبیه.

\_\_ یعنی میخوای بگی اون دختری که دیشب رفت تو اون برج تو نبودی؟ نه؟ خدایا

حالا باید چیکار کنم؟ \_\_م... معلومه م... من نبودم.

پوزخند صدا داری زد و موبایلش رو جلوم گرفت.

\_\_پس نکنه این منم؟

با تعجب به عکسی که رو صفحه موبایلش بود نگاه کردم. اون من بودم موقع داخل شدن به

برج. نگاههای ترسانم بین عکس و صورت هومان بود.

حالا باید چیکار میکردم؟

\_\_ای... این

\_\_چیه میخوای بگی تو نیستی؟ خودم اونجا دیدمت چطور میتونی انکارش کنی؟

\_\_هومان...

همزمان با این حرفم صدای جاروبرقی بلند شد. خوب بود که حداقل مامان نمیفهمید.

\_\_هومان چی؟ چیو میخوای انکار کنی؟ هان؟

خواستم حرفی بزنم که دستی که به روی صورتم فرود اومد حرف تو دهنم موند. گونه چپم

میسوخت.

اما به اندازه سوزشی که تو دلم بود نرسید. صورتم و برگردوندم و به هومان نگاه کردم.

دیگه خوب نمیتونستم ببینمش. دیدم تار بود. فقط گفتم:



...هومان...

دستش رو بالا آورد و عصبی گفت:

...هیس هیچی نگو. چی میخوای بگی؟ اصلا چیزی داری بگی؟ ملتمسانه

در حالی که اشکهام راه باز کرده بودن گفتم:

...هومان... به خدا... من اونجا نفرتم... ی... یعنی رفتم... و... ولی نموندم... به جون خودت

نموندم... وقتی دیدم اونجا اونطوریه...

صدای هق هقم بلند شد. از گریه سکسهم گرفته بود. تنها شانس که اون لحظه داشتم، صدای جاروبرقی بود که نمیداشت صداها را من و هومان بیرون بره. تو تمام عمرا این یکبار و شانس داشتم.

صدای پوزخند بلند هومان تپش قلبم رو بیشتر کرد.

...تو گفتی و منم باور کردم. دختره...

نداشتم به حرفش ادامه بده و با هق هق گفتم:

...به جون خودم و خودت به جون ماما و بابا به اون خدایی که بالاسر مه من تو اون مهمونی نموندم.

تو خودت خوب میدونی من اهل اینجور چیزا نیستم. چرا حرفم و باور نمیکنی؟ برو از اونایی که تو اون لجن زار بودن پرس.

پوزخندی دیگر. انگار اصلا حرفام و گوش نمیکرد. انگار هیچی نمیشنید. فقط حرف خودش رو قبول داشت. ولی من نمیداشتم اون همچین فکری کنه. دوست نداشتم هیچکسی در

مورد من فکر بد کنه. حتی دشمنم. برگشتم و موبایل رو از روی تخت برداشتم و به طرفش گرفتم.

— بیا ببین. بیا این پیام رو بخون اونوقت میفهمی من دروغ نمیگم.

کمی مردد نگام کرد؛ اما میخواستم مطمئنش کنم. وقتی دیدم کاری نمیکنه. خودم صفحه گوشیم رو باز کردم و پیامهارو باز کردم و اولین پیام و بدون اینکه نگاه کنم زدم و گوشی رو به طرفش گرفتم.

— بگیر. بگیر نگاه کن

بدون اینکه موبایل رو از دستم بگیره به صفحه نگاه کرد. با حالی زار به چشمش نگاه کردم. نمیدونم شاید در اون لحظه توهم زده باشم که برق چشمش و با خوندن اون پیام دیدم. نگاهش رو از صفحه گرفت و به من نگاه کرد. هیچی نمیگفت. شاید میخواست از چشمم بفهمه حرفم راسته یا دروغ، صداقتی تو حرفام بوده یا نه.

اما من نمیتونستم، طاقت نگاه خیره هیچکس رو نداشتم. دستم رو پایین آوردم و کنار بدنم رها کردم.

به نقشهای رو فرش نگاه میکردم. نمیتونستم نگاهش کنم. این اولین بار بود که من از هومان خجالت میکشیدم. اولین بارم بود که حرفی برای گفتن بهش نداشتم. اولین بارم بود که تو چشمش نگاه نمیکردم و جوابش رو نمیدادم.

در همون حالت آروم و لرزون گفتم:

— بازم حرفام و باور نمیکنی؟ بازم میگی من دختر...

اینبار اون نداشت من حرف بزnm.

\_هییش هیچی نگو. این حرف و نزن.

متعجب بودم از این لحن آروم و مهربونش. چشمام تا آخرین حد باز شده بود. سرم رو آروم بلند کردم و با صورتش که حالا مهربون شده بود نگاه کردم. هیچوقت اینطور ندیده بودمش. اینهمه مهربونی اونهم برای من از هومان بعید بود.

دستش رو جلو آورد و شونههام رو گرفت و فشار داد. در کسری از ثانیه محکم من و به سمت خودش کشید و در آغوش گرفت.

مغزم قفل کرده بود. این رو دیگه اصلا نمیتونستم هضم کنم هومان چرا اینطوری شده؟ هیچوقت اینقدر مهربون ندیده بودشم. اصلا فکر نمیکردم که هومانم بتونه همچین رفتاری بکنه.

دستم رو بالا آوردم و روی سینهش گذاشتم و با صدایی که شبیه هق هق بود گفتم:  
\_هومان...

\_هیس هیچی نگو. به منم حق بده اونقدر بیغیرت نیستم که، تو خواهر منی ناموس منی. حق بده وقتی تورو اونجا دیدم عصبی بشم. من شاید به این جور جاها رفتم اما تو عمرم یه بار. دیدم که چه کارای کثیفی میکنن. نمیخوام خواهرم تو همچین جاهایی باشه، خودت که مردای الان و میشناسی میدونی چه گرگایی هستن و منتظر طعمه ن.

تو دلم عروسی برپا بود. خوشحال از این به فکر بودن و غیرتی شدنش بودم.

آروم گفتم:

— یعنی ازم عصبی نیستی؟

— نه وقتی که فهمیدم خواهرم دروغگو نیست.

دلم از این حرفش گرفت. واقعا فکر میکرد دروغگو نیستم؟

قطره اشکی از صورتم چکید. چشمام و بستم پر بغض. آروم زیر لب گفتم:

— دوستت دارم.

کمی من رو از خودش جدا کرد و با حالت چندش آوری گفت:

— اه اه بسه دیگه اینقدر تو بغلم گریه نکن. کثیف شدم.

با تعجب گفتم:

— کثیف شدی؟

— آره دیگه تمام آرایشتم ریخت رو لباسم.

گیج و منگ نگاهش کردم. اصلا منظورش رو نفهمیدم. تا به حال همچین چیزی نشنیده بودم.

یعنی چی؟

همین طور در حال فکر کردن بودم که صدای خنده بلندش من رو از فکر بیرون کشوند.

دوباره گیجتر بهش نگاه کردم.

صبر کن این چی گفت؟ گفت آرایشتم میریزه رو لباسش؟

به خودم اومدم و نگاه چپ چپ و پر حرصی بهش انداختم. بازم شده بود همون هومان

سابق. دستام و به کمر زدم و گفتم:

— آخه من کجام آرایش داره؟

خندهش قطع شد و نگاه پر تمسخری بهم انداخت و گفت:

— پس میگم چرا شبیه زامبیا شدی نگو آرایش نداری.

جیغ زدم:

— هومان

اون هم چیزی نگفت و تنها به قهقهه زدنش ادامه داد.

در به شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد. هومان سریع برگشت. من هم با تعجب به مامان که ترسیده و دستمال به دست تو چارچوب در ایستاده بود نگاه کردم.

— چی شده مامان؟

به هومان نگاه کردم. این دقیقا سوال منم بود که اون این رو از مامان پرسید.

مامان با چشم به من اشاره کرد و با همون ترس گفت:

— برای چی جیغ زدی؟

من و هومان نگاهی به هم انداختیم و در آخر قهقهه‌های از ته دل زدیم. واقعا مامان چه فکری

کرده بود؟ اینکه برای ما دو تا اتفاقی افتاده باشه؟

انگار مامان از خنده‌های ما فهمید که سرکار بوده چون چنان چشم غره پر خشمی بهمون رفت

که هر دو مون خنده رو کنار گذاشتیم و بیحرکت و سر به زیر منتظر موندیم تا تنبیهمون رو

بفهمیم.

— واقعا که. نمیگین من سخته کنم؟ با

اعتراض و اخم گفتم:

۱۔ مامان خدا نکنہ ..

۲۔ از دست شما دوتا زندگی ندارم.

و بعد با حالت قہر برگشت و حال رفت. من و ہومان دوبارہ نگاہی بہ ہم کردیم و شانہای بالا انداختیم.

بہ سمت در اتاق رفت و قبل از اینکہ از اتاق خارج بشہ رو بہ من با تحکم گفت:

۳۔ دیگہ نیبم اینجور جاہا رفتی دیگہ رحمی بہت نمیکنم.

و بدون حرف دیگہای از اتاق بیرون رفت. این واقعا ہومان بود؟ شایدم جن زدہ شدہ بود؟ چرا من این رفتاراش و نمیفہم؟ شاید وقتی دیدہ من اونجا رفتم غیرتی شدہ .

ولی اون از کجا فہمید من دیشب اونجا رفتم؟ از عکسایی کہ دیدم حس کردم کہ دنبالم اومدہ. ولی آخہ ہومان کہ تا بہ حال برام غیرتی نشدہ این غیرتش برای اولین بار چہ معنی دارہ؟ چرا نمیتونم درک کنم چہ اتفاقی دارہ اطرافم میافتہ؟ کلافہ روی زمین نشستم. چہ اتفاقی دارہ میافتہ؟

## فصل پنجم

جلوی پارک بازی کودکان منتظر مہام نشستہ بودم. بہ بہانہ بیرون رفتن با مہدیہ تونستم مامان و بابا رو راضی کنم البتہ با باخبر کردن خود مہدیہ کہ یہ وقت لو ندہ پیشش نیستم. حالا ہم روی نیمکت نشستہ بودم و منتظر بودم. میدونم کار اشتباہی بود کہ زودتر میومدم اما خب مجبور بودم و نمیتونستم کاری کنم.

دست بردم و چادرم و درست کردم و پایینش رو روی پام انداختم. و صاف نشستم و به بچه‌ها که در حال بازی کردن با تاب و سرسره نگاه میکردم. واقعا چه دنیای خوبی داشتن بدون هیچ دغدغه، بدون هیچ استرس، بیفساد، بیناراحتی، با آرامش؛ تنها ناراحتیشون چی میتونست باشه جز نداشتن عروسک و... کاش میشد تو همون کودکی موند. بمونی تا هیچوقت نفهمی بزرگترا چطور بهت دروغ میگن و چطور از اعتمادت سوءاستفاده میکنن. چطور...

\_سلام.

پلکی زدم و فکرهام و کنار گذاشتم. بدون اینکه نگاهی بهش بندازم. خودم و جمع کردم و آرام گفتم:

\_سلام.

با حس اینکه کنارم نشسته برگشتم نگاهش کردم. کمیخودم رو کنار کشیدم و دوباره به منظرهی روبهروم نگاه کردم.

\_ممنون که اومدی

به جای این که جواب این حرفش رو بدم گفتم:

\_گفتین کارم دارین...

\_اینقدر عجله داری که بری؟

نگاهش رو روی خودم حس میکردم. درست دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم.

سعی کردم حالت‌م رو حفظ کنم ولی داشتم از درون خرد میشدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

— نیومده بودم تا این حرفا رو بشنوم. اگه حرفی نیست من برم.

— باشه. حرف دیگهای نمیزنم.

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

— میدونم از دستم عصبانیتی. ولی من واقعا از این چیزا خبری نداشتم. آره من اهل همچین مهمونیایی هستم ولی آدمی نیستم که کسی و وادار کنم و با دوز و کلک به همچین جاهایی ببرم. من به سحر گفتم ولی اون بدون اینکه حرفی از راضی نبودنت بزنه گفت دوست داره بیاد.

به طرفم مایل شد و باعث شد منم نگاهش کنم.

— من تقصیری نداشتم واقعا...

تو چشمات خیره شدم. احساسم میگفت صادقانه ولی مطمئن نبودم. چطور باید میفهمیدم...

اگر زمانی که خیلی بهش اعتماد داشتم بود، میتونستم حرفاش رو باور کنم ولی حالا نه. چطور جلوی من از دوستم بد میگه؟ یعنی برای رها کردن خودش از این کار حاضره هرکاری کنه؟

— میدونم الان داری چه فکری میکنی ولی من حقیقت رو بهت گفتم. خودت میدونی ما چند ساله هم رو میشناسیم. خوب میدونی که تا به الان هیچ دروغی بهت نگفتم.



مہام چرا دارہ اینجوری میکنہ؟ مہامی کہ من میشناختم مغرورتر از این حرفا بود کہ بیاد برای یہ دختر کاراشو توضیح بدہ. چرا اینقدر تغییر کردہ.

\_\_بین ہمتا...

عصبی و اختاری نگاہش کردم.

\_\_خب... خانم حق پناہ .میتونی از خود دوستت سحر پرسی. من هیچوقت بد کسیو نمیخواوم مخصوصا تو .میدونم...

نذاشتم ادامہ حرفش رو بگہ چیزی کہ ذہنم رو مخشوش کردہ بود رو بہ زبون آوردم:

\_\_چرا اینقدر براتون مہمہ من چہ فکری در موردتون میکنم؟ چرا اصرار دارین نظرم و عوض کنین؟ فکر نمیکنم ہمچین آدمی باشین؟ یکہ خورد. کمی جا بہ جا شد و با من و من گفت:

\_\_نہ... ن... نہ... موضوع این نیست. من کلا دوست ندارم کسی در موردم فکر بد کنہ .

مرموز گفتم:

\_\_قبلا کہ اینطور نبودین؟

\_\_چی میخوای بشنوی؟

خونسرد. گفتم:

\_\_دلیل این رفتاراتون؟

کلافہ دستی در موہایش کشید و پوفی کرد. انگار براش سخت بود حرف بز نہ.

\_\_بین... بین...

یک تای ابروم رو بالا دادم و سوالی نگاہش کردم. چش شدہ بود؟

دستی به صورتش کشید. زیر لب چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم. خیلی آروم بود .  
نگاه مشکوکم به تعجب تبدیل شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ \_آقای  
حق پرست حالتون خوب نیست؟ سریع از روی نیمکت بلند شد  
و گفت:

\_نه خوبم. من دیگه باید برم. ولی قول بده به حرفام خوب فکر کنی باشه؟ تنها  
به تکنون دادن سرم اکتفا کردم .

بیحرف دیگهای سری تکنون داد و رفت. حتی خداحافظی هم نکرد. آخه یکهو چش شد؟  
پوفی کردم و شانهای بالا انداختم. کلا همه یه چیزیشون شده. اون از هومان اون از سحر  
اینم از مهمام. نفر بعدی کیه خدا داند.

از روی نیمکت بلند شدم و چادرم رو درست کردم. آرام و قدم زنان به طرف در خروجی  
رفتم.

احساس میکنم قراره اتفاقای بدی بیفته. اتفاقی که به ضرر همه میشه. معمولا حسششم قوی  
دارم و میترسم اینبار هم حسم درست بگه. میترسم همین آرامش نداشته خونمون از بین  
بره. داره چه اتفاقی میافته؟

اگه خدایی نکرده بلایی سر مامان و بابا بیاد چی؟ یا هومان...

دلشوره عجیبی گرفته بودم. میترسیدم. آدم ترسویی نبودم ولی اگه خطری خانوادهام رو  
تهدید میکرد، بد میترسیدم. شاید الان هیچ اتفاقی نیفتاده باشه و منم مثل دیووننها رفتار  
میکنم، اما این حسم هیچوقت بهم دروغ نمیگه این یک هشداره .

هشدار یک خطر...

صدای بوق ماشین توجهم رو جلب کرد. با دیدن ماشینی که درست به سمتم میومد ترسیدم و سریع خودم رو کنار کشیدم. صدای راننده رو میشنیدم که داشت بد بیراه میگفت اما نمیتونستم عکس العملی نشون بدم. قلبم تند تند میزد. احساس میکردم آب یخی روم ریختن. شوکه بودم. آخه چه اتفاقی داشت میافتاد؟ اگه من اگه من کنار نمیرفتم... اگه کنار نمیرفتم چی میشد؟ با این فکر پاهام شل شد و دو زانو روی زمین افتادم. نمیتونستم هیچ چیز رو درک کنم. اگه دیرتر کنار میرفتم، الان کجا بودم؟ نفسم بالا نمیومد. دستم رو روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم. نمیتونستم هیچ چیز رو بفهمم. خدایا خدایا خودت کمک کن. همه جا رو تار میدیدم. میتونستم بفهمم که مردم دورم جمع شدن. صداها تو گوشم میپیچید اما گیج بودم. نامفهوم بود، همه چی.

\_خانم؟ خانم؟

با قطره‌های آبی که به صورتم ریخته شد تونستم به خودم پیام. تند تند نفس میکشیدم. خدایا شکر ت.

سرم رو بلند کردم و تونستم اطرافم ببینم. ولی اولین چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد،

چهره نگران مهمام بود که درست روبهروم بود. نگاه خجلی به اطراف انداختم که از چشم مهمام دور نمودند و سریع بلند شد و مردم رو پراکنده کرد \_بفرمایید هیچی نشده حالشون خوبه برید.

اشکهام تند تند روی گونه‌هام می‌چکید. واقعا درکش برام سخت بود. مغزم قفل کرده بود.

مهام جلو اومد. و نگران گفت:

\_خوبی؟

فقط تونستم سرم و تگون بدم.

\_میتونی بلند شی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم. واقعا نمیتونستم. هیچ چیز رو نمیفهمیدم. مهمام دستش رو جلو آورد که باعث شد با همون حالم خودم رو کنار بکشم. سری تگون داد و گفت:

\_کاریت ندارم میخوام کمکت کنم بلند شی.

فقط نگاهش کردم. حالم زارتر از این بود که بخوام باهاش حرف بزنم.

دوباره دستش رو جلو آورد و از روی چادر بازوم رو گرفت و کمکم کرد که بلند شم. به سختی روی پام ایستادم. انگار پاهام بی‌حس شده بود. با کمک مهمام سعی کردم راه برم. خیلی سخت، تمام وزنم روی مهمام بود. اینجا بود که بازم احساس گناه کردم. با همون حالم فهمیدم که خدا ازم دل گیر شده .

قطره اشکی از درد چشمام چکید. ولی مهمام هیچوقت این رو نفهمید .

نفهمید از چه دردی دارم رنج میکشم. از دردی که اگه بهش مبتلا بشی، راحت شدن از دستش کار آسونی نیست. هرکس من رو میدید میفهمید که این اشکام برای اتفاقی که برام افتاده س نه شکستن دلم.

مهام آروم من رو به سمت ماشینش راهنمایی کرد، از اون برجی که دیده بودم فکر کردم الان باید با یه فراری یا پورشه مواجه بشم اما دیدن رانا برام تعجب آور بود. در جلو رو برام باز کرد و با دست اشاره کرد که بشینم؛ اما من نمیخواستم با اون دیده بشم. از طرفی هم تو زحمت بندازمش برای همین با صدای بیحالی گفتم:

— ممنون ولی خودم میتونم برم. اینجا اتوبوس داره مزاحم شما هم نمیشم.

اخمیکرد و گفت:

— یعنی چی؟ با این حالت میخوای بری خونه اونم تنها؟

معترضانه گفتم:

— آخه نمیخوام مزاحمتون باشم. خودم برم راحت ترم.

سعی میکردم غیر مستقیم بهش بفهمونم که نمیخوام باهاش برم اما انگار حرفام رو اصلا گوش نمیکرد.

— گفتم که بشین خودم میرسونمت. عمرا بذارم با این حالت خودت بری.

— ولی...

با لحن محکمی حرفم رو قطع کرد:

— همین که گفتم.

و دوباره با دست اشاره کرد که بشینم.

مردد بودم. میترسیدم افراد محلمون ما دو تا رو باهم ببین و برن همه جا جار بزنن و برام بد بشه.

ناچار دستم و روی در ماشین گذاشتم و آروم نشستم. خواستم در و ببندم که مهمام زودتر این کار و کرد. از چهره و رفتارهاش معلوم بود عصبیه ولی آخه چرا؟ برای این که گفتم خودم برم؟ این حرفی نبود که بخواد عصبیش کنه، نمیدونم شایدم زیاد نازک نارنجی باشه.

ماشین رو دور زد و در سمت راننده رو باز کرد و خودش رو روی صندلی پرت کرد به طوری که احساس کردم ماشین بالا پایین شد. در رو محکم بست. یک تای ابروم رو بالا انداختم. چی بگم خدا.

به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه ماشین مشغول نگاه کردن به اطراف شدم.

نمیدونم چطور این اتفاق افتاد. چطور من اینقدر حواسم پرت شد؟ یعنی اینقدر غرق در افکارم بودم؟ تا به حال اینطور نشده بودم که اینقدر فکر کنم و از دنیای اطرافم غافل بشم. شاید اینهم تلنگری بود برای من؛ اما واقعا تجربه وحشتناکی بود.

هنوزهم دستام میلرزید و یخ کرده بود. به احتمال صد در صد الان رنگ صورتم با برف فرقی نداره. سفید و سرد مثل برف

\_حالت خوبه؟

با صدای مهمام نگاهم رو از خیابان گرفتم و کمی جا به جا شدم و به روبهرو خیره شدم.

آروم و سر بهزیر گفتم:

— ممنون خوبم.

صدای اخطاریش بلند شد:

— آخه دختر چی باید بهت گفت. چرا حواست و جمع نمیکنی؟ کجا بودی آخه؟ تو کدوم دنیا سیر میکردی؟

آب دهنم رو قورت دادم. هر چی هم باشه لازم نیست اون برام تعیین تکلیف کنه.

خودم میدونم چیکار کنم و چیکار نکنم. شاید دلم میخواست اصلا ماشین زیرم بگیره.

اون هیچ حقی در قبال من نداره که اینطور حرف میزنه.

خودم رو صاف کردم و نگاهم رو بهش دوختم و با اخم و صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

— کی به شما اجازه داده اینطور باهام حرف بزنی؟ اصلا چه نسبتی باهام دارید که باید بهتون جواب پس بدم؟

نگاهش رو به من داد و دوباره به جلو نگاه کرد. نمیدونم شاید فهمید تند رفته یا شاید هم نه. هیچ چیزی به زبون نیاورد و تو سکوت به رانندگیش ادامه داد. من هم مثل خودش سکوت کردم و سرم و برگردوندم. سرم درد میکرد. هر وقت عصبی میشدم یا فشارم میافتاد به این روز میافتادم. نگاهم رو انداختم به پیاده رو. واقعا چرا زن دگیم اینطور شده بود. هر کس به خودش اجازه میداد درمورد من قضاوت کنه.

سحر، هومان، مهام... چرا هر کدومشون سعی میکردن یه جور آزارم بدن؟ یکی با قضاوتش یکی با دخالتش یکیم با نظر دادنش بهجای من. یعنی واقعا بهجایی رسیدم که دیگران بهجام نظر میدن؟

نفسی عمیق و بلند کشیدم. اصلاً این از کجا میدونست من خونم کجاست؟ چه درستم داشت میرفت.

لبهام و از روی حرص جویدم. نفسهای عصبی میکشیدم.  
\_بخشید آقای حق پرست میشه همینجا نگه دارید؟ صدای  
متعجبش بلند شد:

\_چرا؟

مردد بودم این حرف و بزنم ولی اینطوری که ولم نمیکرد.

\_آخه... دوست... ندارم... امم من و شما رو  
مشکوک نگاهم کرد و گفت:

\_تو و من چی؟ دوست نداری تو و من چی؟ چرا حرفت و کامل نمیزنی؟  
لعنتی بر این خنگیشت فرستادم و پوفی کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.  
و اینبار محکمتر گفتم:

\_چون نمیخوام من و شما رو باهم ببینن.

یک نگاه به جلو و یک نگاه به من انداخت.

دنده رو عوض کرد و ماشین رو به کنار خیابان هدایت کرد. آرام ترمز کرد و به سمت من  
برگشت. \_اگه واقعا همینه اصراری نمیکنم. فکر نمیکردم دختری باشی که به حرف مردم  
توجه کنی.

کمی نگاهش کردم و دستهام و در هم قفل کردم.



\_\_ نہ اتفاقاً اصلاً بہ حرف مردم توجہ نمیکنم. قرارم نیست بہ حرف مردم زندگی کنم .  
ولی مردم محل ما خوب ہمہ چیز رو بہ گوش این و اون می‌رسونن. متوجہ منظورم کہ  
ہستین؟

\_\_ بلہ بلہ متوجہام. ہرطور راحتی.

تشر و خدانگہداری زیر لب کردم و در و باز کردم و از ماشین پیادہ شدم. بدون اینکہ نگاہ  
دیگہای بہ مہام بندازم در پیادہ رو قدم برداشتم. حالم ہنوز خوب نشدہ بود و سردرد بدجور  
امانم رو بریدہ بود. دست چپم رو بالا اوردم و با دیدن ساعت پوفی کردم و دوبارہ با سرعت  
بیشتری قدم برداشتم.

## فصل ششم

نگاہ چپ چپی بہ مہدیہ انداختم و گفتم:

\_\_ خب کہ چی؟

مہدیہ خودش رو بہ من نزدیک کرد و با ذوق گفت:

\_\_ خب خنگول دوستت دارہ کہ اینکار و کردہ .

بیحوصلہ دستم رو تو ہوا تگون دادم و گفتم:

\_\_ برو بابا دلت خوشہا؟ اون من و دوست داشتم باشہ؟ با لحن

مرموزی گفت:

\_\_تو مگه نگفتی دوستش داری؟ نگاه

خستهای بهش انداختم و گفتم:

\_\_خب؟ من گفتم دوستش دارم دلیل نمیشه اونم دوستم داشته باشه که دستش

رو بالا آورد و محکم تو سرم کوبید و گفت:

\_\_آخه خنگ اون داداشته مگه میشه دوست نداشتته باشه.

پرحرص نگاهش کردم و دستم رو جلو بردم و نیشگون ریزی از بازوش گرفتم که کاش  
نمیگرفتم.

صدای جیغش کل اتاق و گرفت.

دست دیگهش رو روی بازوش گذاشت و همونطور که جای نیشگونش رو نوازش میکرد با  
جیغ آرومیگفت:

\_\_دیوونه چرا نیشگون میگیری؟ بیخیال

گفتم:

\_\_حقته تا تو باشی تو سر من نزن.

\_\_بچه پرو

خندیدم و سرم رو تکیه دادم. بعد از پیاده شدنم از ماشین حدود نیم ساعت بعدش به خونه  
رسیدم که با سین جینهای مامان روبهرو شدم. هومان هم که نبود تا چیزی بگه برای همین  
تونستم یه جوری جمع و جورش کنم. حالا هم که دو سه روز از اون ماجرا میگذره. هومان هم

به روال خودش (اخلاق مسخره اش) برگشته. طوری که اصلا تو این سه روز باهاش کل کل نکردم چه برسه به حرف زدن.

از مهمام هم خبری نشد. نه زنگی زد و نه پیامی داد. در مورد تصادف هم به هیچکس نگفتم.

حتی مهدیه. دوست نداشتم کسی از این ماجرا با خبر بشه.

امروز هم که با اصرارهای فراوان من مهدیه پیشم اومد...

همتا میگم مهمام بعد ملاقاتتون دیگه بهت زنگ نزد.

خودم رو مشغول با گوشیاام نشون دادم و گفتم:

نه چطور؟

هیچی. خوب بالاخره نباید پرسه که به حرفاش فکر کردی یا نه؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

نه چرا باید پرسه؟

مگه نمیگی گفته دوست ندارم کسی دربارهام فکر بد کنه؟ کمی

نگاهش کردم و گفتم:

دیگه اینقدر هم پایبچ نیست که.

نمیدونم.

با خنده گفتم:

تو حرف نزنی بهتره.

وا

والا

کمی مکث کردم. تازه یادم اومد چی میخواستم بهش بگم. سریع نگاهش کردم و گفتم:

مهدیه چرا امیر محمد و نیاوردی؟ کمی

نگام کرد و با لحن طلبکاری گفت:

اون بچه رو برای چی بیارم اینجا آخه؟

وا من میخوام داداش کوچولوم و بینم.

بیخیال گفت:

میخوای ببینی بیا خونمون.

مسخره

با لحن شیطونی گفت:

این به اون در

خندیدم و چیزی نگفتم. امیرمحمد داداش مهدیه بود که پونزده سال از من کوچکتر بود. الان حولوحوش ده سالشه. ولی خیلی پسر با نمکیه. مهربون. یه جورایی هم پتروس فداکاره. تا حالا نشده چیزی ازش بخوای و نه بیاره برات و انجام نده. هرچی باشه داداش کوچولوی خودمه دیگه...

کمی با گوشیام کار کردم. از این طرف به اون طرف گشتم. ولی واقعا حوصلهم سر رفته بود. گوشه‌ی رو به کناری پرت کردم و بیحوصله گفتم:

مهدیه از اون بیا بیرون دیگه حوصلهم و سر بردی.

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت:

\_خودت تا الان داشتی بازی میکردی؟

\_خودت میگی داشتم، الان که دستم نیست.

\_باشه بذار جواب این و بدم.

سرم و تگون دادم و روی تخت دراز کشیدم. دوباره گوشیم رو برداشتم و قفلش رو باز کردم. تو آهنگها دنبال آهنگ قشنگ میگشتم. مهدیهایی که من میشناسم عمرا حالا حالاها از اون گوشی دل بکنه.

با دیدن آهنگ مورد علاقه‌م سریع روش زدم و صداش رو تا ته زیاد کردم و بیهیچ کار دیگهای گوشی رو کنارم گذاشتم و به آهنگ گوش دادم.

بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه

من بمونه با این چند ساعت چراغای این

خونه روشن بمونه

حاله که نمیشه تمام تو سهم منو زندگیم شه

بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمتا سهیم شه صبورم

که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید اگه سیل

اومد تو بیمن نرو اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی

دیر، همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

از این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بد ترم  
 بود یه مشت خواب بد شد همه رویاهایی که  
 توی سرم بود تورو اینجوری کردم اون  
 آرزوت که هیچوقت نکردم بین ترس  
 دوریت با من کاری کرده که راضی به دردم  
 صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه  
 سنگ بارید اگه سیل اومد تو بیمن نرو اگه  
 خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر،  
 همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من  
 بگیر

نگاهم و به سقف دوختم. درسته هرکسی یه سرنوشت داره ولی سرنوشت من چیه؟ آخر  
 زندگی من چی قراره بشه؟ خوشی یا تنهایی؟

صبورم که باشم نه طاقت ندارم نبینم  
 تورو اگه سنگ بارید اگه سیل اومد  
 تو بیمن نرو دلخوشی/امیرعباس  
 گلاب \_همتا؟ حواست کجاس بابا؟  
 نگاهم و از سقف گرفتم و بهش  
 دوختم.

\_همین جام

\_\_ نه نیستی. تو فکری همش. چی شدی تو باز؟  
متعجب گفتم:

\_\_ چیزی نشده. دارم در مورد آیندهم فکر میکنم این کار هر روزمه.  
\_\_ نه. تو عوض شدی. قبل مهمونی یه چیزی بودی الان یه چیز دیگه ای.  
خندیدم و گفتم:

\_\_ برو توهم چه چیز دیگهای آخه کمی  
جلو اومد و گفت:

\_\_ به هرکی دروغ بگی به من نمیتونی ناسلامتی دوست چندین و چند سالم. خوب  
میشناسمت تو قبل اینکه بخوای به اون مهمونی بری خیلی شاد و شنگول بودی ول الان  
شدی مثل مردههای متحرک.

از این مثالهاش خندیدم و بیخیال گفتم. هیچی نشده اصرار نکن.

\_\_ من بالاخره از زیر زبونت میکشم بیرون.

چیزی نگفتم و فقط سرم و تگون دادم.

دوباره حواسم رو دادم به آهنگ بعدی

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینم تو چشمه

تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه همیشه اونکه غرقه

سکوت دستتو میخونه درد لحظه رو کسی میفهمه که

منتظر میمونه از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید شاید

اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید بشه قدر این  
 ثانیها رو کنار تو فهمید شاید اگه تو برگردی بشه از  
 چیزی نترسید بشه قدر این ثانیها رو کنار تو فهمید

## فصل هفتم

\_ولی مهمام قیافش خوبهها...

با تعجب به مهدیه نگاه کردم که با قیافهی شیطون نگاهم میکنه. تعجبم جای اخم به خودش  
 گرفت. اخم غلیظی کرده بودم. هیچوقت خوشم نمیومد در مورد این موضوع حرف بزنم و  
 فکر کنم. مهدیه هم خوب این و میدونست ولی میگفت الانوقتی کیس مورد نظر پیدا بشه این  
 حرفا پوچ میشه.

مهدیه با دیدن اخم چهرهاش تغییر کرد و گفت:

\_خب بابا حالا چرا بهت بر میخوره

چشم غره‌ای بهش رفتم و دوباره صاف دراز کشیدم و چشمام و بستم و ادامه آهنگ گوش  
 دادم.

بعد تو برام لحن جاده‌ها صادقانه‌تر بود هر مسافری

که از راه رسید از تو بیخبر بود من ساعتارو بیدار

نکردم خوابتو ببین این لحظه‌ها رو روشن گذاشتم تا

منتظر بشینم از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید



شاید اگہ تو برگردی بشہ از چیزی نترسید بشہ قدر  
این ثانیہا رو کنار تو فہمید شاید اگہ تو برگردی  
بشہ از چیزی نترسید بشہ قدر این ثانیہا رو کنار تو  
فہمید امین بانی/ثانیہا

چی میشہ زندگی ماہم یہ شبہ عوض بشہ. یہ شبہ برسیم بہ رویاہای دست نیافتنی مون. در  
عرض یک شب برسیم بہ ہرچی کہ آرزومون بودہ و ہست. دیگہ کسی نباشہ کہ بہجات  
تصمیم بگیرہ، زور بگہ، بد رفتاری کنہ، دروغ بگہ، منت سرت بذارہ و...  
رہا باشی، رہای رہا، آزاد از ہرچی.

چشمہام و بستم. صدایی تو گوشم میپیچید:

\_ہمتای من آزاد باش. خود را از این نامردیہا رہا کن. دور باش، دور باش از دو روییہای  
زمنہ. توی این دور و زمنہ عشق و عاشقی بلای جونہ، عاشق ہر کسی بشی مطمئن باش  
آخرش جدایی ہست. ہمتای من با من بمان. با من بمان و بیپناہ نشو. با من بمان عاشق نشو. با  
من بمان... ہمتای بیپناہ من...

پوفی کردم و سرم رو تگون دادم. اینا چیہ کہ تو ذہنم میچرخہ؟ عشق و عاشقی دیگہ چیہ؟  
پوزخندی زدم. ہمیشہ کشکہ. این یہ حقیقتہ ہیچ عاشقی بہ معشوقش نمیرسہ. پس چرا عاشق  
بشیم؟ بہ قول معروف چرا عاقل کند کاری کہ باز آرد پشیمانی؟ عاشق نشی و نرسی بہتر از  
اینہ کہ عاشق بشی و نرسی. حداقل جیز رو از دست نمیدی اما...

\_دوبارہ رفتی تو فکر کہ؟!

آہی از تہ دل کشیدم و گفتم:

\_\_با فکر کردن منم مشکل داری چرا؟

تخت بالا و پایین شد و چهرهی مهدیه بالای سرم پدید شد.

\_\_با فکر کردن عادی مشکل ندارم ولی تو... تو عادی نیستی. تو همش تو فکری. اصلاً

رفتارات عادی نیست. دیگه مثل قبل نیستی. تو عوض شدی.

عصبی نچی کردم و از جام بلند شدم و با داد گفتم:

\_\_بس کن دیگه مسخرش و درآوردی وقتی میگم هیچی نیست یعنی نیست اینقدر پایچ نشو

هیچ اتفاقی نیفتاده.

مهدیه هم با عصبانیت فراتر از من از روی تخت بلند شد و مثل خودم با فریاد گفت:

\_\_من مسخرهش و درآوردم یا تو؟ تا یه حرفی بهت میزنم سریع بهت برمیخوره و دو ساعت

میری تو فکر.

دستم و بالا آوردم و برو بابایی بهش گفتم و به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

دیگه خسته شدم.

به هر کی میرسم همین میشه. چرا همه دنبال این هستن که بهم تیکه بندازن؟ چرا همه

میخوان تو مسائل من دخالت کنن؟

جیغی زدم و لیوان روی میز رو برداشتم و به سمتی پرت کردم. واقعا دیگه ظرفیتم پر شده

بود. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. همه فقط بلدن به آدم نیش و کنایه بززن. جیغ بلند تری

کشیدم.

\_\_ولم کنین

دستم و روی گوشم گذاشتم. و بلند به زیر گریه زدم. به خدا خستہام از دست این جاسوس بازیا خستہام چرا ولم نمیکن. چرا نمیذارن یہ درد خودم بمیرم؟ عقب عقب رفتم. اونقدر کہ پشتم به دیوار خورد. چرا باید زندگیم همچین بشه اخه؟ اشکام تند تند به پایین میچکید. صدای گریهہام اوج گرفته بود. احساس میکردم نمیتونم رو پاہام وایسم. سختم بود.

دستم و کنار دیوار گذاشتم و سر خوردم. سردی سرامیک احساس خوبی بهم داد. احساس خنکی میکردم. ولی اینها جلوی گریهہام رو نمیگرفت. حق حق میکردم.

این چه زندگی بود کہ من داشتم؟

سرم رو بلند کردم و با دیوار تکیه دادم. کمی آرام شده بودم. ولی نه آرامشی کہ دنبالش بودم. دنبال آرامشی بودم کہ بتونم آزاد باشم. تنها باشم هیچکس پیشم نباشه. تنہای تنها.

سرم و چرخوندم اولین چیزی کہ توجهام و جلب کرد لیوانی بود کہ پرتش کرده بودم. ولی نشکسته بود. میتونم بذارمش جزو استثنای زندگیم. پوزخندی زدم. چشم گردوندم به اتاق. مہدیہ با عصبانیت بیرون اومد. لباساھایش رو پوشیده بود. معلوم بود از دستم ناراحتہ. ولی اونم بیتقصیر نبود. اونم گیر داده بود به فهمیدن اتفاقای نیفتادہ. از جلوم رد شد و من با نگاہم دنبالش کردم. اصلا انرژی نداشتم کہ به دنبالش برم و نذارم برہ.

—من میرم ہر وقت خوب شدی بیا سراغم. خداحافظ از  
خونہ خارج شد و در و محکم پشت سرش بست.

حتی نداشت حرفی بزمن یا حتی جواب خدا حافظیش رو بدم.

اینم شده زندگی من.

پوزخند دیگر.

چشمهایم رو بستم. تنهایی مطلق. پس از دقایقی نشستن و فکر کردن بیهوده دستم رو روی دیوار پشتم گذاشتم و از جام بلند شدم. هی خدا چی بگم؟ نگاهی به اطراف انداختم. حالا یه مراسم منت کشون هم داریم. ای خدا! دستام و پایین انداختم و به سمت اتاقم رفتم. اینهم شد تفریح امروزمون.

## فصل هشتم

اینم شده زندگی من یه روز قهر. یه روز دعوا. یه روز آشتی. یه روز منت کشی. به روز گریه. یه روز خنده. یه روزم...

دیگه حوصلهم سر رفته بود. کاش دانشگاه تعطیل نمیشد، حداقل یه سرگرمی کوچیک داشتم. ولی حالا بیکار تو خونه نشستم و به در و دیوار نگاه میکنم. مثلاً گفتم درسام تموم بشه راحت میگیرم و میخوابم ولی الان میگم کاش دوباره درس داشته باشم. حداقل اینقدر بیکار نباشم. فکر کنم کم باید برم دنبال کار بگردم. می. خواستم سال دیگه برم دنبال کار ولی حالا واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم. پوفی کردم. آخه از کجا کار پیدا کنم. یه پارتی تو خانوادهمون نیست برام کار جور کنه.

ولی تو دوستانم شاید کسی باشه. بعضیاشونم هستن که هم رشتهم هستن یا یکی از شاخه‌های روانشناسی رو داشتن. ولی فکر نکنم بتونم باهاشون کار کنم. منظورم سر مهمونی حق پرسته. نچی کردم و به پشتی صندلی میز کامپیوترم تکیه دادم. ناخن انگشت اشاره‌م رو به دندون گرفتم.

اگه بتونم کار پیدا کنم خیلی خوب میشه. هم کار میکنم و حوصلهام سر نمیره، هم میتونم خودم پول در بیارم و هم مستقل شم. اینطوری خیلی خوبه به بابا هم میتونم کمک کنم تا قسطهای خونه رو زودتر بده.

یه جورایی میشم کمک خرجش. ولی خب شاید هم قبول نکنه؟ چه میدونم والا همه چی پیچ در پیچ شده.

همونطور که تو فکرم غرق بودم صدای زنگ موبایلم بلند شد. چند بار پلک زدم و به خودم اومدم.

برگشتم و به گوشیام که روی تخت خاموش و روشن میشد نگاه کردم. یعنی که میتونه

زنگ زده باشه؟ هومان و مهدیه که اصلاً نیستن. ماما و بابا هم که نه میمونه؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمت تخت رفتم. از کمر خم شدم و گوشی رو برداشتم.

با دیدن اسم سحر تعجب کردم. چی شده بود که زنگ زده؟ لبم رو گاز گرفتم و آیكون

سبز رو لمس کردم. گوشی رو آروم کنار گوشم گذاشتم. چیزی نگفتم تا خودش حرف

بزنه.

\_الو؟ الو همتا خودتی؟ نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

\_سلام. آره خودمم. کاری داشتی؟

خوب فهمید که اصلا حوصلهش رو ندارم و هنوز دلم ازش پره.

\_بین... همتا... من میدونم... امم... کارم اشتباه بوده... ول من واقعا فکر نمیکردم از اینجاها

متنفری. فکر میکردم دوست داری و به شوخی انکار میکنی. باور کن...

\_لازم نیست حرفی بزنی آقای حق پرست همه چیز رو برام گفتن.

\_چی؟ مهم؟ چیزی

نگفتم.

\_همتا مهمام با تو حرف زده؟

\_عجیبه؟

\_چی بهت گفته؟

خونسرد گفتم:

\_حقیقت رو. حالا هم مهم نیست شاید واقعا نمیدونستی، گرچه زیاد اونم جدی بهت گفته

بودم که از این مهمونیهای کثیف بیزارم.

\_همتا من و ببخش بهخدا دیگه سر خود کاری نمیکنم. فقط اینبار من و ببخش.

همین یه بار.

کمی سکوت کردم. چه کنم که دل رحم و ساده ام. و همین سادگی و دل رحمی بود که آینده من و خراب کرد.

این آخرین بارت باشه از اینکارا میکنی. من از تو واقعا توقع نداشتم به این آسونی و راحتی اونجا باشی. اصلا توقع نداشتم.

با لحن لوسی که مثلا میخواست) با عرض معذرت (آدم رو خر کنه گفت:

ببخش اونوقت من دیگه اصلا پام و همچین جاهایی نمیذارم.

تو دلم پوزخند زدم. زهی خیال باطل.

عصبی گفتم:

تو از من خجالت نمیکشی از سهیل حداقل خجالت بکش. اون بیچاره با این که از اونجاها متنفر بود ولی بهخاطر تو اومد.

ببخشید دیگه عشقم.

صورتتم و جمع کردم. چندش.

واقعا که

همتا جونم؟

باشه بابا (دوباره معذرت) خر شدم.

عاشقتم بهخدا.

دوباره یه پوزخند دیگه زدم. آخه مگه خداروهم میشناسی؟ خنده

الکی کردم و هیچی نگفتم.

—میگم همتا میخوام امشب شیرینی آشتی کنون و بدم. باید بیای.

با به یاد آوردن معرفی کردن مهمونیاش سریع گفتم:

—نه نه نه لازم نکرده

—همتا بهخدا مهمونی خودمونیه خودم و خودت شایدم سهیل بیاد. باور کن

—مطمئن باشم؟

—آره به جون سهیل

چه راحت جونش رو قسم میخورد.

—باشه. شنیدن کی بود مانند دیدن.

—ا همتا؟

—خب. حالا کی و کجا؟

—ام میگم تو کجا راحت تری؟

—فرق نمیکنه

—بریم فرحزاد؟

کمی فکر کردم. بازم مراسم راضی کردن مامان و بابا رو دارم.

—باشه چه ساعتی؟ زود بریم من عجله دارم

—شیش خوبه؟

—آره. دوباره خبرش و میدم.

—باشه منتظرم



\_\_فعلا

\_\_بایهانی.

تماس و قطع کردم. دخترهی دیوانه. بلد نیست درست حرف بزنه. وای حالا امشب رو چیکار کنم.

گوشی رو دوباره روی تخت انداختم. چشم گرداندم و به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت سه بود.

پس وقت داشتم. به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم و همونطور داد زدم:

\_\_مامان؟

صدای فریادش رو شنیدم.

\_\_چیه؟

بدو به سمت آشپزخونه رفتم. مامان مشغول تمیزکاری بود. کار همیشگیش. جلو رفتم و لیوانی از تو کمد برداشتم. همونطور که به سمت یخچال میرفتم گفتم:

\_\_مامان من میخوام با سحر برم بیرون. برم حالا؟ مامان

خیلی صریح و راحت گفت:

\_\_خب برو. چرا اجازه میگیری؟

تعجب کردم. انتظار داشتم مامان مخالفت کنه و هزار تا سوال بپرسه. ولی هیچی نگفت و این برام عجیب بود.

\_\_مامان؟

— چیه؟ خب تو دیگه بزرگ شدی برای خودت خانمی شدی. میدونم حواست به خودت هست و بلدی چطور ی گلیمت و از آب بیرون بکشی. ولی خواستی بری گفتنش و بگو. در ضمن...

برگشت و با اخم ادامه داد:

— دیر بیای دیگه نمیذارم جایی بری.

چشمام تا آخرین حد امکان باز مونده بود. این دیگه واقعا خیلی عجیب بود. چطور شد یکهو نظرش عوض شد آخه؟

همونطور با لیوانی که دستم مونده بود و دستی که روی در یخچال بود خشک شده بودم. مگه ممکنه؟

مامان جلو اومد و لیوان و از دستم گرفت و من و به سمت بیرون هل داد.

— بیا برو یه وقت دیرت نشه بیای سر من خالی کنی.

چند بار پلک زدم. انگار تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی شده. چند تا نفس عمیق کشیدم و سریع رفتم به اتاق. در رو پشت سرم بستم. دوباره چند تا نفس عمیق کشیدم. واقعا نمیشد تحمل کرد. چنان جیغی از خوشحالی کشیدم که حتی خودمام ترسیدم.

در به شدت باز شد و به من برخورد کرد. ضربه اونقدر محکم بود که باعث شد به جلو پرت شم. و برای اینکه یکهوایی بود نتونستم خودم و کنترل کنم و افتادم زمین. دوباره خندم گرفت. حالا نخند کی بخند. دلم و گرفته بودم فقط میخندیدم. سرم و با خنده بلند کردم و دیدم مامان با تعجب بیرون اتاق وایساده. وای داشتم میمردم از خنده اینا دیگه کین آخه؟

پس از چند دقیقه خندہ بالاخرہ آروم شدم. ولی ہنوز لبخند بہ لب داشتم. دست بردم و اشکہام و کہ در اثر خندہ زیاد ریختہ بود و پاک کردم و از جام بلند شدم. دلم از خندہ زیاد درد گرفتہ بود. با لبخند بہ سمت کشوی لباسام رفتم یہ دست لباس راحتی برداشتم و از کشوی کناری حولہام رو ہم برداشتم. الان فقط یہ حموم میچسبہ. از اتاق خارج شدم و با چشم خونہ رو از نظر گذروندم. ماماں باز ہم داشت خونہ رو تمیز میکرد. والا خونہ تمیزہ اینقدر تمیزکاری نمیخواہد دیگہ. شانہای بالا انداختم. و در حموم رو باز کردم.

فصل نہم خب آرایش سادہ ہمیشگیم رو روی صورتہم انجام دادم و رژ لب مات قہوہای رنگم رو ہم زدم .

موہام رو با کش محکم بالای سرم بستم بہ طوری کہ چشمام و ابروہام کشیدہ شد . سارافون سفید کہ دارای گلہای ریز رنگی بود و اندازہش تا زانوم بود و پوشیدم و روی آن مانتو مشکی جلو باز کہ مدل عبایی داشت و تا نزدیکی ساق پایم بود رو پوشیدم و ہمونطور آزاد گذاشتمش. شال سفید رنگم رو کہ دارای گلہای ریز آبرنگی بود رو روی سرم گذاشتم و تاجایی کہ موہام معلوم نباشہ شال رو جلو کشیدم. ساعتہم رو از روی میز برداشتم و بہ دستم بستم. عطری ہم بہ خودم زدم و کیف سفید کوچکم رو برداشتم و گوشیام رو داخلش انداختم.

کمی از آینہ فاصلہ گرفتم و مشغول بررسی خودم شدم.

چشمہایم عسلی رنگ بود ولی ته مایہهای طوسی داشت.) توجہ: این تعریف چہرہ تنها برای شخصیت انتخاب شدہ است و برای انتخاب شخصیت سعی شدہ تا بہ شخص اصلی نزدیک باشہ) کہ در بعضی از مواقع بہ رنگ طوسی میشد. درست زمانی کہ میخواستم بہ اون مہمونی برم طوسی شدہ بود. دماغ متوسطی داشتم و زیاد خودنمایی نمیکرد. لبہای متوسطی ہم داشتم. و ابروہامم دخترونہ تمیز شدہ بود.

با اینکہ زیبایی چندانی نداشتم اما ہمین رو ہم از خداوند ممنون بودم. ہمین ہم برام نعمت بزرگی بود .

با بلند شدن صدای موبایلہام بہ خودم اومدم و دل از نگاہ کردن خودم کندم و سریع از اتاق خارج شدم .

ہومان ہنوزم نیومدہ بود. واقعا نمیدونم. از ہمونجا داد زدم.

\_من رفتم

\_بہ سلامت

در و پشت سرم بستم و کفش پاشنہ بلند مشکیم رو بہ پا کردم و دوان دوان از حیاط گذشتم . گوشیاہم همانطور زنگ میخورد. در حیاط رو باز کردم و بہ اطراف نگاہ کردم .

با دیدن ماشین ۵۰۲ سحر سری تکون دادم و در و بستم و بدو بدو بہ سمت ماشین رفتم. و در جلو رو باز کردم و نشستم.

\_بہ بہ ہمتا خانم...

ہمونطور کہ در میبستم گفتم:

—سلام خوبی؟

—سلام بهخوبی شما.

تو جام جابهجا شدم و گفتم:

—خب نمیری؟

—چرا...

دست برد استارت زد.

—خب بریم که رفتیم.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

چند دقیقه با سکوت سپری شد. سحر همانطور آرام رانندگی میکرد. از چهره‌اش هیچ چیز رو نمیشد فهمید. سحر واقعا دختر تو داری بود و نمیداشت کسی از حال درونیش باخبر شه. و این کارش برای من قابل تحسین بود. خیلی خوبه که آدم مسائل زندگیش رو برای دیگران باز نکنه، برای همینه که کسی ارزش سوء استفاده نمیکنه.

ولی من فقط باید منتظر باشم تا یکی بیاد تو زندگیم و مسائل شخصیم دخالت کنه و برای خودش نظری رد کنه؛ اما حالا که دارم سحر و میبینم واقعا بهش حسودیم میشه که چرا من نمیتونم مثل اون باشم؟ مگه چه تفاوتی بینمون هست؟ اون فقط یه دختره بازه و پولدار ولی من برعکسشم؛ اما نظام طبقاتی باعث نمیشه که آدمها هم متفاوت باشن. ما همه در یک جا زندگی میکنیم. اونهم زمین. همه از آدم و حوا به وجود اومدیم ولی چرا اینقدر عقاید هامون متفاوته؟ چرا نمیتونیم به خوبی هم در رو درک کنیم و فقط به ضد یکدیگر کار میکنیم؟ چرا

یکی از نداری نمیدونه چیکار کنه و یکی از دارایی زیادش نمیدونه چیکار کنه؟ واقعا چرا هیچ عدالتی بین مردم زمین نیست؟ مگه همه از یه خاک نیستن پس چرا...

\_خب نمیخوای تو این مدت که من نبودم بگی چی شده؟ آهی کشیدم و گفتم:

\_اتفاق خاصی نیفتاده. همه چی امن و امان

\_تو گفتی و منم باور کردم. پس کی بود داشت با مهمام حرف میزد؟ با تعجب به سمتش برگشتم. چی؟

\_تو از کجا میدونی سحر با ذوق داد زد:

\_یوهوو یه دستی خوردی عزیزم

چشم غره بهش رفتم و دوباره به جلوم خیره شدم.

\_خب حالا چیا به هم گفتین؟

\_هیچی

\_برو. اینهمه حرف زدین اونوقت هیچی؟

\_اره هیچ حرفی نزدیم.

\_یعنی نمیخوای بگی...

\_نه

با لحن لوسی گفت:

۔خیلی خوب بابا نگو

منہم جوابی بہش ندادم و بہ اہنگ در حال پخش گوش دادم۔  
سحر ہم ہیچی نمیگفت و این خیلی خوب بود تا بتونم بیشتر تمرکز داشته باشم۔

فصل دہم

یہ برگ دستمال کاغذی از جلوم برداشتم و در حالی کہ باہاش شکل درست میکردم گفتم:

۔اومدیم فقط بشینیم؟ خب چرا سفارش نمیدی؟ سحر در  
حالی کہ با گوشیش ور میرفت با حرص گفت:

۔منتظر سہیل ہستم، دارہ میاد

پوفی کردم و بہ پشتی تکیہ دادم و دست بہ سینہ بہ اطراف نگاہ کردم۔ حالا حتما چند ساعت  
طول میکشہ تا بیاد۔ پوفی کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم۔ چہ شیرینی بشہ امشب۔  
۔سلام۔

سرم و سریع بلند کردم۔ چہ عجب۔

خواستم جواب سلام سہیل و بدم کہ با دیدن فرد پشت سرش حرف تو دہنم موند۔  
اون اینجا چیکار میکرد؟ مگہ قرار نبود فقط سہیل بیاد؟ پس اون اینجا چی میگہ؟ ۔ہمتا؟  
بہ خودم اومدم و بہ سحر نگاہ کردم۔

۔خوبی؟

سرم و تګون دادم و زیر لب ګفتم:  
\_آره.

بلند شدم و مانتوم رو صاف کردم و روبه سهیل ګفتم:  
\_سلام.

و نگاهم و به مهام که درست کنار سهیل بود دادم و سرم و تګون دادم سلام کردم.  
هر دو به گرمی جوابم رو دادن و با دست اشاره کردن که بشینم. من هم مودبانه تشکر کردم  
و آروم سر جام نشستم.

بعد از چند لحظه سهیل مخاطب به سحر ګفت:  
\_خب هیچی سفارش ندادی؟ سحر  
با خنده ګفت:

\_نه منتظر جنتلمنها بودیم.

هر سه خندیدن ولی من تنها لبخند زدم. اونهم زور کی. آخه اصلا جمله خنده داری نگفت.  
سهیل رو به من کرد و ګفت:

\_شما چی میخواید همتا خانم؟ کمی  
جابه جا شدم و ګفتم:

\_برام فرقی نداره. هرچی خودتون میگیرین برای منم بگیری.

سهیل تنها سرش و تګون داد و دنبال ګارسون ګشت. منم دیدم وقت زیاده از جام بلند شدم تا  
برم دستام و بشورم که سحر متوقفام کرد.



\_کجا میری همتا؟ برگشتم و  
با لبخند گفتم:

\_میرم دستام و بشورم. زود میام.

سحر سری تکون داد و باز گوشیش رو در دست گرفت. منم شونهای بالا انداختم .  
کفشهام و به پام کردم و از فرش سنگها گذشتم. نگاهی به تختهای دیگه انداختم .  
جالب بود بیشتریا جوون بودن و معمولا هم )اگه مثبت فکر کنم( نامزد بودن. مثلا مثبتم  
.شونهای بالا انداختم اصلا به من چه؟ هر کی میره تو گور خودش. نه گور من.  
در روشویی رو باز کردم و داخل شدم. خدا رو شکر کسی نبود. سریع دستم رو شستم و  
خواستم برگردم که مهام پشتم سبز شد. هین بلندی کشیدم.

\_وای چرا اینطور ی میاین؟

قلبم بدجور تند میزد. تا بهحال اینطور نترسیده بودم یعنی کسی باهام اینکار و نکرده  
بود.

آب دهنم و قورت دادم. و با چشمهای باز نگاهش کردم. ولی اون خیلی خونسرد نگاهم  
میکرد.

سرم و تکون دادم از کنارش گذشتم. دستم به دستگیره در نرسیده بود که صدای  
محکمش رو شنیدم.

\_به حرفام فکر کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم. الانوقت این سوال بود؟ دستم رو رها کردم و آروم گفتم:

\_بله فکر کردم.

\_خب؟

صدای قدمهاش میومد که بهم نزدیک میشد. نفس عمیق تری کشیدم تا تپش قلبم آروم شه. به سمتش برگشتم. نگاهم رو به فاصله بینمون دادم که زیاد نبود. دوباره به چشماش نگاه کردم و سوالی ولی جدی گفتم:

\_خب؟

با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

\_نظرت چی شد؟

بیخیال گفتم:

\_درسته حق باشما بود.

برقی رو تو چشماش دیدیم. تو دلم پوزخند زدم و به حرفم ادامه دادم:

\_ولی نظرم نسبت بهتون تغییری نکرد.

متعجب گفت:

\_چرا؟

کمی نگاهش کردم و گفتم:

\_اومدن من تقصیر شما نبود خودم نباید میومدم. در ضمن اون مهمونی برای شما بود.

شما تصمیم میگیرین اونجا کی چطور ی باشه. پس هنوزم نظرم عوض نشده.  
بدون اینکه عکس العملی ازش بینم برگشتم و دستگیره و پایین کشیدم و از روشویی خارج  
شدم.

متوجه نگاههایی رو خودم شدم ولی بیتوجه به سمت تخت خودمون رفتم.  
حرفی که زدم حقیقتی بود آشکار. خیلی واضح میشد فهمید. سری تکون دادم.  
با دیدن سحر لبخند زورکی زدم و کفشهام و درآوردم و همون جای قبلیم نشستم.  
سهیل با تعجب نگام کرد و گفت:

—پس مهمام کو؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

—فکر کنم رفتن دستشون رو بشورن.

سهیل سری تکون داد و چیزی نگفت.

سحر رو کرد بهم و گفت:

—سهیل جوجه سفارش داده. دوست داری که؟

لبخندی زدم و گفتم:

—بله. دستشون درد نکنه

سحر نگاهی بهم کرد و صورتش رو جمع کرد.

—ایش. چه لفظ قلم حرف میزنی؟ دستشون درد نکنه؟ بیخیال

شونهای بالا انداختم و گفتم:

\_\_خب این مدل حرف زدن منہ.

\_\_خیلی بدہ

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

\_\_مشکلش چیه؟

چینی بہ بینی کوچک و عملیاش داد گفت:

\_\_خب اینجوری هیچکس طرفت نمیاد.

یک ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

\_\_مثلا کی میخواد ستم بیاد؟ هرکس من و بخواد حتما رفتارام و قبول دارہ. واگر نہ دیوونہ

است مگہ؟

\_\_برو بابا تو ہم دلت خوشهہا. الان ہمہ پسرا میرن دنبال دخترایی مثل من. نہ دختر امل کہ.

احساس کردم قلبم شکستہ شد. ناباورانہ نگاهش کردم. باورم نمیشد کہ این حرفا رو از یکی

کہ مثلا دوستمہ بشنوم. از هرکسی انتظار داشتم ولی اون نہ. اشک تو چشمم جمع شد. لبم و

بہ دندون گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم. دوبارہ بہ چشماش کہ بہ راحتی میشد تمسخر

و درش دید نگاه کردم. آروم ولی با نفرت گفتم:

\_\_آرہ خب هرکسی بخواد انسان باشہ و پاک دامن تا داشتہہاش و برای یہ مشت آدم هوسرون

بہ نمایش نذارہ، از نظر شماہا املہ. ولی خوب این رو تو گوشت فرو کن اگہ ما امل نمونیم

وقتی ازدواج کردی شوہرت بہ روز نکشیدہ طلاق میدہ.

پوزخند زدم.

—میدونی چرا؟

دیگه اون لبخند مسخرهش رو صورتش نبود. دیگه چشماش آدم و مسخره نمیکرد.

فقط متعجب بود. کمیخودم و جلو کشیدم با لحن مسخرهای گفتم:

—اخه وقتی ما رو ببینه بیچاره به گناه میافته و میگه این چه زنیه که من دارم؟ میرم این یکی

رو میگیرم. خوشگلتره. چرا که نه؟ سحر متعجب و با دهانی باز نگاهم میکرد.

پوزخند دیگه زدم و خودم و کنار کشیدم.

—ترجیح میدم امل باشم تا آدم نباشم.

صدای نفسهای عصبیش رو میشنیدم. میدونستم الان دلش میخواد خفم کنه ولی خب اینم به

اون موقع در.

—بفرمایید.

سریع سرم و بلند کردم و با دیدن گارسون که سفارشهارو آورده بود کمی جا به جا شدم.

فقط منتظر بودم این دورهمی مسخره تموم شه. سرم و برگردوندم و خواستم دیدی به

سحر بزنم که نگاهم در نگاه مهام قفل شد. خیره و با غرور نگاهم میکرد، اینگار میخواست

با نگاه کردن به من چیزی رو بفهمه. یا از چشمام بخونه.

اما سوالی که من و درگیر کرده بود این بود که چطور اومد و من نفهمیدم؟

در دلم گفتم:

—بازم به من چه؟

چشم گردوندم و به سحر نگاه کردم که مثل بچه‌های تخس دست به سینه نشسته بود و با اخم به فرش جلویش نگاه میکرد.

تنها کسی که در بین ما بیکار نشست، سهیل بود که سریع از جایش بلند شد و غذاها رو گرفت جلویمان گذاشت. با لبخند تشکر کردم و نگاهش کردم.

واقعا این پسر حیف نبود؟ اونهم برای سحر؟ نمیخوام بگم که سحر زشت و بد هیكله. نه. این رفتارهاش واقعا آدم رو میرنجوند چه برسه به سهیل که آدمی بود که اهل پارتی و باز گشتن و اینجور چیزها نبود. این برام عجیب بود نه چیز دیگر.

چرا هیچکس نمیخوره؟

چند بار پلک زدم و از فکر خارج شدم. و به غذای دست نخورده جلوم نگاه کردم. سرم و بلند کردم.

اولین کسی که شروع کرد سهیل بود و به ترتیب مهمان و سحر. من هم بشاقب رو جلو کشیدم و قاشق و چنگال رو به دست گرفتم و آرام آرام شروع به خوردن کردم.

فصل یازدهم

همتا؟ همتا؟ بلند شو دیگه چقدر میخوابی؟

وای توروخدا بذارید یکم بخوابم. تکونی خوردم و دمر خوابیدم و بالشتم و به بغل گرفتم و دوباره خوابیدم. چشمام در حال گرم شدن بود که...

همتا

نچی کردم و جوابی ندادم. واقعا به خواب شدید نیاز داشتم. خیلی خسته بودم. دوباره در حال بیهوش شدن بودم که احساس کردم چیزی روی صورتم راه میره. دستم و بلند کردم و کنار زدمش. دوباره به ثانیه نکشیده چیزی روی بینیم حرکت کرد. سریع پیش زدم و چشمم و باز کردم. با دیدن هومان که میخندید دندونام رو روی هم ساییدم. پسرهی نفهم.

از جاش بلند شد و گفت:

\_تو دماغت گیر کرده بود.

حرصی نگاهش کردم. به طرف در اتاق رفت و قبل از اینکه از اتاق خارج شه روبه من کرد:

\_خوب نیست زیاد بخوابی. پوستت خراب میشه

بیشعوری نثارش کردم و سرم رو تو بالشت فرو بردم. دیگه به این کارای مسخرهاش عادت کرده بودم. همیشه میخواست مسخره باشه و بمونه.

نچی کردم. حالا چطور ی بخوابم. دیگه خواب به چشمم نمیومد. کلافه برگشتم و طاق باز به سقف نگاه کردم.

دیشب بعد از خوردن شام سحر بود که ناچار من و رسوند. البته خیلی هم ممنون بودم بهتر از این بود که با مهمام میرفتم چون اصلا حال و حوصله حرفهای تکراریش و نداشتم. در طول راه نه من حرفی زدم و نه سحر. چون میدونست با حرف زدنش جواب خوبی نمیگیره. جلوی در که ایستاد تنها به رسم ادب باهاش خداحافظی کوتاهی کردم.

تمام اتفاقات مانده دیشب همین بود. هیچ اتفاق دیگهای بینمون نیفتاد. و برای همین هم که بود که خدارو صد هزار مرتبه شاکر بودم.

\_همتا

با صدای جیغ مامان از جا پریدم و دستم و روی قلم گذاشتم. وای خدا ترسیدم.  
از همونجا داد زدم:

\_بله؟

\_بیدار شو دیگه بیا کارت دارم.

سری به نشونه تاسف تکون دادم. همینجا نمیشد بیاد بگه؟

پوفی کردم و موهام و پشت گوشم انداختم و از جام بلند شدم. من آخرش هم نتونستم یه خواب راحت داشته باشم.

در اتاق و باز کردم. خمیازه کشیدم و همزمان به اطراف نگاه کردم. خب مثل اینکه خبری نیست.

شل و ول به طرف سرویس بهداشتی رفتم. دوباره خمیازه‌های کشیدم و در و باز کردم و داخل رفتم. شیر آب و باز کردم و دستم و زیرش بردم. بیا دیگه آب سردمون گرم شد.

دو دستم و زیر آب بردم و مشتی آب پر کردم و روی صورتم ریختم. یک بار دیگه هم اینکار و کردم تا خوب سرحال بیام. سرم و بلند کردم و از آینه روبه‌روم به خودم نگاه کردم. دستم و بالا بردم و به صورتم مخصوصاً چشم‌ام کشیدم تا خواب از سرم بپره.

خدایا به امید خودت، امروز قراره چی بشه؟ خودت خوش کن.



سری تکون دادم و شیر آب و بستم. حولہام رو از روی آویز برداشتم و صورتم و خشک کردم.

دستی بہ موہام کشیدم و صافشون کردم. در و باز کردم کہ با چہرہ ہومان روبہرو شدم. از روشویی بیرون اومدم و درست روبہروش وایسادم، یک تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

\_خورشید از کدوم طرف در اومده کہ تو اینقدر سحرخیز شدی مثل خروس ساعت اعلام میکنی؟

خونسرد نگام کرد و گفت:

\_از ہمون طرفی کہ تو مثل خرس میخوابی.

دندونہام و بہ ہم فشردم. پسرہ ی... شیطنہ میگہ بزnm از ہستی ساقطش کنم. با حرص گفتم:

\_خرس باشم و بخوام بہتر از اینہ کہ مثل خروس مردم آزار باشم.

لباش و جمع کرد و حالت متفکری بہ خودش گرفت و گفت:

\_ہر دو از صفات بارزتہ.

بچہ پررو...

عصبی گفتم:

\_اگہ خودت و تو آینہ پشتت ببینی میفہمی اینا صفات بارز کیہ.

و بعد بدون اینکہ منتظر جوابی از طرفش باشم تنہای بہش زدم و از کنارش گذشتم.

والا. نشد یه بار مثل آدم حرف بزنیم. آخرش همون یک بار بود که برام غیرتی شد .  
همین و بس.

بهال رفتم و با دیدن سفره صبحونه دلم ضعف رفت. سرم و بلند کردم و یه نگاه به ساعت  
انداختم .

صورتم جمع شد ساعت که نه و نیم بود. اه. رو زمین جلوی سفره نشستم و تکه نونی از روی  
سفره برداشتم و در دهانم گذاشتم. هی خدا یه خواب راحت نیازمندیم. اینجور که من و بیدار  
کردن گفتم حتما ساعت یک یا دو شده. سرم و به طرفین تکون دادم و تو دلم گفتم:  
\_خدایا خودت بخیر کن.

به سفره خیره شدم. چی بگم والا؟ مثلاً قرار بود برم دنبال کار بگردم. با این اوضاع تا یه ماه  
دیگه هم نمیتونم برم.

\_به به چه چایی خوش رنگی شد.

با تعجب صورتم و گردوندم و به مامان که با لبخند سینی و روی سفره میذاشت نگاه کردم.  
این دیگه واقعا آخرش بود. تا حالا مامان و اینطور ندیده بودم.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

\_چرا اینطور ی نگاهم میکنی؟

شونهای بالا انداختم و گفتم:

\_هیچی

دست بردم و یک چایی برای خودم برداشتم و جلوم گذاشتم. همونطور که دست میبردم تا شکر و بردارم مامان گفت:

—ببینم تو کسی و به اسم حق پرست میشناسی؟

دستم خشک شد. دلم ریخت. نکنه فهمیده باشن که باهاش قرار داشتم؟ وای بدبخت میشم. کوبش محکم قلبم و احساس میکردم. آب دهنم و به زور قورت دادم و شکر و برداشتم و گفتم:

—چطور؟

—هفته دیگه پنج شنبه مهمون داریم.

وای خدا!!

—خب؟

—خب دیگه همین حق پرست البته پدرش با بابات حرف زده و گفته انگار پسره قبلا تو رو دیده تو دانشگاه.

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد.

—آره با بابات حرف زد و اجازه گرفت برای خواستگاری. گذاشتیم واسه هفته دیگه که تو هم خستگی در بره. خیلی کلافهای آخه.

ظرف شکر از دستم افتاد و روی سفره پخش شد. بیتوجه بهش ناباورانه گفتم:

—چی؟

مامان با تعجب نگام کرد و گفت:

—چی چی آخہ؟ دارن میان خواستگاری مگہ چیه؟ به  
خودم اوادم و درست نشستم و با لکنت گفتم: \_نه...  
یعنی آخہ باید زودتر میگفتین.

—خب حالا تو هم همین فردا کہ نمیخوان بیان کو تا هفتهی دیگہ امادہ میشی.  
\_آخہ...

—آخہ نداریم کہ. نمیخواهی اول کاری جواب مثبت بدی کہ..  
\_خب بازم...

—ول کن دیگہ دختر. حالا بگو بینم میشناسیش؟  
\_کی رو؟

مامان کلافہ گفت:

—ای بابا مهام حق پرست و میگم.

—آهان آره میشناسمش. تو بعضی از درسها هم کلاسیم بود.

مامان لبخندی زد و چیزی نگفت. ولی من بادم خالی شدہ بود. آخہ یعنی چی یکہویی؟  
مهام کہ میدونست من چه فکری نسبت بہش دارم. پس این کارش چه معنی داشت؟  
میخواست من و تو رودروایستی بندازہ؟ زبون باز کردم و گفتم:

—ولی مامان باید قبلش از من میپرسیدین من

الان اصلا آمادگی ندارم.

مامان نچی کرد و گفت:

\_وای دختر مگه میخوای نیومده جواب مثبت بدی؟ با  
اعتراض گفتم:

\_مامان

مامان: ا مگه دروغ میگم؟ یه خواستگاره میاد و میره. این وسط شاید اخلاقاتونم به هم خورد  
و ازدواج کردین.

داغ شدم. سرم و پایین انداختم. آخه الانوقته این حرفاس؟ دختری نبودم که خجالتی باشم ولی  
خوب تو این مواقع و موضوعات خجالت میکشیدم که پدر و مادرم بخوان باهام حرف بزنن.  
اون هم جلوی هومان. نفس عمیقی کشیدم واقعا چی میگفتم.

انگار مامان هم فهمیده بود و برای همین راحتم گذاشت.

چاییم و بالا آوردم و کمی ازش خوردم و دوباره روی سفره گذاشتمش و از جام بلند شدم  
و آروم گفتم:

\_مرسی

مامان سرش و بلند کرد و گفت:

\_کجا؟ هنوز که هیچی نخوردی؟ آروم  
گفتم:

\_اشتها ندارم.

کمی مکث کردم و با خجالت ادامه دادم:

\_باید برای هفتهی دیگه آماده بشم.

صدای خنده مامان باعث شد بیشتر خجالت بکشم و سریع به اتاقم پناه ببرم. در و پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. حالا تونستم نفس راحت بکشم. وای خدا، هنوزم قلبم تند میزد. مهمام به جان خودم زندت نمیزارم. واقعا چه فکری کرده که داره میاد خواستگاریم؟

حتی اگه نظرم راجبش عوض شه بازهم بهم نمیخوریم ما تفاهمی نداریم.

به سمت تخت رفتم و خودم رو رها کردم و به عادت همیشگیام به سقف خیره شدم.

واقعا از هیچ نظر به هم نمیخوردیم. اون پسر باز و راحت بود، به مهمونیای مختلط علاقه داشت طرز فکرش با من فرق میکرد. ما دو تا درست عکس هم بودیم. و این رو میدونم که میدونه. ولی با این حال چرا داره جلو میاد؟

لبهام و جمع کردم. حالا باید چیکار کنم؟ واقعا نمیدونم چرا اون لحظه استرس گرفته بودم و پام رو تند تند تکون میدادم. نمیدونم این عادت از کجا اومده بود.

چشمام و بستم و سعی کردم تمرکز کنم ولی اصلا نمیتونستم. انگار هیچ راهی به ذهنم نمیرسید. کلافه چشمام و باز کردم و خودم رو بلند کردم و روی تخت نشستم.

واقعا اینکارش چه معنی داشت؟ میدونستم که از من خوشش نیاد و اونم خوب میدونست که نظرم راجبش چیه پس برای چی؟ اهی گفتم و دستام و کنار تخت گذاشتم و بلند شدم.

کلافه و متفکر عرض اتاق رو طی میکردم. این اتفاق حداقل باید برای چند روز پیش باشه یا دیروز یا هم پریروز. چند لحظه صبر کردم. وایستا ببینم نکنه برای اینه که مامانم اینقدر مهربون شده و دیگه بهم گیر نمیده؟ پس... وایی! کف دستم و به پیشونیم کوبیدم. ای بابا.

دوباره کلافه شروع به راه رفتن کردم.

مہام خدا بگم چیکارت نکنہ. آخہ... دوبارہ سر جام وایستادم. مگہ میشد؟ اگہ این برای یکی دوروز پیشہ، من دیشب مہام دیدم پس چرا ہیچ چیز بہم نگفت؟ یہ صدایی در درونم گفتم:

\_خوب عزیز دلم تو اصلا گذاشتی اون بیچارہ حرف بز نہ؟ حالا طلبکارم هستی؟ نہ نہ نہ مہام اصلا بیچارہ نیست اون تو کارش استادہ. خود شیطونم میاد ازش درس یاد بگیرہ مرتیکہی... ای وای من. سرم و بین دستام گرفتم و فشار دادم. چرا ہیچی بہ ذہنم نمیرسہ؟ اصلا باید بہش زنگ بز نم تا بفہمم قضیہ چیہ. نہ نہ نہ این جوری خودم و کوچیک میکنم اون خودش باید عقل و شعور داشتہ باشہ کہ بہم زنگ بز نہ نہ؟

نہ خب. نچی کردم. پس کی با بابام حرف زدہ بود؟

ہی خدا روی تخت نشستم و دستام و در ہم قلاب کردم. این و دیگہ کجای دلم بذارم؟ کمی بہ اطراف نگاہ کردم. پوفی کردم. نہ اینطور ی نمیشد باید بہش میگفتم.

دست بردم و گوشیا م رو از کنار تخت برداشتم. قفلش رو باز کردم و پیامها رو باز کردم. تردید داشتم کہ بہش پیام بدم، احساس میکردم با اینکارم غرورم رو میشکنم.

ولی چیکار میکردم، اگہ نمیگفتم و نمیفہمیدم از کنجکاوی میمردم.

بالاخرہ غرورم رو کنار گذاشتم و براش نوشتم.

\_سلام آقای حق پرست. من واقعا منظورتون از این کار نمیفہمم؟

دیگہ تعللی نکردم و سریع سند رو زدم. نفس راحتی کشیدم و گوشی رو کنارم گذاشتم.

خوب حالا من چه جوابی میگیرم؟ یا میگه به توچه؟ یا میگه همینجوری دوست داشتم. یا مثل این داستانا میگه خانوادهام میخواست بایکی دیگه ازدواج کنه ولی از دختره خوشش نمیومد اومده با من سوری ازدواج کنه. یا هم واقعا دوستم داره که غیر ممکنه. پس میمونه اینکه خودش جوابم و بده.

از جام بلند شدم و جلوی آینه وایسادم.

واقعا غیر ممکن نیست که مهمام به خواستگاریم بیاد؟ درسته گفتم همه ما یکی هستیم ولی این عقاید مونه که خیلی متفاوته. ما هیچ جوهره باهم هم عقیده نمیشیم. نه اون عقاید من و قبول داره و نه من عقاید اون رو. ما مثل پایههای نردبانیم. نزدیک هم هستیم اما هیچوقت به هم نمیرسیم مثل دو خط موازی.

صدای زنگ موبایلام بلند شد. نگاهم و از آینه گرفتم و بدو به سمت موبایلام که روی تخت بود رفتم. به صفحه گوشی نگاه نکردم میدونستم که مهمام هست. سریع آیکون سبز رو کشیدم و موبایل رو کنار گوشم گذاشتم و حرفی نزد.

\_الو؟

نمیدونم چرا دوباره استرس گرفته بودم. یعنی وقتی این مسائل خواستگاری پیش میومد من دست و پام و گم میکردم.

\_الو؟ به خودم اومدم با عجله گفتم:

\_بله؟



—سلام خوبی؟

آب دهنم و قورت دادم و جواب دادم:

—با کارهای شما بله خوبم.

تک خندهای کرد و گفت:

—چی شده مگه؟

با طلبکاری گفتم:

—دارید میگوید چی شده؟ این کارتون چه معنی داره؟ نباید قبلش به من میگفتین؟

—برای چی باید میگفتم مگه چی شده؟ یعنی واقعا

این دیگه کی بود.

—یعنی چی؟ نکنه من زنگ زدم برای خودم قرار خواستگاری گذاشتم؟

چند لحظه سکوت بود. نه من حرفی زدم نه اون تا اینکه صدای خنده مهام بلند شد.

تعجب کردم. این حالش خوب بود واقعا؟ با لحن

اخطاری گفتم:

—آقای حق پرست تک سرفهای

کرد و گفت:

—ببخشید. بله خب مگه خواستگاری اومدن مشکل داره؟

—نه مشکلی نداره ولی اینکه شما بخواین بیاین سر تا پا مشکله

\_\_چه مشکلی داره همتا؟

اینبار دیگه مخالفتی نکردم چون اصلا حس و حال اخطار دادن و نداشتم.

\_\_من و شما خیلی تفاوت داریم. اصلا شما برای چی میخواین بیان خواستگاریم؟

\_\_یعنی نمیتونم پیام؟

سکوت کردم و هیچی نگفتم.

\_\_حتی اگه دوستت داشته باشم؟

صاف نشستم. چشمم تا آخرین حد ممکن باز شده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود .

یعنی چی؟ مهمام چی میگفت؟ این حرفا حقیقت نداره نه؟ \_\_همتا؟

با صدای نگران مهمام به خودم اومدم و ناخودآگاه گفتم:

\_\_بله؟

\_\_من هیچی برام مهم نیست. حاضرم بخاطرت هر کاری بکنم، همه کارهای گذشتم و کنار

بذارم .

خواهش میکنم این چیزا رو در نظر بگیر من دوستت دارم. واقعا دوستت دارم.

دستم شل شد و گوشی از دستم افتاد. تند تند نفس میکشیدم. مهمام؟

این واقعا چی داشت میگفت؟ مهمام؟ فکر کنم دیوونه شده بود که این حرف رو زد .

و گرنه از اون این حرفا بعیده. این اصلا امکان نداره مهم چرا اینطوری شده؟ اون الان به من چی گفت؟ گفت دوستم داره؟ شوخی کرد؟ نه؟ حتما میخواست ببینه عکس العمل چیه نه؟ شایدم با دوستاش جمع شده بود و داشتن مسخرم میکردن؟ هان؟ کلافه سرم و تگون دادم. نه نه نه نه

این واقعی نیست. نمیتونم همینجوری نظر بدم. باید خودم ببینم باید با چشمای خودم ببینم.

سریع از روی تخت بلند شدم که باعث شد چشمم سیاهی و سرم گیج بره. دستم و روی سرم گذاشتم و فشار دادم و بیاختیار دوباره روی تخت افتادم. چشمم و روی هم فشردم تا این سیاهی رفع شه ولی انگار بیشتر شد. صدای در اتاق و شنیدم، ولی نمیتونستم ببینم که کی هست برای همین چند مرتبه پلک زدم تا بتونم خوب ببینم؛ اما هنوز تار میدیدم ولی میتونستم هیکل هومان رو تشخیص بدم. چند بار دیگه پلک زدم و بالاخره تونستم واضح ببینمش. نگاهم و انداختم به چشمش ولی فارغ از هر حسی بود اما ابروهاش در هم جمع شده بود و با اخم نگام میکرد. احساس میکردم که باید برای قضیه خواستگاری اومده

کمی جا به جا شدم و صاف روی تخت نشستم. میدونستم که تا الان کل خاندان فهمیدن برای من خواستگار اومده پس دیگه بعید نبود که هومان ندونه. برای همین هم بود که از هومان و مامان و بابا خجالت میکشیدم. نمیدونم واقعا چرا؟ من همیشه تو این مسائل با همه راحت بودم ولی حالا که موقعش برام پیش اومده بود داشتم مثل بستنی آب میشدم.

هومان انگار فهمید که ازش خجالت میکشم برای همین بدون اینکه حرفی بزنه جلو اومد و کنارم با فاصله زیاد نشست.

دستام و در هم قلاب کردم و سرم و پایین انداختم و هم زمان آب دهانم و پر صدا قورت دادم. جرأت نداشتم بیرسم که برای چی به اتاقم اومده و چکاری باهام داره، چون واقعا خجالت میکشیدم و زبونم قفل شده بود. میترسیدم حرفی بزنم که دوباره غیرتش زیر سوال بره.

سکوت ناخوشایندی بود. نه من حرفی میزدم و نه اون. انگار الهام شده بود که حرفی نزنیم. ولی من این سکوت رو اصلا دوست نداشتم. احساس خوبی نسبت بهش نداشتم. تنها خدا میکردم که هومان هر چه سریعتر از اتاق بره، بذاره راحت باشم و راحت فکر کنم. چشمام و روی هم فشردم و لبم و به دندون گرفتم.

\_دوشش داری؟

متعجب سرم و بلند کردم و با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم. چی؟ من دوشش دارم؟

\_چی؟

هومان برگشت و با دقت بهم نگاه کرد.

\_میگم دوستش داری؟

اصلا منظورش رو نمیفهمیدم. نمیدونم شاید واضح حرف میزد و من نمیفهمیدم.

\_کی؟

هومان پوفی کرد و گفت:

\_میگم مهمام و دوست داری؟

کمرم صاف شد و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم.

چی؟ من مهمان و دوست دارم؟ برای چی؟ من تو عمرم حتی به یه پسر فکر نکردم. حالا بخوام دوستش داشته باشم؟ نه من دوستش ندارم. بههیچ وجه نه.

چی شد؟

به خودم اومدم و به هومان نگاه کردم. آب دهنم و به سختی قورت دادم و با لکنتی که نمیدونم از کجا به سراغم اومده بود گفتم:

من... من... نه... من... دوستش... دوستش... ندارم... به... به... هیچ وجه...

هومان لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود و گفت:

باشه فهمیدم دوستش نداری. حالا چرا با لکنت حرف میزنی؟ برای چی هول کردی؟ سریع گفتم:

نه نه من فقط یکم...

استرس داری؟

سرم رو به معنای آره تکیه کردم.

جلو اومدم و درست کنارم نشست و گفت:

خب عادیه

خودش رو بهم چسبوند و دستش رو بالا آورد و دور شونهام انداخت من و به طرف خودش کشید.

دهنم از تعجب باز مونده بود. باز این مهربون شد و برای من عجیب شد.

من رو به خودش فشرد و گفت:

—پسر بدی به نظر نیامد ولی از رفتاراش فهمیدم دوستت داره.

از کجا میدونست؟ نکنه باهاش حرف زده؟

خواستم حرفی بزنم که من و از خودش جدا کرد و بلند شد. همونطور که به طرف در میرفت گفت:

—راستی از این به بعد مواظب باش تا این دفعه دیگه واقعا زیر ماشین نری.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود. از کجا فهمیده بود؟ هومان چرا اینقدر مشکوک

شده؟ دوباره خواستم حرفی بزنم که از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست.

قلبم تند تند میزد و دستام یخ کرده بود. اگه هومان اینا رو دیده بود که من بدبختم.

نکنه اون زمان که با مهمام رفتم رو هم دیده؟

دستم و محکم به پیشونیم کوبیدم. وای بیچاره شدم. حتما برای همین اومد و پرسید که دوستش دارم یا نه. الان فکر میکنه من بهش دروغ گفتم. وای خدا. مهمام خراب کردی. بد خراب کردی. برگشتم که چشمم خورد به موبایلایم که رو تخت درست کنارم افتاده بود. وای... وای... وای بدبخت شدم. سریع دست بردم و گوشی و برداشتم و به صفحهش نگاه کردم. وای نه تماس قطع نشده بود. نه نه نه. آب دهنم و چند بار قورت دادم و با تردید گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. هیچ صدایی نیومد. همه جرأت من رو جمع کردم و آروم گفتم:

—الو؟

هیچ صدایی نیومد ولی بعدش صدای نفس بلندی رو شنیدم.

— همه چی و شنیدم.

دلم ریخت انگار یه تشت آب یخ روم ریخته باشن. رسماً آبروم رفته بود اونهم جلوی خواستگارم.

— من... یعنی چیزه... من

— نمیخواه چیزی بگی حق داری. مجبور نیستی. ولی من میخوام نظرت رو نسبت به خودم تغییر بدم.

نمیذارم با این فکر من و بشناسی. فقط همین یه بار و بهم فرصت بده و بهم اعتماد کن. هیچوقت پشیمون نمیشی.

نمیدونستم چی بگم؟ یعنی حرفی برای گفتن نداشتم.

— ازت خواهش میکنم.

بیاختیار گفتم:

— مهام

دستم و سریع روی دهنم گذاشتم. وای این چی بود من گفتم؟ برای چی اسمش و گفتم؟ من فقط میخواستم که خواهش نکنه و غرورش زیر پاش بذاره ولی چرا اسمش و به زبون آوردم.

— اشکال نداره. حواست نبوده، نمیخواه خودت و سرزنش کنی.

وای این و دیگه از کجا فهمید؟ چرا من امروز اینقدر هول شدم و سوتی میدم؟ — همتا جان من تا هفته دیگه پیامی بهت نمیدم. حتی زنگ هم نمیزنم. نمیخوام دوباره هول شی.

تک خنده این کرد و ادامه داد:

\_تا هفته دیگه خداحافظ

نتونستم چیزی بگم فقط برای اینکه ادب رو رعایت کرده باشم گفتم:

\_خدانگهدار.

صبری نکردم و سریع تماس رو خاتمه دادم. گوشی رو پایین آوردم. خدا کمک کن.

خواستم از جام بلند بشم که صدای پیام گوشیام بلند شد. درست نشستم و موبایل و برداشتم و صفحه‌اش رو باز کردم. پیام از وایبر فرستاده شده بود. با کنجکاوی پیام و باز کردم و با دیدن اسم مهمان نفسم بند اومد. این میخواست پیام نده نه؟ پیام و باز کردم.

\_دوباره سلام. بیخشید اگه دوباره مزاحمت شدم فقط میخواستم بهت بگم این آهنگ و گوش کن اون وقت حال من و میفهمی.

چشمم خورد به پیام پایینش که فایل آهنگ بود. سریع روش زدم تا لود بشه. نفس عمیقی کشیدم. آخه مگه از یه آهنگ میشه اندر احوالات کسی و فهمید؟ دوباره به صفحه نگاه کردم و روی پخش آهنگ زدم و خودم بهش گوش سپردم.

بذار از نگاهت همین چند ساعت واسه

من بمونه با این چند ساعت چراغای این

خونه روشن بمونه

حاله که نمیشه تمام تو سهم منو زندگیم شه

بذار چند ساعت نگاهم این عشقو با چشمتا سهیم شه صبورم

که باشم نه طاقت ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید اگه سیل

اومد تو بیمن نرو اگه خیلی سخته اگه خیلی دوره اگه حتی



دیر، همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو از من نگیر از  
این سرنوشتی که بهش دچارم مگه بد ترم بود یه مشت  
خواب بد شد همه رویاهایی که توی سرم بود تورو اینجوری  
کردم اون آرزوت که هیچوقت نکردم بین ترس دوریت با  
من کاری کرده که راضی به دردم صبورم که باشم نه طاقت  
ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید

اگه سیل اومد تو بیمن نرو اگه خیلی  
سخته اگه خیلی دوره اگه حتی دیر،  
همین چند ساعت همین دلخوشی رو تو  
از من نگیر صبورم که باشم نه طاقت  
ندارم نبینم تورو اگه سنگ بارید اگه  
سیل اومد تو بیمن نرو  
دلخوشی/امیرعباس گلاب

یه سقف اتاق خیره شدم. یعنی دلخوشیش منم؟ یعنی میتونم بهش اعتماد کنم؟ یعنی میتونم  
دوستش داشته باشم؟ میتونه دلخوشیم باشه؟ میتونه همسرم باشه؟ پشت و پناهم باشه؟  
شاید بتونه. ولی...

فصل دوازدهم

خوب شدی دختر بسه دل بکن از آینه... با استرس به مامان نگاه کردم که سعی داشت من و متقاعد کنه که همه چی خوبه. وای خوب من چیکار میکردم؟ خیلی استرس داشتم. میترسیدم امشب جلوی همه یه سوتی بدم. خدایا خودت بخیر کن. دوباره رو به مامان کردم و با استرس و خجالت گفتم:

\_مامان مطمئنی خوب شدم؟ مامان  
کلافه پفی کرد و گفت:

\_آره خوب شدی خوشگلتر از قبل شدی.

لبخند پر استرسی زدم و دوباره به سمت آینه برگشتم و خودم رو بینم که مامان با این کارم  
نچ عصبی کرد و از اتاق بیرون رفت.

امروز پنج شنبه بود. درست روزی که قرار بود مهمان به خواستگاریم بیاد و برای همین از همون هفته پیش تا الان استرس داشتم که الان بیشتر شده بود. میترسیدم واقعا امروز و خراب کنم. چون این اولین تجربه‌ام بود و اولین بار بود که برام خواستگار میومد اونهم آشنا و این استرسام رو خیلی بیستر میکرد و من رو میترسوند. دعا

دعا میکردم که اصلا زنگ بزنن و بگن که کنسل شده، ولی ساعت ابود و خبری نبود.

اگه میخواستن نیان تا الان میگفتن، نمیگفتن؟ وای خدا  
خودت امروز و بخیر کن.

از آینه به خودم نگاه کردم. نمیدونم چرا هرچی در نظر میگرفتم بازهم احساس میکردم یه چیزی کم دارم. دلشوره بدی به سراغم اومده بود. به لباسهایی که به تن کرده بودم نگاه کردم. لباس خاصی پوشیده بودم، دامن بلند مشکی با جنس نخی و کت قشنگ سفید که

تنها یک دکمه بزرگ وسطش خورده بود. آرایششم که مثل همیشه بود نه کمتر و نه بیشتر. شال سفیدم و روی سرم انداختم و موهام رو پوشوندم. چادر سفید و زیبایی که مامان زحمتش رو برام کشیده بود و روی سرم گذاشتم. بازهم احساس میکردم یه چیزی در خودم کم دارم. اومدم دوباره خودم و چک کنم که صدای زنگ خونه باعث شد خون تو رگهام یخ بزنه، نفسم بند بیاد.

دستم تو هوا مونده بود.

\_\_همتا بدو بیا

حالا باید چیکار میکردم. خراب نکنم. وای آبروم نره جلوشون؟

\_\_همتا

هینی کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم. باشه باشه الان میام. میام.

دستی به سر و روم کشیدم و از اتاق خارج شدم و در و پشت سرم بستم. بسم الله گفتم و بدو بدو به سمتال رفتم.

چادر رو درست کردم همین طور شالم رو. استرس بدجور بهم غلبه کرده بود و خیلی راحت میشد لرزشهای دستم رو فهمید. سرم و پایین انداختم و دستهام و به هم فشردم تا لرزششون کم شه که دستی روی دستم نشست. نگاهم و بالا کشیدم و به هومان که دست گرمش رو روی دستم گذاشته بود و با لبخند گرمی نگاهم میکرد رسیدم. کمی جلو اومد و درست زیر گوشم گفت:

\_\_نترس هرچی بشه خانوادهاش پشتتن. به ویژه من.

لبخند پر استرسی بهش زدم و تا خواستم ازش تشکر کنم،  
\_سلام

حرف تو دهنم موند، هومان لبخندی زد و سلام کرد. منم سریع برگشتم و دستم و از دست هومان درآوردم و آروم و متین به خانم و آقای مسن اما شیک و تمیز جلو بودند سلام کردم. هردو به گرمی جوابم رو دادن. هومان و بابا با دست تعارف کردند که بهداشتی برون. تشکری کردند و داخل رفتند .

سرم رو بلند کردم و به بابا نگاه کردم که لبخند گرمی بهم زد نگاهش ازم گرفت و شروع کرد به احوال پرسی. نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به مهمان که گل و شیرینی به دست سعی داشت به بابا دست بده. بعد از اون با مامان احوال پرسی کرد تا اینکه رسید به من. آروم سلام کردم که با لبخندی زیبا جوابم رو داد. گل و شیرینی و به سمتم گرفت که جلو رفتم و تا خواستم گل و شیرینی و از دستش بگیرم هومان سریع پیش دستی کرد و گل و شیرینی و تقریباً از دستش کشید. همونطور مونده بودم و دستم تو هوا خشک شد. مهمانم مثل من تعجب کرده بود از این حرکت هومان. هر دو نگاهمون و به هومان انداختیم که انگار تازه فهمید چه سوتی داده و سریع خندید و گفت:

\_دختر! نباید چیزای سنگین بلند کنی .

بعدم بدون توجه به ما به سمت آشپزخونه رفت. بیا اولین سوتی رو داد. لبخند زورکی زدم و با دست اشاره کردم که به داخل برون. همه خانوادها روی مبلها نشستند و منم سربه زیر و با لپهای گل انداخته روی مبل کناری مامان نشستم و سرم رو پایین انداختم؛ باید بگم که واقعا اون لحظهها برام خیلی سخت بود و سخت میگذشت، نمیدونم از استرس بود یا خجالت؟ اما

برای من سخت بود احساس میکردم ذره ذره در حال آب شدنم. خیلی سخت بود در جمعی باشی که همه نگاهها به سمت توئه.

فقط دلم میخواست زمین دهن باز کنه. هومان از آشپزخونه اومد و جعبه شیرینی رو روی میز جلوی مهمانها گذاشت و نگاهی به من انداخت و به سمت مبل کنار بابا رفت و نشست. میترسیدم که همه چیز خراب شه و آبروی خانوادهام بره. دوباره سرم و پایین انداختم و دستام و در هم فشردم. زیر لب آرام تکرار میکردم:

\_لا حول ولا قوت الا بالله علی العظیم لا حول  
ولا قوت الا بالله علی العظیم لا حول ولا...

\_دختر اینقدر استرس نداشته باش بلند شو برو چایی بریز بیار.

سرم و بلند کردم. آب دهانم و به سختی قورت دادم سری برای مامان تکون دادم از جام بلند شدم و زیر لب ببخشیدی گفتم و به سرعت از جمعیت دور شدم. به سختی نفسی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.

زیر چشمی نگاهی انداختم و متوجه زیر نظر داشتنهای مادر مهمان شدم. به سختی آب دهنم و قورت دادم و قوری چای رو برداشتم. نگاههای مادرش نمیداشت که حواسم رو جمع کنم و استرسم و بیشتر میکرد. قوری و خم کردم و با دقت فنجان رو پر میکردم اما نگاههای خیره ای اون زن حواسم رو پرت میکرد به طوری که نزدیک بود چند بار دستم رو بسوزنم. با پر کردن آخرین فنجان نفس راحتی کشیدم و قوری رو سر جاش گذاشتم. چادرم رو جمع کردم و آروم سینی رو برداشتم. کمی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله از آشپزخونه خارج شدم.

با دستای لرزون اول به سمت بابا رفتم که با دست اشاره کرد که اول به آقای حق پرست بزرگ تعارف کنم. خوب اینم اولین خرابکاری. برگشتم و با قدمهای آروم به سمتشون رفتم و خم شدم و چایی رو مقابلشون گرفتم.

\_\_بفرمایید.

کمی به جلو متمایل شد و نزدیکترین فنجون رو برداشت و تشکری کرد. به کنارشون رفتم و به خانمشون تعارف کردم که با لبخند نگاهم کرد و فنجانی برداشت و گفت:

\_\_ممنون عروس زیبا.

به سختی آب دهنم و قورت دادم و خواهش میکنم زیر لب گفتم. با دستای لرزون به سمت مهمان رفتم و آروم گفتم بفرمایید.

مثل اینکه اونم هول کرده بود و سریع صاف شد و فنجان و گرفت. به زور خندم رو نگه داشتم و تنها به لبخندی اکتفا کردم و سریع به سمت مامان و بابا رفتم که با دست اشاره کردن که چاییها رو روی میز بذارم. در دلم پوفی کردم و فنجانها و رو روی میز جلوییشان گذاشتم و سینی رو هم در کناری گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و دستای سردم و فشردم و آروم در جای قبلم نشستم.

\_\_خوب آقای حق پرست خیلی خوش اومدید. بفرمایید.

زیر چشمی نگاهی به بابا انداختم که سعی داشت سر صحبت رو با آقای حق پرست باز کنه.

\_\_خیلی ممنونم جناب حق پناه. خوب بهتره بدون مقدمه بریم سر اصل مطلب.

\_\_بله بله بفرمایید.

—خب این آقا پسر ماست. نمیخوام بگم که ما وضع مالی خیلی خوبی داریم ولی در حد متوسط رو به بالا هستیم. پسر...—

—علی جان بذار خود مهمام بگه.

با تعجب سرم و بلند کردم این مادر مهمام بود که حرف آقای حق پرست و قطع کرده بود. خوب این چه فرقی داشت که کی بگه؟

همه نگاهها به مهمام بود؛ اما من تنها به گلهای روی فرش چشم دوخته بودم و منتظر حرفهای مهمام.

—امم... خوب راستش همونطور که پدر گفتن من وضع نسبتا خوبی دارم و رو پای خودم ایستادم. کارم تو بانک هست امم یعنی یه جورایی کارم نگهبانی و شیفتی ولی خوب حقوق خوبی دارم. از نظر خونه هم که یه خونه ۱۷ متری که پدر به نامم زدن هست.

چه جالب! مهمام نگهبان بانک بود؟ پس باید حقوق خیلی خوبی هم داشته باشه.

سرم و بالا گرفتم و به بابا نگاه کردم تا ببینم چه عکس العملی داره که با چهره خندون و شادش مواجه شدم. نگاهی به من انداخت و روبه آقای حق پریت کرد و گفت:

—خیلی هم خوب. وضع اقتصادی ما رو هم که میبینید. اینهم دخترم که امسال درسش تموم شده.

—ایشون رشتهشون چی بوده؟

این صدای مادر مهمام بود که سوال رو از بابا پرسید.

—روانشناسی

—خیلی هم عالی

سرم و از خجالت پایین انداختم و با ناخنهای دستم بازی کردم.

—بله دخترم روانشناس ماهری هست برای خودش.

لبخندی زدم. بابا هیچوقت اینطور از من تعریف نمیکرد.

—دخترتون شاغل هستن؟

—نه تازه درسش تموم شده.

—بله .

اینبار صدای پدر مهمام به گوشم رسید.

—خوب هرچی باشه زندگی به پول و درس نیست. باید ببینیم اخلاق جوونها به هم میخوره یا نه.

بابا کمی جا به جا شد و گفت:

—بله حق با شماست.

—پس از نظر شما اشکال نداره که با هم حرف بزنن؟

—نه اختیار دارین.

و بابا رو به من کرد و گفت:

—دخترم آقای مهمام و راهنمایی کن اتاقت.

چشمی زیر لب گفتم و آروم از جام بلند شدم و کناری ایستادم و با دست اشاره کردم که به سمت اتاقها برن. تشکری زیر لب کرد و به دنبالم راه افتاد .



نمیخواستم اتاقم رو با اون وضع اسفبار ببینم و اول کاری آبروم جلوش بره برای همین به سمت اتاق هومان رفتم که همیشه تمیز و شیک بود ولی یک لحظه به ذهنم خطور کرد که اگه کثیف باشه چی؟ حالا یه دلشوره دیگه هم بهم اضافه شد، اگه امشب با اینهمه استرس و ترس و دلشوره اگه سخته نکنم خوبه. کنار در ایستادم و آروم در و باز کردم ولی داخل اتاق و ندیدم چون اصلاً نشد. زیر لب

بفرمایدی گفتم و منتظر شدم که مهمام داخل بره. در این مدت فقط دستام و در هم میفشردم و لب و گاز میگرفتم.

مهام با عجله داخل شد که این هول بودنش من رو به خنده مینداخت و باعث میشد فکر کنم که فقط من نیستم که امشب دست و پا چلفتی شدم. اخه مگه خانمها مقدمتر نیستن؟

سرم و تگون دادم و با بسم الله وارد اتاق شدم و آروم در پشت سرم بستم. با کنجکاوی آشکاری اتاق و دید زدم تا ببینم تمیز هست یا نه که این کارم از چشم مهمام دور نموند.

سر جام خشک شدم، بد سوتی دادم، در دل فحشی به خودم دادم و با دست اشاره کردم که روی مبل تک نفرهای که مخصوص هومان بود بشینم.

\_بفرماید.

کمی نگاهم کرد و سریع گفت:

\_آهان... بله میشینم یعنی باید بشینم.

با تعجب نگاهش کردم. نه انگار این وضعیتش از منم بدتره والا.

سرم و تکون دادم و لبخند زورکی زدم و روی تخت هومان نشستم. مهام هم دستی به صورتش کشید و روی مبل نشست.

کمی نگاهش کردم انگار اصلا تو حال خودش نبود. چرا اینقدر هول بود؟ احساس میکنم از منم بدتر بود. اخه من که خواستگاریش نرفته بودم که...

— خوب... چیزه... نمیخوایم حرف بزیم؟

کمی نگاهش کردم. اصلا این رفتارها بهش نمیخوره. مغرورتر از این حرفا به نظر میاد.

آروم گفتم:

— بله... ام باید حرف بزیم. بهتره شما شروع کنید.

— من من که گفتم که وضعیت...

نذاشتم به حرفش ادامه بده. انگار همه چیز رو در پول میدید.

— نه من منظورم وضعیت مالیتون نیست. از نظر اخلاقی

کمی نگاهم کرد انگار میخواست چیزی رو از چشمام بخونه. و نمیدونست با اینکارش درست روی نقطه ضعفم دست گذاشته.

— خوب بله حق با توه. ام خوب من باید بگم که از دروغ و دوز و کلک متنفرم و دوست دارم زخم کارهای خونه رو انجام بده تا اینکه بیرون تو محیط مردا کار کنه.

تعجب کردم ولی به روم نیاوردم. یعنی اینقدر غیرتیه؟

ولی اینها برام مهم نبود من باید حرف دلم و بهش بزنم. برای همین گفتم:

— ولی من هنوز نظرم نسبت به شما عوض نشده .

بهت زده کمیخودش رو جلو کشید و گفت:

— اما من قول میدم که درستش کنم. گفتم که کافیه بهم اعتماد کنی. فقط همین یه بار خواهش میکنم.

کمی نگاهش کردم. مردد بودم، درسته این یک هفته فقط به این موضوع فکر میکردم ولی هنوزم نمیدونستم که حرفاش و باور کنم یا نه؟ میترسیدم دوباره به اشتباه اعتماد کنم و اتفاق بدتری بیفته.

— همتا قول میدم درستش میکنم تو فقط اعتماد کن.

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم. اون لحظه سختترین لحظه بود، بین دوراهی بزرگی گیر کرده بودم. دوراهی که یک راه بدبختی بود و یک راه خوش بختی اما من نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم .

دوباره به مهمام اعتماد کنم یا نه؟ دلم میگفت قبول کن ولی تمام عقلم میگفت نه .

هیچ وجه مشترکی بینشون

پیدا نمیکردم. مثل دو چشم در صورت بودند .هیچوقت نمیتونستند هم و ببینن جز با آینه.

این آینه یک جور واسطه بود اما این واسطه تو این انتخاب کی بود؟ خودم؟ —همتا

دوباره به مهمام که با چشمای منتظر به من خیره شده بود نگاه کردم. آروم لب باز کردم:

—من... من... نمیدونم

چرا تو میدونی فقط باید خودت بخوای. ازت خواهش میکنم همتا مطمئن باش از این اعتمادات پشیمون نمیشی قول میدم. قول میدم بخاطر داشتن تو همه کارهای گذشتم و کنار بذارم. فقط بخاطر تو.

نگاهم و به فرش زیر پام انداختم و گفتم:

چرا بخاطر من؟ هر کسی حاضر نیست بخاطر کسی که دوستش داره خودش و تغییر بده ولی شما...

همتا من یه مردم وقتی قول میدم روی حرفم میمونم تا آخرش. حتی اگه به قیمت از دست دادن جونم باشه.

نمیدونستم واقعا انتخاب برام سخت بود اما حرفای مهم آرامش خاصی رو بهم میداد. ناخودآگاه باعث میشد هر لحظه احساس کنم که بهش اعتماد دارم.

تمام جراتم رو جمع کردم و سعی کردم پراطمینان بگم:

نمیتونم قول بدم؛ اما اما سعیم رو میکنم.

لبخند پررنگی روی صورتش نقش بست. و با شادی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

مرسی. قول میدم هیچوقت پشیمون نشی.

من هم به لبخندی اکتفا کردم؛ اما اون لحظه نمیدونستم که بزرگترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شدم با همین اعتماد ساده. اشتباهی بزرگ که باعث از بین رفتن زندگیم شد.

## فصل سیزدهم

بابا رو به من و مهم کرد و گفت:

ـ خب حرفاتون و زدین؟

خجالت میکشیدم که جلو جمع حرف بزنم در حالی که همه توجهها روم هست. برای همین نامحسوس به مهم نگاه کردم و با چشمهام سعی کردم بهش بفهمونم که اون حرفا رو بزنه. که انگار فهمید و آروم چشمهانش و روی هم گذاشت و رو به جمع اعلام کرد:

ـ من و خانم حق پناه حرفامون و زدیم ولی خب هنوز شناخت کافی نداریم از هم ولی تا به اینجای حرفهامون تفاهم داریم. البته خب نظر اصلی با خودتون هست.

بابا و آقای حق پرست هم زمان لبخندی زدند و روبه هم کردند.

آقای حق پرست سریعتر لب باز کرد و گفت:

ـ خب این دو تا جوون که به تفاهم رسیدن فقط میمونه خانوادها. خب ما دیگه باید رفع زحمت کنیم ولی چند روز دیگه باهاتون تماس میگیرم و نتیجه و میپرسم که اگه موافق بودین انشاءالله برای بله برون مزاحم میشیم.

و هر سه باهم از روی مبل بلند شدن که باعث شد هر چهار نفرمون بلند بشیم و مراسم خداحافظی رو شروع کنیم. سعی میکردم با بهترین حالت ممکن رفتار کنم که یه وقت نگن این دختره چقدر بیادب بوده.

مادر مهم بعد از خداحافظی با مامان و بابا به سمت اومد و من رو در آغوش کشید آروم زیر گوشم گفت:

— امیدوارم عروسم بشی

تنها لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

— خوشبخت بشی دخترم. خداحافظ

— ممنونم. خدانگهدارتون

ازم جدا شد. با آقای حق پرست هم خداحافظی کردم و هر دو باهم از در بیرون رفتند .

مهام جلو آمد خداحافظی گرمی با خانواده کرد و به همراه بقیه از خانه خارج شد.

## فصل چهاردهم

— خب همتا نظرت چی بود؟

سرم و پایین انداختم و گوشه چادرم و بین انگشتام گرفتم و گفتم:

— نمیدونم به نظر پسر خوبی میاد.

— آره از آدمای محلشونم پرسیدم گفتن خانواده خویبان. بدی ازشون ندیدن.

سرم و بلند کردم به هومان که درست پشت سرم بود و این حرف و زده بود نگاه کردم .

چقدر عجول بود .میتونست بعد از خواستگاری بره و پرسوجو کنه.

مامان رو به هومان گفت:

— خب فقط از اهالی محلشون پرسیدی؟

هومان بدون اینکه نیم نگاهی به من که بهش خیره شده بودم بندازه درست روی مبل کنار من نشست و گفت:

\_نه محل کار خودش و باباشم رفتم. خیلی ازش تعریف میکردن .

مامان هم به تایید از حرف هومان گفت:

\_آره راست میگن. واقعا خانواده خوبی بودن. من گفتم الان اینا میخوان خودشون و بگیرن ولی اصلا اینطور نبودن. خیلی خوش برخورد بودن. پسرشونم که خیلی سر به زیر و مودب و آقا بود.

در دل پوزخندی به حرف آخر مامان زدم که از چشم هومان دور نموند و مشکوک بهم نگاه کرد. سعی کردم خودم و بیخیال نشون بدم و برای همین صدام و صاف کردم و از روی مبل بلند شدم و گفتم:

\_من دیگه میرم بخوابم خیلی خسته‌ام.

همه سری تکون دادن ولی هومان...

بیخیال به سمت اتاق رفتم و تقریباً خودم رو پرت کردم.

باید بگم به سرعت باد لباسام و عوض کردم و همه رو مرتب سر جاشون گذاشتم.

نفس عمیق و راحتی کشیدم. خداروشکر که همه چی بهخوبی تموم شد.

روی تخت دراز کشیدم و موبایلام رو از کنارم روی میز کوچک برداشتم و صفحهش رو باز

کردم. با دیدن پیامی از مهمان کنجکاوانه اون رو باز کردم.

\_بازم ممنون. میدونم پشیمون نمیشی. شبت پر ستاره

لبخند عمیقتر شد. انگار کم کم داشتم به مهام وابستگی پیدا میکردم. فقط امیدوارم که زیاد نشه و همچنین دردرس ساز نشه.

گوشیام رو خاموش کردم و دوباره کنارم گذاشتم. چرخ زدم و ملحفه رنگی رنگی رو روی خودم کشیدم و با لبخندی عمیق چشمام و بستم. به امید فردای بهتر اما خبر نداشتم این فردای بهتر بدبختی بیش نیست...

#### فصل پانزدهم

با چشمهای خمار از خواب به مامان نگاه کردم. آخه چه گناهی کردم که نمیتونم یه خواب راحت داشته باشم؟

\_خیلی پسر آقایی بود. ماشالا بر و رویی برای خودش داشت. خانوادش و که اصلا نگو تک بودن.

مهربون خوشبرخورد. اصلا قابل توصیف نیست.

با تاسف سرم و پایین انداختم و چند بار به طرفین تکون دادم. حالا خوبه دوازده ساعت هم از خواستگاری نگذشته بود که اینطور خبرها پخش شده،البته فکر کنم با این اوضاع خواجه حافظ شیرازی هم از خواستگاری دیشب خبر داره.

صدای مامان میومد که هم زمان با گردگیری مشغول صحبت با خاله کوچکترم بود.



والا آخه نه به داره نه به بار فردا اگه همه چیز منتفی بشه چی میخوان جوابشون رو بدن؟ حداقل میذاشتین یه چند روز میگذشت و جواب بلهی من رو میگرفتن بعد این خبر و همه جا فاش میکردین.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و ملحفه رو از روم کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. هنوز خسته بودم. تو این دو هفته اصلا خواب راحتی نداشتم فقط استرس و دلشوره بود که همراهم بود. حالا هم که میخواستم بعد این چند وقت خوب بخوابم مامان نمیذاشت و الا و بلا باید اتاق من رو تمیز میکرد، هر چی هم میگفتم: خب مادر من این کار خودمه. میگفت نه تو خوب بلد نیستی تمیز کنی و دوباره به کار خودش ادامه میداد.

کلافه پوفی کردم و با گیره سرم موهام رو بالا بستم و دستی به لباسام کشیدم و از اتاق خارج شدم.

انگار این حرفای مامان تمومی نداره. نگاهی به اطراف انداختم. هیچکس نبود، به احتمال زیاد بابا سر کار بود و هومان هم به دنبال خب رگیری از مهمان و خانوادش. به نظر در برخورد اول خوب بودن اما همه آدمها که همیشه اول کاری خودشون رو نشون نمیدن باید یه چند وقت بگذره تا همدیگر رو خوب بشناسیم؛ اما به نظرم یک چیز این وسط درست نبود. مهمان اگه من رو دوستم داشته باشه نباید اینقدر سریع و بدون حرفی به من با بابام صحبت کنه و قرار خواستگاری پیرسه. از طرف دیگه هم مهمان شماره بابا رو از کجا گیر آورده بود؟ اصلا اون زمان که میخواست من رو برسونه از کجا آدرس خونمون رو بلد بود؟ چرا بعضی اوقات احساس میکنم که داره چیزی رو ازم پنهان میکنه؟ حتی دیشب هم همچین احساسی رو داشتم اوایل خیلی دست پاچه بود ولی درست وقتی که از حرفامون تموم شد و از اتاق بیرون

رفتیم انگار از این رو به اون رو شده بود. خیلی صریح و بلند و با غرور حرف میزد و رفتار میکرد.

شاید من خیلی حساسم و خوب نمیتونم اعتماد کنم. شاید واقعا مهم هیچ مشکلی نداشت و من حس میکردم. احتمال داشت که شماره بابا رو از اداره بابا گرفته باشه.

شاید من قبلا آدرس خونه رو بهش داده باشم ولی یادم رفته باشه.

آره آره حتما همینه و گرنه به غیر از این دیگه راهی وجود نداره.

خودم رو با این حرفها متقاعد کرده بودم ولی ای کاش به این آسونی رهایش نمیکردم و ازش نمیگذشتم. به دنبالش میرفتم تا همه چیز رو روشن کنم، تا به اشتباه نمیرفتم.

### فصل شانزدهم

حتما همینه دیگه واگرنه هیچ جوره نمیتونه ادرس و شماره و به این آسونی پیدا کنه.

اره همینه. پس دیگه جای فکر کردن نداره. بهتره یه چیزی بخورم. به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن اونهمه تمیزی به وجد اومدم.

مامان چه کرده بود. اگه میدونستم یه خواستگاری اینقدر رو مامان تاثیر میذاره به بابا میگفتم بذاره خواستگارهای نیومده بیان.

شونهای بالا انداختم. مگه دروغ میگم؟ اول بسم الله خونه شده بهشت.

از توی کابینت یک لیوان برداشتم و شیر آب و باز کردم. الان آب یخ نمیچسبه بدتر تشنه ات میکنه.

شیر آب و بستم و به همراه لیوان پر آب از آشپزخونه بیرون رفتم. نگاهی به اتاقم از همان فاصله انداختم که ماما هنوز هم مشغول تمیز کاری بود. بیخیال روی مبل نشستم و کنترل تلویزیون رو از روی میز وسط برداشتم. لیوان رو بالا بردم و به لبم نزدیک کردم. نمیدونم چرا هنوز هم دو دل بودم. یه دل میگفت اشتباه کردی که به مهمام اعتماد دوباره کردی و دل دیگرم میگفت کار خیلی خوبی کردی مهمام بهترین مرده. جرعه‌های از آب رو نوشیدم و به جلو خم شدم و لیوان رو روی میز گذاشتم و دوباره به پشتی مبل تکیه دادم.

نمیدونم من دیگه انتخابم رو کرده بودم. نمیشد تغییرش بدم و از طرف دیگه واقعا احساس میکنم که مهمام مرد خوبی هست و میشه بهش اعتماد کرد. این رو از رفتارهاش میتونستم بهخوبی بفهمم. حسم میگه که میتونم به مهمام تکیه کنم، مردی نیست که زیر قولش بزنه. میتونه همدم خوبی برام باشه.

همدم همه لحظه‌هام.

\_همتا؟

از افکارم جدا شدم و سر برگرداندم و سوالی به مادر که در حال گذاشتن تلفن در جایش بود نگاه کردم و پرسیدم:

\_بله؟

دستی روی میز کشید و جلو آمد و درست در کنارم روی مبل نشست و دستام رو در دستش گرفت.

\_فکراتو کردی؟ با

تعجب گفتم:

\_\_چه فکری؟

مامان چشم غرہای رفت و گفت:

\_\_منظورم ہمین پسر س مہام حق پرست.

شرم زدہ سرم رو پایین انداختم. فکر کنم در اون لحظہ تفاوتی با گوجہ قرمز نداشتم .

واقعا نمیدونستن کہ با این سوالها من رو خجالت زدہ میکنند؟ \_\_ہمتا؟

خجالت زدہ و آروم گفتم:

\_\_بلہ

\_\_نمیخوای بگی؟

کمی مکث کردم. شاید ہر کسی کہ جای من بود این رو بہخوبی میفہمید کہ چقدر این

زمانہا سختہ و بد میگذرہ.

سکوتم رو شکستم و گفتم:

\_\_بہ... نظرم پسر خوبی میاد... و... بہ ظاہر خانوادہ خوبی ہم دارہ.

\_\_خب؟

سرم و بلند کردم و بہ چہرہ منتظر مامان نگاہ کردم و گفتم:

\_\_خب... ہمین دیگہ

\_\_اخلاقاش چی؟

\_\_اخلاق... خب تو حرفامون کہ تفاہم داشتیم.

\_\_پس یعنی خوشت میاد ازش؟

با شرم سرم و پایین انداختم. حس میکردم صورتم داغ داغ شده. مثل اینکه در حال آتش گرفتن بود.

مامان چند بار به آرامی و با محبت روی دستم زد و گفت:

\_انشاءالله خوش بخت بشین.

لبخند محوی زدم و با همون سر پایین افتاده تشکر کردم. فقط میخواستم از اون موقعیت خارج بشم.

چون واقعا حس آب شدن بهم دست داده بود. آرام دستم رو از دست مامان بیرون کشیدم و سریع از روی مبل بلند شدم. بیهیچ حرفی بدو خودم رو به دستشویی رسوندم. اون لحظه فقط آب یخ میتونست این حرارت رو ازم بگیره. این داغی بدجور اذیتم میکرد. وارد روشویی شدم و شیر آب سرد رو باز کردم و دستم رو به زیرش گرفتم. و تند تند آب سرد روبهروی صورتم میریختم. اینقدر اینکار و انجام دادم که احساس کردم کل بدنم خیس شده. چشم گردوندم و به لباسام نگاه کردم. با دیدن قطره آبهایی که ازشون میچکید خنده آرامی کردم. بین چه بلایی به سر خودم آوردم.

دست بردم و شیر آب رو بستم و به آرامی در و باز کردم. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم مامان هست یا نه. اگه من رو تو این وضعیت میدید مرگم حتمی بود. پاورچین پاورچین به اتاق رفتم. قبل داخل شدنم نگاهی به حال انداختم که مامان رو درست در همان جای قبلی دیدم که متفکر به لیوان آب نگاه میکرد. خدا به دادم برسد.

وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم و نفس عمیق کشیدم. بهتره دوباره در رابطه با موضوع مهام با مهدیه حرف بزنم. گر چه میدونم کلی مسخرهم میکنه ولی کاریش هم نمیشه کرد. تنها دوست و همراه صمیمیم مهدیه بوده و هست. با این فکر به سمت تخت رفتم و رویش نشستم. موبایلام رو از کنارم برداشتم.

#### فصل هفدهم \_ جیغ

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و دستم رو روی گوشم که حالا از جیغهای مهدیه سوت میکشید گذاشتم. با دست دیگرم گوشی رو به اون یکی گوشم نزدیک کردم. انگار نه انگار باهام قهر بوده حالا بین چطور به وجد اومده:

\_چته دختر کر شدم.

\_چی چی و جیغ نزنم؟ تو باید یه کتک حسابی بخوری. اون قرار بود بیاد خواستگاری و هیچی بهم نگفتی؟ یکهو میذاشتی برای عروسیت دعوت میکردی اون موقع میفهمیدم.

آروم خندیدم و گفتم:

\_به جون تو اینقدر سرم شلوغ بود و استرس داشتم که اصلا وقت نمیکردم خودم و تو آینه ببینم.

\_جان خودت. به من ربطی نداره تو باید همون اول به من میگفتی. نکنه رفتی به سحر جونت گفتی و ما رو فراموش کردی؟ خنده بلندی کردم و گفتم:

\_نه بابا حرفا میزنی؟ من به تو نگم میرم به سحر میگم؟ واقعا چه فکری کردی که این حرف و زدی؟

صدای خنده آرامش رو از پشت تلفن شنیدم.

\_ولی همتا دیدی گفتم یه خبرایی هست؟ نفس

عمیق و پر آهی کشیدم و گفتم:

\_آره مثل همیشه حق با تو بود.

\_ولی واقعا بهت گفت دوستت داره؟ به این

لحن متعجبش خندیدم:

\_آره گفتم.

\_خوش بهحالت دخترو خوشگل وضع مالیشم که بد نیست. خدایا از شانسا به

ماهیم بده لبخندی زدم:

\_انشاءالله. فقط مهدیه من برای مراسم بله برون چی بپوشم؟

\_ام خب باید لباس سفید باشه پوفی

کردم و گفتم:

\_این و که خودم میدونم میگم چی بپوشم.

\_امم خب معمولا اونجا خانوادههاشونم میان پس یه لباس شیک و پوشیده میخوای.

خب ولی من نمیدونم چی داری و چی نداری. خودت هیچی نداری؟ با پاهام

رو زمین ضرب گرفتم و گفتم:

—نمیدونم.

—ای بابا پس تو چی میدونی دختر؟

—هیچی فقط میدونم بدبختم صدای

خندهش بلند شد.

—مسخره. تو کجاش بدبختی؟ پسر به این خوبی گیرت اومده. یه پا روانشناسی برای خودت.

تو باید سعی کنی چطوری پیش بری. نکنه میخوای اینا رو هم من بهت بگم؟ آهی کشیدم و گفتم:

—نه تو نباید بگی خودم باید دنبالش باشم. ولی نمیدونم چرا دودلم.

—همتا آبجی قشنگم اینا میگذره. همه این دلشوره و استرس و دودلیها برای قبل ازدواج میگذره. اینا فقط افکار شیطانیه.

پای راستم رو روی پای چپم انداختم و دست رو به تخت تکیه دادم.

—ولی مهدیه تو این حس و تجربه نکردی. نمیدونی من چی میکشم.

—کی گفته من تجربه نکردم؟

کمی مکث کردم. منظور مهدیه از این حرفا چی بود؟ نه. نه. نه. چشمام

تا آخرین حد ممکن باز شد. چطور ممکنه؟ با بهت گفتم:

—چی میگی مهدیه؟ شوخی نکن؟ خنده

آرامیکرد و گفت:

—جان تو



آب دهنم دو به سختی قورت دادم و گفتم:

\_کی هست؟

\_نمیگم چون نمیشناسیش

\_اومده؟

\_نه هنوز امشب قرار بیان.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_چرا بهم نگفتی؟

\_مگه تو گفتی؟

چشمام و از با حرص روی هم فشردم و گفتم:

\_خب حالا لازم به تلافی نیست. حالا این پسره کی هست؟

\_امم منم نمیشناسمش ولی انگار باباش با بابام دوستن و جلو اومدن.

\_کار و خونه...

\_وای صبر کن همتا. من هیچی نمیدونم هنوز نیومدن که...

خنده آرومیکردم. چقدر عجول شده بودم. بیچاره حق داشت که خبر نداشته باشه. حالا منم

گیر داده بود.

با خنده گفتم:

\_خب حالا تو هم. همچین اومدی بهم نصیحت کردی که احساس کردم سی چهل تایی

خواستگار داشتی!

وا خب در این رابطه با مامانم صحبت کردم. گفت که طبیعیه. واقعا هم درست می‌گه.

نمیدونم شاید حق با مهدیه بود ولی خودم اصلا این حسها رو طبیعی نمیدیدم.

حس بدی نسبت به این موضوع داشتم.

ـ الو

افکارم و کنار گذاشتم و تند گفتم:

ـ بله؟

ـ کجایی؟ می‌گم همتا من دیگه باید برم اماده شم به

ساعت نگاهی انداختم و گفتم:

ـ اووو میدونی چقد وقت داری؟

ـ اره ولی استرس دارم.

خنده آرامی‌کردم و گفتم:

ـ باشه برو. مواظب باش جوابم بهم بگو.

ـ چشم قربان! خدانگهدار

لبخندی زدم:

ـ خدانگهدارت

گوشی رو کنارم گذاشتم و از روی تخت بلند شدم. الان فقط به آرامش و تنهایی نیاز دارم. فقط یک لحظه آرامش. چادری که دیشب سر کرده بودم رو از کنار تخت برداشتم و رو سرم گذاشتم. از اتاقم خارج شدم که مامان با دیدنم سریع گفت:

\_\_کجا با این وضعیت؟

لبخند شرمگینی زدم و جواب دادم:

\_\_میرم تو حیاط یکم هوا بخورم.

مامان سری تکون داد و گفت:

\_\_با اینکه هوا آلودس ولی برو شاید بتونی بهتر فکر کنی.

تنها به لبخند زورکی اکتفا کردم و سریع اون محل رو ترک کردم. دمپایی صورتی گل گلی و به پا کردم و آرام آرام به حیاط رفتم. با اینکه زمان کمی از اومدن ما به اینجا گذشته اما با همون زمان من خاطره‌های زیادی رو تو اینجا داشتم. خاطرات تلخ و شیرینی که داشتم شاید جزو بهترینها بود.

چهار پایه کوچکی رو که درست در کنار حیاط بود رو برداشتم و در گوشه‌ترین جای حیاط گذاشتم تا در دید رس نباشم. به آرامی چادرم رو جمع کردم و در دست گرفتم و روی چهار پایه نشستم. سرم رو بلند کردم و به آسمان خاکستری شهرم نگاه کردم. حق با مامان بود هوا واقعا آلوده بود. از ابرهای سفید خبری نبود و آسمون هم شباهتی به رنگ آبی نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و به گلهای باغچه خیره شدم.

تصمیمم رو گرفته بودم. اینبار و اعتماد میکنم. اینبار در کنارش میمونم. فقط امیدوارم

هیچوقت پشیمون نشم. هیچوقت..

فصل هجدهم

\_همتا؟

نگاهم رو از لباس عروسها گرفتم و به مهمان که کنارم ایستاده بود دوختم. لبخندی زدم و گفتم:

\_جانم؟

دست چپم رو در دستای گرمش گرفت و گفت:

\_جانت بیبلا. به نظرت اون لباسه قشنگه؟

با نگاهم دستش رو دنبال کردم و به لباس عروس زیبا و ساده‌های رسیدم. چه عجله‌های داشت. آروم خندیدم و گفتم:

\_مهمان چقدر عجله داری؟ از الان میخوای برای یه سال دیگه لباس عروس بخری؟ مهمان هم همراه من خندید و گفت:

\_شاید...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و دوباره به لباس عروسها خیره شدم.

درست یک هفته بعد از خواستگاری خانواده مهمان زنگ زدند و قرار بله برون رو گذاشتن. در مراسم بیشتر خانواده من بودند تا مهمان که این برای خیلی عجیب بود، مدام به این فکر میکردم که مهمان فقط همین پدر و مادر رو دارد یا اینکه خاله و دایی و... دارد ولی رفت و آمدی باهاشون ندارن؟ همین سوالها رو از بعدها از مهمان پرسیدم که هر بار جواب سر بالایی بهم میداد. پس معلوم شد که اتفاقی بین خانوادهها افتاده.

در مراسم بلہ برون ہمہ چیز بہ خوبی برگزار شد. آقای حق پرست آنقدر عجلہ داشت کہ همان شب دوستش کہ عاقد بود رو بہ مراسم دعوت کرد تا بعد از حرفہا بین من و مہام صیغہ محرمیت خونده بشہ؛ اما تاریخ نامزدی رو من گفتم. چون شناخت کاملی از مہام و خانوادہش نداشتم، زمان نامزدی رو یک سال گفتم کہ مہام مخالفت کرد اما با شنیدن دلایلم کمی آروم گرفت.

و اینطور شد کہ ہمہ این اتفاقات در دو ہفتہ پیش صورت گرفت و حالا با اصرارہای فراوان مہام مجبور شدم کہ ہمراہش بیرون بیام.

با کشیدہ شدن دستم بہ خودم اومدم و با تعجب بہ مہام نگاہ کردم.

—چی شدہ؟

مہام چشم غرہای بہم رفت و گفت:

—کجایی؟ دوساعتہ دارم صدات میکنم.

یعنی واقعا اینقدر در افکارم غرق شدہ بودم کہ نفہمیدم مہام صدام کردہ؟ سرم و تگون دادم و گفتم:

—ببخشید حواسم پرت شد. حالا چی گفتی؟ سری

بہ نشانہ تاسف تکان داد و گفت:

—گفتم بریم یہ چیزی بخوریم.

لبخند عمیقی زدم:

—باشہ بریم.

—بریم.

اوایل برام سخت بود کہ مهمام رو با اسم کوچیک صدا کنم اما با چند بار کار کردن بالاخره بعد از یک هفته تونستم. تو این مدت کہ باهم بودیم بیشتر باهاش صمیمی شدم و همین طور وابسته؛ اما از این وابستگی میترسیدم. میترسیدم اونقدر وابسته شم کہ اگہ خدایی نکرده به هم نریسیدیم نتونم ازش جداشم.

سرم و تکان دادم. نه. نباید اجازه بدم این افکار منفی وارد ذهنم بشه و بهم غلبه کنه. دست مهمام رو بیشتر فشردم و سعی کردم قدمهام و تندتر بردارم. انگار مهمام هم از حرکاتم این رو فهمید چون کمی سرعت راه رفتنش رو بیشتر کرد. دست به دست هم به کافی شاپ کوچک و نقلی کہ درست کنار پاساژ بود رفتیم. با آن کوچکیش امپراطری و دیزاین خیلی قشنگ و شیکی داشت. به طرف میزی کہ در گوشهترین نقطه کافی شاپ بود رفتیم. مهمام صندلی رو برام عقب کشید کہ لبخندی به روش زدم و تشکر کردم. آرام و باطمینان روی صندلی نشستیم و کیفم رو روی صندلی کناریم گذاشتم. مهمام با لبخند منو رو به سمتم گرفت و گفت:

—چی میخوری؟

با ذوق منو رو از دستش گرفتم و شروع به خواندن لیست کردم. نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم چون تا به حال کافی شاپ نرفته بودم، برای همین به تقلید از فیلمهای سینمایی گفتم:

—امم من قهوه میخوام با کیک شکلاتی

و بعد منو رو روی میز گذاشتم و دست به چانه به مهام نگاه کردم. لبخندی به روم زد و از جاش بلند شد.

—من میرم سفارش بدم میام.

فقط سرم رو تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. پرخور مردانه مشغول سفارش بود که برگشت و نگاهم کردم. لبخند عمیق تری زدم. حالا که دارم فکر میکنم میبینم که مهام واقعا مرد خوب و کاملیه چه از نظر تیپ و قیافه و چه از نظر اخلاق و مردونگی. واقعا مردی بود که میشد بهش تکیه و اعتماد کرد. احساس میکردم در کنارش خوشبختترین دختر دنیا شدم. مهام وضع مالی آنچنانی نداشت و همین تونست بهم یاد بده که عشق و علاقه و خوشبختی در پول نیست. درسته که پول نقش زیادی داره اما همیشه با وجود اون نیست که آدم خوشبخته...

—باز تو رفتی تو فکر که

صاف نشستم و با لبخند به مهام که حالا روی صندلیش نشسته بود نگاه کردم:

—فکرم همش برای آینده س نمیدونم قراره چی بشه. اصلا حس خوبی ندارم.

با دقت به مهام خیره شدم احساس کردم برای لحظهای صورتش گرفته شد اما با برخورد دست گرمش به دستم مجال فکر و تجزیه بیشتر و بهم نداد.

—همتا یه چیزی رو خوب تو گوشت فرو کن. تا وقتی من هستم نباید نگران چیزی باشی. چون من همیشه باهاتم تو هرشرایطی.

لبخند عمیقی زدم. واقعا احساس میکردم در همین یک مورد شانس داشتم. با وجود مهام احساس میکردم خوشبختترین دختر روی کره زمینم. دستای گرمش رو فشردم.

دروغ چرا؟ ولی احساس میکردم کم کم دارم به مهمام علاقمند میشم.  
\_بفرمایید.

با صدای گارسون به خودمون اومدیم و دستمون رو از دست هم خارج کردیم. صاف  
نشستم و گلوم رو صاف کردم. آخه چرا اینقدر بیموقع؟ درست وسط حرف زدن ما  
یادشون اومده که سفارش بیارن؟

از روی حرص دندونهام رو روی هم فشردم. واقعا که  
وقتی گارسون رفت چشم غرهای بهش رفتم که از چشم مهمام دور نموند و خنده  
آرومیکرد.

\_اشکال نداره کلا کار اینا همینه.

چیزی نگفتم. در واقع حرفی نداشتم بگم. حرف حق که چون و چرا نداره.  
مهام قهوه و کیک شکلاتی رو جلوم گذاشت و سفارش خودش روهم که مثل خودم بود و  
جلوی خودش گذاشت. به این کارش خندیدم اما خنده آرام تا کسی متوجه نشه. و زیر لب  
دیوونهای نثارش کردم. و مشغول خوردن قهوهام شدم.

هر دو در سکوت مشغول خوردن قهومون بودیم. ولی من اصلا این سکوت رو دوست  
نداشتم. از سکوتهای دونفره بیزار بودم.

فنجون قهوهام رو پایین آوردم و روی میز گذاشتم. بهتر بود من سر حرف رو باز کنم. لبم رو  
با زبونمتر کردم و گفتم:

\_امم خب مهمام این کارت چطوریه؟



کمی نگام کرد. فکر کنم فهمید کہ الکی این حرف و زدم. کمیخودش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت:

\_خب کارمه دیگہ یہ جورایی شیفتیہ و بعضی شبای نیستم و بعضی موقعها ہم روزا.

وای چہ شغل سختی این وسط نمیتونست خواب راحتی ہم داشته باشہ.

\_خب دقیقا اونجا چیکار میکنی؟

نگاہ خیرهای بهم کرد. خب من چیکار میکردم؟ دوست داشتم بدونم شوهرم شغلش چطورہ.

\_نگهبانیہ دیگہ.

با ذوق گفتم:

\_مثل پلیسا؟

اما نمیدونم چرا با این حرفم چهرهش گرفته شد. چشمام نگران شد. مگہ حرف بدی زدم؟  
\_مہام؟

لبخند نیمہ جونی زد و گفت:

\_آرہ مثل پلیسا.

لبخند زورکی زدم و دوبارہ صاف نشستم. بہتر بود حرف دیگہای نزنم تا یہ خرابکاریہ دیگہای بہ بار بیارم. در همان سکوت میماندم بہتر بود تا مہام رو ناراحت کنم.

## فصل نوزدهم

در و باز کردم و از ماشین پیاده شدم. از همانجا به داخل خم شدم و با چهره خندان گفتم:

\_\_تو نمیای؟

لبخندی زد:

\_\_نه دیگه دیر وقته سرم و تگون

دادم و گفتم:

\_\_باشه هرطور راحتی. مواظب خودت باش. تند نرو.

خودش رو کمی به طرفم کشوند و دستم رو در دستش گرفت و گفت:

\_\_توهم همینطور. مواظب باش نذرنت.

خندیدم و گفتم:

\_\_چه بهتر از دستم راحت میشی.

دستم و که تو دستش بود و محکم فشار داد و با اخم گفت:

\_\_|||

قهقههای زدم. واقعا قیافه مهمام اون لحظه دیدنی بود. با اینکه با اخم جذابتر شده بود ولی

واقعا قیافه بامزهای پیدا کرده بود مثل پسر بچههای تخس.

با صدایی که هنوز خندون بود گفتم:

\_\_باشه دیگه من برم. زشت جلو در و همسایه اینکارا.

مهام با لبخند سرش و تگون داد و دستش رو از دستم جدا کرد:

—باشه برو مواظب باش.

سرم و تکون دادم و کنار رفتم و در و بستم. جلوی در خونه رفتم و کلید رو از کیفم برداشتم. برگشتم.

و به مهمام که منتظر بود من برم نگاه کردم و دستی براش تکون دادم. دوباره برگشتم و در و با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم و در و پشت سرم بستم.

پشت در ایستادم و لبخندی زدم. فکر کنم کم کم داره قلبم میره. هیچوقت فکرش و نمیکردم که بتونم حسی مثل عشق رو تجربه کنم. ولی هنوز مطمئن نبودم که این حس عشقه یا هوسه یا هم عادت. این روزها اصلا نمیشه راست و دروغ نمیشه فهمید چه برسه به اینکه بفهمی عاشقی یا...

سرم و تکون دادم. هر چی باشه با گذر زمان میفهمم.

از در جدا شدم و از حیاط گذشتم. تنها صدای

های کفشم که به زمین برخورد میکرد رو میشد شنید. به آرامی کفشهام و در آوردم و در جا کفشی گذاشتم. با یک نفس عمیق در و باز کردم و داخل شدم. نگاهی انداختم، طبق معمول امشب بابا شیفت بود. و خبری از هومان نبود. اینهم شده بود جزو دغدغههام که هومان چیکار میکنه که هیچوقت خونه نیست؟ فقط هم به من گیر میده که تا این وقت شب کجا بودی.

—نامزد بازی خوش گذشت.

جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم. دستم و روی قلبم گذاشتم. این پسره واقعا دیوونه س؟ آخر من و با این کارهاش سخته میده.

با اخم و نفس زنون که حاکی از ترسم بود گفتم:

—چته؟ چرا مثل آدم اعلام وجود نمیکنی؟ حتما باید بترسونی؟

بدون اینکه حرفی بزنه با پوزخندی که به لب داشت از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت. از روی حرص دندونهام و به هم فشردم. این پسره تا من و سخته نده و نکشه آدم نمیشه. با قدمهای محکم و عصبی به سمت اتاقم رفتم. میگن بعد هر خوشی یه غمی هست همینه. در و باز کردم و داخل اتاق شدم. مثل همیشه مرتب و تمیز. در و پشت سرم بستم و کیفم رو کناری گذاشتم.

چادرم رو از روی سرم برداشتم و روی چوب لباسی آویزون کردم.

خداکنه همه چیز خوب پیش بره

خداکنه منم بتونم خوشبختترین دختر بشم.

فصل بیست

—مهدیه بریم دیگه

—به جون تو اصلا حس و حالش و ندارم.

جلو رفتم و دستش رو گرفتم و گفتم:

—بابا سر راهمونه. میخوایم بریم آزمایش و بگیریم یه نگاه میندازیم دیگه. مهمام گفته کلید و دست سرایدار میده تا هر وقت رفتم برم خونه رو ببینم.

مهدیه با کلافگی گفت:

— آخه برای چی باید بریم؟

— بریم خونه رو ببینیم

— خب یه روز دیگه با مهمام برو ببین.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

— من دوست دارم با تو برم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

— باشه فقط میریم یه نگاه میندازیم و برمیگردیم. نری بمونی...

با شوق ذوقی که نمیدونم از کجا به سراغم اومده بود گفتم:

— باشه باشه قول میدم.

و دستش رو رها کردم و به جلوی آینه رفتم و مشغول مرتب کردن چادرم شدم.

— همتا

با صدای نگران مهدیه به طرفش برگشتم ناخودآگاه صدای نگرانش من رو هم نگران کرد.

یعنی باز چی شده؟ — بله؟ انگار مردد بود که حرفش رو بزنه.

— امم... چیزه... میگم... اگه خونتون به هم نخوره چی؟

نمیدونستم چی بگم. حرفی نداشتم. حق داشت، اگه به هم نمیخوردیم چی؟ باید چیکار

میکردیم؟ از هم جدا میشدیم؟ قلبم هر لحظه داشت فشردهتر میشد. اشک تو چشمام جمع

شد. نمیتونستم اصلا به نبود مهم فکر کنم نمیدونم بهش وابسته شده بودم یا عاشق اما هر چی بود نمیتونستم به فکر جداییمون فکر کنم.

مهدیه تا حال من و دید جلو اومد و دستم رو گرفت

\_همتا بهخدا منظوری نداشتم. من مطمئنم مثبت. اگر هم نباشه بازم ربطی نداره حتما که نباید بچه دار شید.

نه نه اون من و ول میکنه. کدوم آدمیه که بچه نخواد. چشمام و بستم، قطرات اشک تند تند به پایین میافتاد.

#### فصل بیست و یک

\_مهدیه خواهشا تو برو جواب و بگیر من نمیتونم پیام.

نمیتونستم برم. میترسیدم جواب آزمایش و بشنوم.

\_آخه دختر خوب اونا که جواب و به من نمیدن. باید یا تو یا مهم برید بگیرید.

با التماس نگاهش کردم و دستش رو گرفتم و گفتم:

\_تو رو به خدا تو برو. نمیتونم طاقت ندارم.

مهدیه نچی کرد و گفت:

\_عجب اشتباهی کردم که بهت گفتم.

سرم پایین انداختم بغض سنگینی روی گلوم بود. نمیتونستم درست حرف بزنم. برای همین بیتوجه به نگاههای خیره مردم روی صندلی آزمایشگاه نشستم و سرم و پایین انداختم.

\_باشه من میرم فقط کارت ملیت و بده.

سرم و تگون دادم.

و با دستای لرزون کارتم رو از داخل کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم و دوباره سرم پایین انداختم و دستام رو روی صورتم گذاشتم. مهم تو با من چیکار کردی؟ چیکار کردی که به این روز افتادم؟ چیکار کردی که یه لحظه‌ام نمیتونم به نبودت فکر کنم؟ چیکار کردی که بخاطرت دارم اشک میریزم؟ مهم... دیگه دارم کم کم عاشقت میشم. مثل اینکه خوب از فرصت استفاده کردی. خب من و داری عاشق خودت میکنی.

آفرین تو کارت خوب استادی. ولی به دل بیچاره من فکر نکردی که اگه ازت جداشه

میمیره؟ هان؟

\_همتا؟

دستام یخ کرد و تپش قلبم شدت گرفت. با لرزش نامحسوسی که بدنم داشت، آروم سرم و بلند کردم.

\_همتا خوبی؟

منتظر بهش چشم دوختم تا جواب رو بهم بگه.

برگه و روی پام گذاشت و کنارم نشست. و من فقط منتظر بهش چشم دوخته بودم.

\_خوب همتا خانم شما هم میتونی ازدواج کنی هم بچه دار شی اونم با اقای حق پرست.

و بعد شروع کرد به خندیدن. متعجب نگاهش کردم. باورم نمیشد یعنی میتونیم مال هم باشیم؟ میتونیم برای هم بمونیم؟

ناخودآگاه اشکهای شوق پشت سرهم از چشمام میچکید. قلبم آرام گرفته بود و احساس میکردم خون تو رگهام جریان پیدا کرده. لبهام به خنده باز شد.

خدایا عاشقتم!

چند تا نفس عمیق کشیدم. خدایا شکرت. خیلی ازت ممنونم. احساس میکردم بار سنگینی از روی شونههام برداشته شده بود. الان احساس میکنم که دارم به

خوشبختی نزدیک میشم. دیگه هیچ مانعی نیست فقط باید یازده ماه صبر کنم. فقط همین.

اون روزها خوشحال بودم که ما بالاخره به هم میرسیم اما ای کاش هیچوقت خونهامون به هم نمیخورد. کاش اون لحظه خدا رو شکر نمیکردم. کاش هیچوقت به هم نمیرسیدیم. ای کاش...

با لرزش کیفم چشمهام و باز کردم. صدای زنگ موبایلام میومد، حتما مهمام بود میخواست جواب و بشنوه. با عجله دست بردم و گوشیام و رو از کیفم در آوردم و جلوی چشمام گرفتم. درست حدت زده بودم مهمام بود. لبخندی از روی شادی زدم و تماس رو وصل کردم و گوشی و روی گوشم گذاشتم.

\_الو؟

\_سلام خوبی همتا خانم؟

با این حرفش لبخندم عمیقتر شد.

\_سلام مرسی تو خوبی؟



—منم خوبم. بینم کجایی؟

—امم آزمایشگاه .

—هنوز اونجایی؟ جواب و نگرفتی؟ خنده

آرومیکردم:

—چرا جواب و گرفتم

—خب؟ از لحت که معلومه.

خندیدم و گفتم:

—اگه معلومه پس دیگه چرا میپرسی؟

—چون میخواستم از خودت بشنوم.

لبخندی زدم. با اینکاراش بود که من و دیوونه خودش کرده بود.

—خب تو کجایی چیکار میکنی؟

—من سر کارم.

—آهان مزاحمت نباشم؟

—چی میگی تو آخه؟ من بهت زنگ زدم

آخ راست میگفت این حرف و اون باید میزد نه من.

—کلی گفتم. گفتم شاید سرت شلوغ باشه.

—نه عزیزم همه چیز امن و امانه.

—آهان. خستهای؟

\_\_یه لحظه...

مثل اینکه کسی کارش داشت. صداها رو واضح نمیشنیدم، انگار دستش رو روی دهنه گوشی گذاشته بود.

\_\_جناب س... او... بله... چش...

نمیتونستم خوب صدای مهام بشنوم قابل فهم نبود ولی فقط تونستم جنابش رو بفهمم. یعنی کی بود؟

\_\_همتا هستی؟

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_\_آره مهام هستم. ولی اگه کار داری میخوای یه وقت دیگه حرف بزیم؟

\_\_اره یه کاری برام پیش اومده باید برم. بعدا بهت زنگ میزنم و مشتلق خبرتم میدم.

فعلا

لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_\_باشه. فعلا خداحافظ

\_\_دوستت دارم بای.

مواظب خودت باش. گوشی رو پایین آوردم. جناب کی بود؟ از طرز گفتنش معلوم بود یه جور احترام بود ولی...

\_\_چی میگفت اون مرغ عشق؟

سرم و بلند کردم و با بیحالی به مهدیه گفتم:

—هیچی جواب آزمایش و پرسید.

—خب تو چرا اینطور ی شدی؟ از

جام بلند شدم و گفتم:

—هیچی بلند شو بریم. دیر شد قراره به خونه هم سر بزنینم.

مهدیه هم که انگار فهمید تمایلی ندارم حرف بزnm چیزی نگفت و بلند شد.

—باشه بریم.

برگشتم و همونطور که به طرف در خروجی میرفتم جواب آزمایش و گوشیام و داخل کیفم

انداختم.

خدایا به امید خودت.

—همتا؟

بدون اینکه نگاهم و از روبه روم بگیرم گفتم:

—جانم؟

—میگم این خونتون کجاست؟

—آریا شهره. مهمام میگه جاش خوبه زیاد بد نیست.

—خوبه... از سحر چه خبر؟

سوویچ رو در دستم فشردم و همونطور که با عجله به سمت ماشین میرفتم گفتم:

—دوماهه ازش بیخبرم.

چہ جالب شماها اگہ یہ روز باہم حرف نمیزدین روزتون شب نمیشد حالا چی شدہ کہ دو ماہ ازش بیخبری؟ پوفی کردم و گفتم:

مہدیہ جون ہر کی دوست داری ول کن .اینقدر تیکہہای الکی ننداز.

باشہ من ول میکنم ولی من از ہمون اول گفتم این دخترہ درست حسابی نیست.  
کلافہ گفتم:

باشہ حق با تو بود حالا من چی کار کنم؟ با این حرفا زمان بہ عقب برمیگرده؟ بہ مہدیہ نگاہ کردم کہ بہ حالت تاسف سری تگون داد و گفت:

ولش کن من نباید با تو بحث کنم کہ اگہ بحث کنم آخرش خودم باید ضایع شم.

نفسم و پر فشار بیرون فرستادم و با سوئیچ در ماشین رو باز کردم و نشستم. مہدیہ ہم ہم زمان با من و در کنارم روی صندلی شاگرد نشست. در و بہ آرومی بستم و با بسم اللہ ماشین رو روشن کردم.

فصل بیست و دو

در حالی کہ مسخ نمای آپارتمان شدہ بودم بہ مہدیہ گفتم:

قشنگہ نہ؟

آرہ خیلی قشنگہ.

لبخندی زدم. آقای حق پرست چہ باسلیقہ است.

به سمت در ورودی رفتم که ناگهان دستم کشیده شد. سریع برگشتم و با چهره نگران مهدیه روبه رو شدم.

با تعجب نگاهش کردم:

چی شده؟

میگم همتا تو اصلا به مهمام گفتی که میخوای بری خونه؟ با خنده گفتم:

وا خب خودش گفت هر وقت دوست داشتم میتونم برم.

بین ولی من حس خوبی ندارم.

دستش و تو دستم گرفتم و گفتم:

اگه دوست نداری من میرم یه نگاه میندازم میام توهم تو ماشین بشین. باشه؟ مهدیه با لحن واقعا نگرانی گفت:

همتا میشه تو هم نری؟ لبخند

اطمینان بخشی زدم: میرم زود

میام. باشه؟

با تردید سرش و تکون داد و گفت:

باشه. زود برگرد.

لبخندی زدم و سوئیچ رو به طرفش گرفتم و گفتم:

—پس بشین تا پیام.

دیگه صبری نکردم تا خودم هم نظرم عوض بشه. جلو رفتم و زنگ نگهبانی رو فشردم.

چند لحظه طول کشید تا آیفون برداشته بشه.

—کیه؟

صدای مرد کهنسال رو بهخوبی شناختم برای همین گفتم:

—سلام پدرجان. میشه در و بزنی

—شما؟

—من عروس آقای حق پرستم. اومدم خونه و بینم.

—بله بله بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد. برگشتم و برای مهدیه سری تگون دادم و وارد شدم. در و آروم بستم.

آپارتمان شیک و تمیزی بود البته اونهم از نما. حیاط زیبایی داشت پر از گلهای رنگارنگ که بیشترشون گلهای رز و تشکیل میداد. آروم از حیاط گذشتم و همونجا ایستادم. در حال دیدن پارکینگ بودم که با دیدن مرد مسنی که بدو به سمتم میومد دست از نگاه کردن برداشتم و با احترام صاف ایستادم.

—سلام خانم حق پرست. خوبین؟ تبریک میگم لبخند

گرمی زدم و گفتم:

—سلام. ممنونم. شما خوب هستین؟

— هی خوبیم شکر. جناب س... آقا مهمام گفتن میای ولی نگفتن به این زودی .

متعجب و شکاک نگاهش کردم. منظورش چی بود جناب؟ —بله.

میشه کلید رو بدین؟

— آقا مهمام بالا هستن. بذارید من بهشون بگم.

سریع گفتم:

— نه

با تعجب نگاهم کرد. که سعی کردم لبخند بزnm و گفتم:

— آخه میخوام غافلگیرش کنم.

پیرمرد خندید و گفت:

— امان از دست شما جوونا باشه. بهش نمیگم.

— ممنون فقط طبقه چنده؟

— طبقه سوم واحد شیش

— ممنونم. فعلا خدانگهدارتون.

— خداحافظ باباجان

سری تکون دادم و به طرف آسانسور رفتم. خداروشکر پارکینگ مونده بود. در و باز کردم و

داخل شدم و دکمه طبقه سوم و زدم.

منظور اون پیرمرده چی بود؟ اون تلفن. دارم گیج میشم یعنی چیزی هست که من

نمیدونم؟ چرا مهمام اینقدر مشکوکه؟ — طبقه سوم

سرم و بلند کردم. باید از خود مهمام بپرسم. با همین فکر در و هل دادم و از آسانسور خارج شدم. به سمت دری که روی اون به انگلیسی عدد شیش رو نوشته بود رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به در نگاه کردم که متوجه شدم در بازه، آب دهنم و به سختی قورت دادم. دروغ چرا واقعا ترسیدم.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و تمام توانم و جمع کردم و در و هل دادم که...  
 که با موجی از بادکنک و کاغذ رنگی که روی سر و صورتم مانند طوفان مواجه شدم.  
 دستم و سریع روی صورتم گذاشتم و خندیدم. کار خود خودش بود و باید بگم واقعا غافلگیر شده بودم. مثلا قرار بود که من مهمام رو سوپرایز کنم اما حالا اون با اینکارش من و بدجور غافلگیر کرده بود. با چشمای شاد متشکر به مهمام که درست روبه روم ایستاده بود و به همراه لبخند زیبایی که به لب داشت دست میزد.  
 لبخندی از ته ته دلم زدم و زیر لب زمزمه کردم:

\_ممنونم.

و انگار که حرفم رو فهمید و این رو به خوبی میشد از لبخندی که حالا عمیقتر روی صورتش نقش بسته بود رو دید. چشم گردوندم و به افرادی که اونجا بودن نگاه کردم.  
 هیچکدوم از آنها رو نمیشناختم یعنی تا به حال اصلا دوستای مهمام رو ندیده بودم و اینهم برام تازگی داشت و هم یک جور خجالت.



برای همه به عنوان تشکر سری تکون دادم و تشکر آرامی کردم. به نظر میومد که آدمهای خوبی باشن. به هر حال فکر نمیکنم که مهم دوستای بدی انتخاب کنه. از برخوردها و نگاهها که پیدا بود.

با راهنمایی مهم چند قدم جلو رفتم که چشمم به سحر که کناری ایستاده بود و با لبخند زورکی دست میزد. معلوم بود که به زور اومده و از کلافگیش میشد فهمید. لبخندم روی لبهام ماسید، اصلا دوست نداشتم دوباره بینمش اونهم با حرفهایی که زده بود. \_همتا چی شدی؟

با صدای مهم به خودم اومدم و لبخند نصفه جونی زدم. امشب نباید خوشیش و خراب کنم.

\_هیچی یه لحظه یادم افتاد مهدیه پایینه برم بهش بگم بیاد. و خواستم برم که دستم و محکم گرفت. با تعجب نگاهش کردم که گفت: \_تو بمون میگم سهیل بره بیاردش.

\_آخه سحر ناراحت نشه.

زهر خندی زد و گفت:

\_انگار خیلی بیخبری؟ با

تعجب گفتم:

\_چی شده مگه؟

نگاهی به اطراف انداخت و سرش و جلو آورد و کنار گوشم گفت:

...یه ماهه که به هم زدن.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود. چطور تموم کردن؟ مگه هم و دوست نداشتن؟

...چشمات و اون طوری باز نکن همه فهمیدن.

بهت زده گفتم:

...ولی اونا که...

حرفم و قطع کرد و گفت:

...تفاوتای بینشون معلوم نبود؟

...مهام

...ولش کن. بذار برم به سهیل بگم.

سرم و آروم تکون دادم. در کناری ایستادم تا مهام برگرده. نگاهی به داخل خونهنداختم به نظر خونه قشنگی میومد با اینکه به زیبایی نمای بیرونش نمیرسید اما بازهم قشنگ بود. حال نسبتا بزرگی داشت و درست از در که وارد میشدی سمت راست آشپزخونه بود که متراژ متوسطی داشت.

از راه رویی که از دید من معلوم بود فکر میکنم که اتاق خوابها حموم و دستشویی قرار داشت. در کل باید بگم قشنگ بود اما خالی که فقط با چند دست صندلیهای اجارهای بود و شیرینی و شربت که روی اپن آشپزخونه بود. عذرخواهی از جمع حاضر کردم و به طرف راه روی کنار رفتم. همونطور که حدث زده بودم سه در اونجا بود دو در کنار هم و دیگری روبه روی آن دو. جلو رفتم و اولین در سمت راستم رو باز کردم و سرم رو داخل بردم. اتاق خوبی بود اما به

نظم کوچیک میومد و وسایل آنچنانی خوب داخلش جا نمیشد. خب شاید اون یکی اتاقش جا داشته باشه. سرم و بیرون آوردم و در و آروم بستم. سراغ در بعدی رفتم و بازش کردم. اوم اره این اتاق بزرگتر بود و جادار تر. یک کمد دیواری که داخل دیوار قرار گرفته بود. و به رنگ قهوه‌ای تیره بود. خونه و اتاقها تر و تمیز بودن و نیازی به رنگ و کاغذ دیواری نداشت. از اندازه اتاق راضی بودم و خیلی مناسب بود. چشمم خورد به در دیگه‌ای که گوشه اتاق بود. حتما اونجا حموم بود. با لبخند به همه جا نگاه کردم. باید بگم خونه عالی بود از هر لحاظ...

\_خوشت اومد؟

بدون اینکه برگردم با لحنی قدر شناسانه گفتم:

\_عالیه. دستت درد نکنه.

به طرفش برگشتم و ادامه دادم:

\_بینظره.

لبخندی زد و دستم رو در دستش گرفت و به آرامی فشار داد و گفت:

\_قابلتو نداره.

سرم و پایین انداختم و گفتم:

\_مهدیه اومد؟

\_سهیل رفت بیاردش.

و سپس دستم و کشید و گفت:

\_بیا که وقت نشد به دوستانم معرفیت کنم.

سری تکون دادم و همراهش به حال رفتم. مهدیه رو هم دیدم که با دیدن من به طرفم میومد.  
و درست کنارم ایستاد و لبخندی از شادی زیاد زد.

خب خانمها و آقایون اینهم همسر عزیز من...

صدای دستا بلند شد و رنگ لپهای من قرمز. چطور درک نمیکرد که من خجالت میکشم.

#### فصل بیست و سه

نمیدونم چرا احساس میکردم خیلی عوض شدم، اونقدر تغییر کرده بودم که همه این رو بهخوبی فهمیده بودن و هی بهم گوش زد میکردن. خب مگه بد بود؟ هر کسی میتونست تغییر کنه همه که تا آخر یک جور نمیمونن؟ من خودم از این تغییر خیلی راضی بودم و بیشتر احساس راحتی میکردم و در کنار مهام راحتتر بودم و اعتماد به نفسم بالا رفته بود. دیگه در کنار مهام بهتر احساس خوشبختی میکردم. مهام هم معلوم بود راضیه از طرفی خودم بیشتر از همه راضی بودم.

همتا جان بلند شو بریم دیگه.

پوفی کردم و موهام رو که یک وری ریخته بودم رو دوباره درست کردن و شالم رو مرتب کردم.

دوباره رژم رو تمدید کردم. با لبخند گفتم:

بریم عزیزم.

کفش پاشنه بلند مشکیم و که تازه با مهمام خریدیده بودم رو پام کردم با طمانینه به سمت مهمام رفتم. درست روبه روش با فاصله ایستادم و گفتم:

چطورم؟

کمیکشودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

هر روز خوشگلتر از دیروز.

لبخند پر عشوهای زدم و گفتم:

درست مثل شما.

دستش و جلو آورد و دست چپم رو در دستش گرفت و گفت:

بریم که دیر شده.

به همراهش از خونه خارج شدیم. مامان و بابا هم که نبودن رفته بودن سفر دو نفره منم به بهانههای زیاد همراهشون نرفتم. هومان هم که طبق معمول هیچوقت خونه نبود و کسی هم بهش گیر نمیداد؛ اما اگه من بودم...

بفرمایید خانم.

با لبخند عمیقی به مهمام که در جلو رو برام باز کرده بود نگاه کردم و ممنون شادی گفتم و آرام نشستم.

مهام در و سریع بست و ماشین رو دور زد و در و باز کرد نشست. مهمام واقعا مرد زندگیم همه دنیام بود بدون اون دیگه زندگی برام معنایی نداشت. تو این پنج ماه واقعا بهترین روزها رو گذروندم.

بهترین اتفاقات و بهترین لحظه‌ها رو باهم داشتیم. لحظه‌ای به جداییمون فکر نمی‌کردم چون مطمئن بودم ما دیگه مال هم شدیم فقط چند ماه کم مونده تا تموم شه. هر روز که از نامزدیمون می‌گذشت من هر لحظه عاشقتر میشدم. و این حس و واقعا دوست داشتم. آره من مهام و عاشقانه میپرستیدم.

\_همتا اثاث‌هارو بردن خونه به چند تا از دوستانم گفتن فعلا بیان بچینن تا اینکه سرت خلوت شه و خودت بری بچینی. نظرت چیه؟

\_اومم فکر بدیم نیست باشه اگه خوب باشه که اصلا تغییرش نمیدم.

خنده آرومی‌کرد و گفت:

\_کارشون بد نیست

لبخندی زدم و گفتم:

\_خوبه دیگه.

به سمتش برگشتم و گفتم:

\_راستی این مهمونیه کجاس؟ مال کی هست؟

\_سحر پوفی

کردم.

\_همتا؟ شما دوتا که رابطه‌تون خوب شده بود.

\_آره خوب شده ولی حال و حوصله‌ش و ندارم.

\_بیخیال همتا یه امشب فقط.

شونهای بالا انداختم. شاید...

ولی بعضی موقعها واقعا نمیتونستم درک کنم. من دختری بودم که اصلا اهل پارتی و این چیزا نبودم. حالا شدم جزو همینها؟ ولی خب حق با سحر بود من این جور بودن رو دوست داشتم. هیچ اشکالی نداشت که به این مهمونیا بری. اینکه خیلی خوب بود و من اون موقع خیلی چشم و گوش بسته بودم و شاید به قول سحر امل...

اون موقع واقعا نمیدونستم چقدر میشه راحت خوش گذروند ولی این من بودم که مقاومت میکردم و نمیگذاشتم از این تفریحا لذت ببرم. آدم تا زنده است باید از همهی داشتههاش تو این دنیا لذت ببره.

نه که خودش رو محدود کنه. دیگه کم کم اعتقاداتم به خدا هم سرد شده بود. خب چه کار میکرد؟ بعضیها راست میگفتند، اگه خدایی بود خودش رو نشون میداد ولی چرا خودش رو پنهان میکنه؟ مگه ما لولو خور خورهایم؟ مگه نمیگه ما بندههاشیم؟ پس اینقدر فاصله چرا بینمون هست؟ از نظر من هیچ خدایی وجود نداره اگه داشت وضعیت خیلیها اینقدر بد نبود.

\_همتا؟

با لبخند به مهمان نگاه کردم که اخمی روی صورتش بود اما به جلو نگاه میکرد.

\_جانم عزیزم؟

نگاهی گذرا بهم انداخت و با تحکم گفت:

\_اون رژت و کمرنگ کن موهاتم اینقدر بیرون نریز.

پووف من و باش که گفتم چی میخواست بگه. برگشتم و روی صندلی لم دادم و با بیخیالی

جوابش رو دادم:

—مهام تو دیگه اذیت نکن مگه رژم چطوره؟ موهامم که اونقدر بیرون نیست.

نمیدونم چطور شد که مهام کنترلش از دستش خارج شد و با داد گفت:

—که چی مثلاً اینکارا رو میکنی؟ هان؟ چی و میخوای نشون بدی؟ همتا تو چرا اینقدر

عوض شدی؟ دیگه اون دختر معصوم و سربهزیر نیستی.

دلم گرفت، یعنی چی که سرم داد زد؟ اون هیچوقت تو هیچ شرایطی سرم داد نمیزد.

این حرفهاش خیلی برام گرون تموم شد، مگه من به تیپ و طرز گشتنش گیر میدم که اون

با داد باهام برخورد میکنه؟ دست به سینه به جلو خیره شدم، بغض سنگینی گلوم و گرفته

بود سعی میکردم با نگه داشتن نفسم جلوی ترکیدنش رو بگیرم.

—چی شد؟ چرا حرف نمیزنی؟

برو بابایی در دلم بهش گفتم و سرم رو به طرف شیشه کنارم برگردوندم. خیلی ازدستش

ناراحت شدم، آخه چرا باهام اینطور ی رفتار میکرد؟ چند قطره اشک کوچیک از چشمام به

پایین چکید که سریع دست بردم و کنار زدمشون.

—الان مثلاً قهر کردی؟

این حرفش رو با تمسخر زیادی گفت میتونستم تصور کنم که الان حتماً پوزخندی کنج لبش

نقش بسته .

هر چند با این حرفش دلم بیشتر گرفت اما تمام جرأت‌م رو جمع کردم و به سمتش

برگشتم و با داد گفتم:



\_آره از دستت ناراحت شدم چون تو هیچ حقی نداشتی که سرم داد بزنی تو فقط نامزدی هنوز شوهرم نشدی که برام تعیین تکلیف میکنی تو کی باشی که سرم داد میزنی؟ من هر جور دلم بخواد میگردم و به تو هم هیچ ربطی نداره. دور برت نداره که بابام من و دست تو سپرده تو فعلا تو زندگی من هیچ نقشی نداری فقط یه نامزدی همین و بس.

سرش رو به طرفم برگردوند و با حیرت نگاهم کرد. شاید باورش نمیشد اما من طاقت زورگویی و ندارم به هیچ وجه. به ثانیه نکشید که آن نگاه مبهمش به خشم و عصبانیت تبدیل شد به طوری که اونقدر فرمون رو فشار میداد که گمان میکردم هر لحظه ممکنه که فرمون بشکته.

زیر لب با عصبانیت گفت:

\_باشه الان هیچ کارم چیزی نمونده چند ماهه دیگه میدونم چطوری ادبت کنم.

خنده عصبی کردم و با تمسخر فراوان گفتم:

\_هه جرأتش و نداری!

با عصبانیت دادی زد که نزدیک بود پرده گوشم پاره بشه.

\_اون موقع دیگه زن منی برای منی. هیچکسم نمیتونه دخالت کنه تو زندگیم.

یه لحظه واقعا ترسیدم تا به حال اینقدر عصبی ندیده بودمش و با این لحنی که حرف میزد خوب فهمیدم که با مرگ فاصله چندانی ندارم.

حرف دیگهای نزد من یعنی جرأتش رو نداشتم که بخوام دوباره بلبل زبونی کنم تا اینجا هم زیادی تند رفته بودم و مهمام هم که بدتر از من خون خورش رو میخورد. بیهیچ حرفی خودم

رو روی صندلی مچاله کردم. اعتراف میکنم که خیلی باهاش بد حرف زدم اما خب اونم نباید سرم داد میزد برای چی این رفتار و کرد که منم بدتر از اون...

بهتر بود دیگه فعلا باهاش حرف نزنم به فکر منت کشی ازش که اصلا نبودم چون من هر کار اشتباهی هم که کرده باشم این مهمام بود که این بازی رو شروع کرده بود نه من.

همیشه که من نباید از هرچیزی کوتاه بیام. من اگه بد بودم مهمام دو برابر من بد بود.

\*همیشه سوالم این بود که واقعا یک دوست چطور اینقدر خوب میتونه روی آدم تاثیر بگذاره. من یک دختر بودم دختری مقید به دینش که هیچکس نمیتونست اون رو تغییر بده اما مهمام و سحر کاری کرده بودن که من حتی دیگه خدا را هم قبول نداشتم. دیگه برایم اصول محرم و نامحرم و امر به معروف و رعایت حجاب معنایی نداشتن و من خیلی راحت کنارشون گذاشتم. حتی در این چند وقت با مهدیه هم رفت و آمد نمیکردم حتی زنگ نمیزدم. حتما میپرسین چرا؟ چون اون اولین کسی بود که به راحتی این تغییرات من رو فهمید، اون همیشه در شناختن من مقام اول رو داشت حتی من رو بهتر از خودم میشناخت. خیلی سعی میکرد تا مانع تغییر من بشه اما بازهم اشتباه من بود که مقاومت میکردم، اون هیچوقت دست از تلاش برنداشت اما این من بودم که بهخاطر این چرندیات رابطه‌م رو با دوست نوزده سالهام قطع کردم؛ اما اون هیچوقت به من پشت نکرد در همه لحظاتم کنارم بود و این من رو بیشتر شرمگین میکرد.\*

نفس عمیقی کشیدم با این دعوایی که بینمون افتاده بود اصلا دوست نداشتم دیگه به این مهمونی پا بذارم فکر میکنم مهمام هم همین فکر و میکرد چون میدونستم با این کلافگیش عمرا در اون مهمونی پر سر و صدا بمونه. سرم و پایین انداختم. راستش اصلا از این وضعیت پیش

اومده راضی نبودم من واقعا مهمام رو دوست داشتم و عاشقانه میپرستیدمش اما خب غرورم نمیداشت که ازش عذرخواهی کنم و از طرفی خودم این سکوت رو دوست نداشتم \_الو سلام

با تعجب سرم و بلند کردم، مهمام در حال حرف زدن با موبایلش بود یعنی کی بود؟ \_خوبه. سحر ما یک مشکلی برامون پیش اومده نمیتونیم بیایم.

با سحر؟ نگفتم این مهمونی برو نیست.

\_نه اتفاقی نیفتاده. سحر گفتم که همتا یه کم ناخوش احواله نمیتونیم بیایم.

چشم غرهای نامحسوس رفتم. خب یعنی چی؟ چرا باید از من مایه بذاره؟ فردا سحر زنگ بزنه من چی باید جوابش و بدم؟ \_آره آره خوش بگذره فعلا.

موبایلش رو پایین آورد و روی داشبورد پرتش کرد. میترسیدم حرفی بزنم تا باز یه جنجال دیگه به پا کنم. برای همین ساکت و مثل دختری آرام و سر به زیر سرجام نشستم. ولی چندی بعد متوجه تغییر مسیر مهمام شدم اول فکر کردم که به سمت خونه خودمون میره اما اون راه اصلا شبیه به راه خونه خودمون نبود بلکه مسیر خونه مهمام بود. با دیدن خیابانهای آشنا ضربان قلبم شدت گرفت. برای چی داشت اونجا میرفت؟ ما که اونجا کاری نداشتیم. ترس بهم غلبه کرده بود اگه بخواد بلایی سرم بیاره چی؟ خودم جواب خودم رو دادم یعنی این چند ماه فقط تظاهر میکردی عاشقشی؟ نه تظاهر نبود اما هرکس در شرایط من بود هیچین فکری و میکرد.

-اما تو بهش اعتماد داشتی اگه هنوز داری پس مطمئن باش هیچ اتفاقی نیافته.

سرم و پایین انداختم و دستهام و در هم فشردم. مهمام من بهت اعتماد دارم پس از این اعتمادم سوء استفاده نکن.

بعد از گذشت دقایقی کوتاه ماشین جلوی خونه مهمام یا در آینده نزدیک خونه ما دو نفر توقف کرد. مهمام ماشین رو در کناری پارک کرد برام جای تعجب داشت که چرا ماشین رو در پارکینگ پارک نکرد.

شونهای بالا انداختم، خب حتما دوست نداشت یا حالش و نداشت که ببره پارکینگ. با صدای کشیده شدن ترمز دستی به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم و به مهمام نگاه کردم. خیلی دلم میخواست بپرسم برای چی اومده اینجا اما زبونم نمیچرخید تا حرفم رو بزنم.

—پیاده شو.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با استرس در ماشین رو باز کردم. به آرومی از ماشین خارج شدم و در و بستم. مهمام هم بیهیچ معطلی از ماشین پیاده شد و درهارو قفل کرد. هر لحظه استرسم بیشتر میشد و تنها به خودم فحش میدادم که چرا جرأت ندارم چیزی ازش بپرسم؟ تا الان که خوب صدام و بلند کرده بودم و جوابش رو میدادم اما الان از یک آدم لال هم لالتر شده بودم باز اونها یه صدای از خودشون بروز میدادند اما من همون کار رو هم نمیتونستم انجام بدم.

مهمام جلوتر از من راه افتاد و در رو با کلیدی که به همراه داشت باز کرد و کنار ایستاد تو من اول داخل شدم. با قدمهای آروم اما لرزون وارد شدم. با اینکه آسمون تاریک بود اما با چراغهایی که روی دیوار نصب بود فضای حیاط روشن شده بود. درست مثل اولین باری که اومده بودم باغچهها تمیز و مرتب بود. برگشتم و منتظر مهمام موندم تا به من برسه. در و پشت سرش بست و با قدمهای محکم جلو اومد. صورتش اخم داشت و این من و بیشتر میترسوند. اون لحظات در دلم از خدایی که بهش اعتقاد نداشتم کمک میخواستم واقعا منظور از این کارهام رو نمیفهمیدم. به گمانم دیوانه شده بودم.

مهام جلوتر از من به راه افتاد و مقابل آسانسور ایستاد و دکمه آن را فشرد. من هم سعی میکردم که با آن کفشهای پانزده سانتی تندتر راه برم و خودم رو به مهام برسونم. بهتر بود دیگه اینبار ازش بپرسم. دهانم رو باز کردم که صداش کنم در آسانسور باز شد و مهلتی نداد که حرفم رو بزنم. پس من هم به تبعیت از مهام که وارد آسانسور شد داخل شدم. مهام سریع دکمه طبقه سوم رو زد. فکر کنم الان موقعش بود که حرفم رو بزنم. کمی این پا و اون پا کردم که اینبار هم آسانسور مانع حرفم شد.

—طبقه سوم

پوفی کردم و در دلم لعنتی بر سازنده آسانسور فرستادم پشت سر مهام به بیرون آسانسور رفتم. انگار اصلا منتظر من نبود و سریعا در و باز کرد و به داخل رفت. حالا من مانده بودم دودلی ام، نمیدانستم که به داخل خانه برم یا نه. دو راه داشتم یا به خونه میرفتم یا سوار آسانسور میشدم و به خانه برمیگشتم.

—بیا تو

اما حرف مهام مهلت دیگری برای فکر کردن نداشت. کفشهام و به آرامی در آوردم و با داخل رفتم.

چشم گرداندم و همه چیز را از زیر نظرم گذراندم. همه چیز به خوبی چیده شده بود به قول مهام انگار واقعا کار بلد بودند. قدم زنان به طرف راه رویی رفتم که اتاقها در آنجا قرار داشت. در اتاق اولی رو باز کردم که با سیلی از کارتونها مواجه شدم. پس ترجیح دادم در و ببندم. به سراغ اتاق خودمان رفتم و در را باز کردم. همه چیز به زیبایی چیده شده بود و جای تغییری برایم نگذاشته بود.

\_\_همتا؟

صدایش درست پشت سرم بود. آب دهانم رو به سختی قورت دادم و به طرفش برگشتم  
فکر کنم زمانش بود که ازش پیرسم برای چی به اینجا آمدم. تمام جرأت‌م رو جمع کردم  
اما با صدای لرزون گفتم:

\_\_مهام برای چی من و آوردی اینجا؟

کمی جلو اومد و درست روبه‌روم ایستاد سرش رو پایین آورد و با لحن آرامیگفت:

\_\_همتا به من اعتماد داری؟

\_\_برای چی این سوال و میپرسی؟ کلافه  
گفت:

\_\_به من اعتماد داری یا همه چیز تو این مدت کشک بود؟

مغزم فرمان داد که مهام می‌خواهد چه کند اما جرأت این دو نداشتم که به زبان بیاورم.  
نه نباید می‌داشتم این اتفاق بیفته.

\_\_مهام همیشه

\_\_اگه بهم اعتماد داشته باشی میشه.

لرزون گفتم:

\_\_مهام؟ با جدیت

گفت:

\_\_آره یا نه؟

تو رو در وایسی مونده بودم من بهش اعتماد داشتم اما نمیتونستم بپذیرم.

\_همتا من قول میدم تا آخرش باهاتم .

مردد و لرزون نگاهش کردم. اعتماد دارم

\*و ای کاش اون شب هیچوقت نمیداشتم اون اتفاق برام بیفته عشق مهمام چشم و گوشم رو

بسته بود و من حاضر بودم براش هرکاری کنم. و این اتفاق شد سر آغاز دیگری برای

بدبختیها و تنهاییها و بیپناه ماندن من...

هیچکس نفهمید چه بلایی سرم اومد. نمیخواستم باعث آبروریزی کسی باشم. من دیگه

نمیتونستم به همتای سابق برگردم. همه چیز تغییر کرد...

اشکهام بیوقفه به پایین میریختند و صورتم رو خیس میکردند و صدای هق هق من بود که

تنها صدای اتاق بود. من نباید میگذاشتم این اتفاق میافتاد نباید میگذاشتم مهمام همچین کاری

رو انجام بده. چرا اون لحظه واقعا مغرم قفل کرده بود و فقط مهمام و میدید؟ حالا من با چه

رویی خانوادهام رو بینم.

مهام با کلافگی طول اتاق رو طی میکرد. با ناراحتی نگاهش کردم. اون دیگه برای چی؟ اون

چرا اینکار و کرد؟ من خام و نفهم بودم اما اون چی؟ از خودم متنفر شده بودم که گذاشتم به

این راحتی همچین اتفاقی بیفته چرا به این آسونی قبولش کردم؟ چرا حتی به اندازه کمی هم

مقاومت نکردم؟ چرا؟ مهمام خیلی راحت میتونست ولم کنه میتونست من و به راحتی کنار بذاره

و بره اما حسم میگفت اون تا آخرش باهات میمونه هر اتفاقی که بیفته اون میمونه.

\_همتا ازت خواهش میکنم بس کن

نگاهم رو بهش دوختم سرم و به طرفین تکون دادم و با هق هق گفتم:



\_\_مہام چطور تو واقعا چطور توقع داری من آروم باشم؟ میدونی باہام چیکار کردی؟ من نفہم بودم تو دیگہ چرا؟ مہام بدبختم کردی بدبخت.

عصبی جلو اومد درست بالای سرم ایستاد کمی بہ پایین خم شد تا من رو بہتر ببینہ.

\_\_چرا بدبخت شدی؟ من نگفتم تا آخرش باہات میمونم؟ نگفتم؟ تو ہمہ زندگیمی من چطور میتونم ولت کنم؟ چہ آسمون بہ زمین بیاد و چہ زمین بہ آسمون برہ تو مال منی زن منی بفہم ہمتا.

آب دہنم رو بہ سختی قورت دادم. دوبارہ شدہ بود ہمون مہام عصبی دیشب و تن من و بہ لرزہ انداختہ بود. اون خیلی راحت میتونست زیر حرفاش بزنہ و برہ. دیگہ تو این دنیا کدوم آدمی هست کہ روی قولش بمونہ؟ حالا من چطوری بہش مطمئن باشم؟ \_\_تو می... میتونی... خیلی... راحت... زی... زیر... قولت بزنی

سرم و پایین انداختم. نمیتونستم تو چشماش نگاہ کنم شاید یک جور خجالت بود و شاید چیز دیگہ...

اما مہام ہیچ حرفی نزد ہیچ چیزی نگفت، هنوز بالا سرم ایستادہ بود اما حرفی نمیزد. نگران شدم کہ شاید چیزیش شدہ برای ہمین سریع سرم و بالا گرفتم کہ مساوی شد با پرت شدنم روی تخت. چند لحظہ ہیچ چیز نمیفہمیدم انگار در خلاء بودم اما میتونستم سوزش سمت راست صورتم رو حس کنم.

نفسہام کوتاہ شدہ بود و یکی بہ در میون بود. نمیتونستم درک کنم کہ چرا مہام بہم سیلی زد مگہ من چیز بدی گفتم؟ نگاہم رو از روتختی کرم رنگ گرفتم و با چشمہایی پر غصہ نگاہش کردم. دستم رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم. داغ بود بہ داغی آتش.



مہام کمیخودش رو بہم نزدیک کرد و انگشت اشارہ دست راستش رو بہ طرفم گرفتہ و گفت:

\_\_یادت باشہ یادت باشہ هیچوقت غیرت یہ مرد و زیر سوال نہری.

این... این حرفش خیلی برام گرون تموم شد. طوری حرف میزد کہ انگار فقط اون ضربہ خوردہ و بد دیدہ. پس من چی؟ من کہ دختر و نگیم بہ باد رفت چی؟ عزم رو جزم کردم و از روی تخت بلند شدم و با داد گفتم:

\_\_تو ام اینو یادت باشہ کہ هیچوقت با پاکی یہ دختر بازی نکنی و اون و زیر سوال نہری...

بغضم دوبارہ ترکید و اشکام سرازیر شد ولی با این حال بہ حرفام ادامہ دادم نمیخواستم این حرفا تو دلم بمونہ.

\_\_بیآبروش نکنی، ازش استفادہ نکنی و مثل یہ تیکہ آشغال دور بندازیش.

دوبارہ صدای حق ہقم بلند شد. این حرفها ہم نتونست دل آتیش گرفتہ من رو آروم کنم هیچکس نمیتونست من رو آروم کنہ. پوزخندی عمیق زدم، مگر اینکہ زمان بہ عقب برگردہ و ہمہ چیز مثلہ روز اولش بشہ.

\_\_ہمتا

سرم و بلند کردم و با چشمانی بیحال و منتظر نگاہش کردم.

کمیخودش رو جلو کشید:

\_\_ہمتا من قول میدم باہات میمونم ہر اتفاقی بیفتہ من باہاتم.

کمی درنگ کردم. شاید واقعا حق باهاش بود من در چشمش میتونستم صداقت رو ببینم اما  
اما نمیتونستم درک کنم آخه چطور میتونستم؟

سرم و پایین انداختم من مجبور بودم. کاری بود که شده بود و حالا من مجبور بودم که به مهمان  
اطمینان داشته باشم چون هیچ راهی برام نبود. همین یک راه بود که میتونست به من و کمک  
کنه. همین یک راه برام باقی مونده بود.

در همین تصمیمها بودم که با صدای شکستن شیشه مبهوت سرم رو بلند کردم و به مهمان  
نگاه کردم.

یعنی صدای شکستن چی بود؟ خواستم از روی تخت بلند بشم که مهمان زودتر از من بلند  
شد و با تحکم گفت:

\_\_بشین

تکائی نخوردم و نفس نفس زنان و ترسیده به مهمان نگاه میکردم که به سرعت از اتاق خارج  
شد. آب دهانم رو به سختی قورت دادم خواستم از روی تخت بلند شم که مهمان دوباره به اتاق  
برگشت و با دیدن من و وضعیتم با داد گفت:

\_\_مگه نگفتم از جات تکون نخور؟

قلبم شروع به تند تپیدن کرد مهمان چرا اینقدر ترسناک شده بود؟ حتی از دیشب هم بدتر. با  
تعجب و بغض به کاراش نگاه کردم که به سمت کتتش رفت و شیئی رو از جیب داخل آن بیرون  
آورد. با دهانی باز و چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم. نه اون چرا همچین چیزی  
داشت؟ اون برای چی باید همچین چیزی داشته باشه؟ اون اسلحه تو دستش چیه؟

نفسہام نامنظم شدہ بود.

\_آہای حق پرست قلبی بیا پایین بینم .

ہر لحظہ تعجبم بیشتر میشد. این این صدا چقدر برام آشنا بود این چرا اینقدر صداش شبیہ ہومان بود؟ ولی... ولی منظورش چیہ مہام... مہام قلایہ؟ این... این چی میگہ؟ اینجا دارہ چہ اتفاقی آمیافتہ؟

با تعجب و ترس بہ مہام نگاہ کردم کہ گوشیش رو از روی میز برداشت و چندی بعد گوشی رو کنار گوشش گذاشت. لبہام میلرزید. ضربان قلبم بالا رفتہ بود صدای ہومان از پایین ترس و استرس رو بیشتر میکرد.

\_الو؟ کجاییں؟ ارہ ارہ سریع با نیروہا بیان اپارتمان من ارہ مظنون اینجاس بدویدید. مہوت بہ مہام خیرہ شدم. مظنون؟ منظورش از مظنون چی بود؟ من یا ہومان؟ مہام چی دارہ میگہ؟ چہ اتفاقی دارہ آمیافتہ؟

مہام گوشی رو روی میز پرت کرد و نگاہی با من کہ خشک شدہ روی تخت نشستہ بودم نگاہ کرد.

آروم صداش زدم:

\_مہام؟

انگشت اشارہش رو روی لبہاش گذاشت:

\_ہیش ہیچی نگو من خودم توضیح میدم

چہ توضیحی داشت؟ چی میخواست بگہ؟ حالا میفہم منظور اون افراد از جناب چی بود.

مهام بدون حرف دیگهای از اتاق خارج شد و ثانیهای نگذشت که صدای کوبیده شدن در خروجی رو شنیدم. سریع از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به اطرافم انداختم هیچ خبری از مهام نبود. دستم رو بالا بردم و اشکام و پاک کردم و به سمت پنجره رفتم و با دیدن چهره عصبی هومان دلم بیشتر شکست. بغض راه گلوم و گرفته بود. من شکستم. به دست مهام شکستم به سرعت به اتاق رفتم و مانتوم رو پوشیدم و شالم رو بر سرم گذاشتم و با تمام توان و سرعتم از خانه بیرون آمدم و بدون اینکه منتظر آسانسور بمانم از پلهها پایین رفتم که ناگه پام پیچ خورد. آخی گفتم و روی زمین نشستم و دستم رو روی پام گذاشتم. اشکام بیوقفه بر روی صورتم میریخت .

بینیم رو بالا کشیدم و با توانی که برام مونده بود از روی سنگهای سرده راه پله بلند شدم و بیتوجه به درد پام از پارکینگ گذشتم. صدای داد هومان رو به خوبی میشد شنید؛ اما صدای مهام اصلا شنیده نمیشد. آب دهنم و قورت دادم و در و باز کردم .

سرم رو بیرون بردم و با تعجب به جدل و ستیز آن دو نگاه کردم، هیچکدومشون از حضور من در اونجا با خبر نشد آنقدر غرق در دعوایشان بودن که من رو به کل فراموش کرده بودن. من نمیتونستم باور کنم نمیتونستم باور کنم که به اشتباه بهش اعتماد کردم. نه . اون مهمایی نبود که اون همه دروغ رو بهم گفته بود. نبود... نبود... نمیخواستم بلایی سر برادرم بیاره. اون من و خرد کرده بود حالا نمیخواستم با اون اسلحهای که در دستش بود به برادرم صدمهای بزنه. نمیذاشتم کاری که با من کرده بود و بدترش رو سر برادرم بیاره.

جلو رفتم و با گریه و التماس گفتم:

\_\_بس کنین.

اما انگار اصلا صدای من رو نمیشنیدند. دوباره تکرار کردم.

—بس کنین

دوباره و دوباره

—بس کنین. خواهش میکنم تمومش کنین.

اما بازهم هیچ. اینطور نمیشد، بغضم رو فرو خوردم و دستام و مشت کردم و با تمام انرژی

جیغ زدم:

—بس کنین

آب دهنم و به سختی قورت دادم. دیگه هیچ صدایی نمیومد، همه سکوت کرده بودند و تنها صدای گنجشکها و تردد ماشینها از خیابان شنیده میشد. چشمام و آروم باز کردم و با غصه به هومان نگاه کردم که با هر دو دستش یقه لباس مهام رو گرفته بود و با تعجب نگاهم میکرد. ازش خجالت میکشیدم. خجالت میکشیدم که همچین

بلایی رو به سر اون خانوادهام آوردم، باز میگفتم خودم به درک اما آبروی پدر و مادرم چی؟ چرا به اشتباه به برادر من مجرم میگفتن؟ اون مگه چیکار کرده؟ من به برادرم ایمان دارم میدونم هیچ کار اشتباهی ازش سر نمیزنه ولی...

بغض دوباره راه گلوم و گرفت و باعث شدم چشمام و ببندم. چرا آخه چرا؟ اینجا چه اتفاقی

افتاده؟ مهام پلیسه؟ برادرم مجرم؟ و من چی؟ من این وسط چی هستم جرمم چی بوده که

محکوم به بدبخت شدن بودم؟ گناه من این وسط چی بود آخه؟ من این وسط چه نقشی دارم؟

من کی هستم؟

در تمام بدنم احساس ضعف و ناتوانی میکردم، نمیتونستم حتی روی پاهای خودم بایستم، پاهام تحمل وزنم رو نداشت تا اینکه زانو هام شل شد و دو زانو روی زمین افتادم. به سختی دستام و روی زمین گذاشتم تا مانع برخورد بالا تنهام به زمین شم، اما برای چی؟ مگه دیگه چیزی برام مهم بود؟

مگه مهم چیز دیگهای برام گذاشته بود که مهم باشه؟ با این که هنوز همه چیز رو نمیدونستم اما میتونستم میتونستم بفهمم و یقین داشتم که با من بازی کردن... بازی که همه زندگیم رو داره نابود میکنه و تا حالا هم نابود کرده.

\_همتا

صدای بمش تو گوشم میپیچید، مثل اینکه در بین کوهها سمت رو فریاد بزنی و انعکاس صدات رو در میان کوهها بشنوی. چرا من نمیتونستم باور کنم؟ چرا دوست دارم مهم بیاد و روی شونهام بزنه و خندان بگه که این فقط یک شوخی بود؟ چرا هنوز احساسم میگفت این یک اشتباهه؟

سرم و به طرفین تگون دادم و مبهوت به آسفالتهای روی زمین خیره شده بودم اما افکارم در جایی دیگه سیر میکرد. اشک دوباره مهمان چشمهای غصه دار من شد اما دوست نداشتم جاری بشن دوست نداشتم اینقدر ضعف خودم رو نشون بدم. همین حالا هم دوست داشتم زمین زیر پایم دهان باز کند و من رو درون خودش ببرد که اینقدر از نگاههای خیره مردم جمع شده در اطرافم خجالت نکشم.

\_دستت بهش بخوره میکشمت.

\_خفه شو

میتونستم صداهای هر دو رو بشنوم اما نمیخواستم سر بلند کنم و به آن صحنه نگاه کنم تا هر لحظه خردتر بشم. صدای آژیر ماشینهای پلیس در مغزم میپیچید و تنها برام یک یادآور تلخ لحظهها بود. زندان چونهام لرزید. بین کارم به کجا رسید، به کجا رسید که حالا پلیس به خدمت من و برادرم میاد؟ با احساس پیچیده شدن چیز گرمی روی بازوم و کشیده شدنم به سمت بالا سرم و بلند کردم اما فقط چشمهایم یک چیز را میدید. فقط مهمام رو مهمام رو میخواست، میخواست تا راضیش کنه که همه اینها یک نمایش مسخره است؛ اما چرا چرا نمیگفت؟ قطره اشکی از چشمهام چکید. کشیده شدنم توسط ناشناسی باعث شد که از روی زمین بلند بشم اما چشمام از چشمهای مهمام دل نمیکند. فقط میخواستم صداقتش رو از چشماش بخونم اما با هر لحظه کشیده شدنم به عقب کشیده شدنم چشمهایش هر لحظه ازم دورتر میشد به جایش چهرههای تحقیر آمیز و متاسف مردم جلوی چشمم میآمد. سرم رو برگردوندم تا به کسی که من رو از اون جمعیت دور میکرد رو ببینم. آرام آرام از نگاهم رو از پایین به بالا کشیدم تا آن زن رو ببینم.

دوباره شکستم، برای چهارمین بار شکستم. کسی که دوستم بود حالا تو این لباس چیکار میکنه؟ برای چی؟ تو دیگه چرا؟

در عقب ماشین پلیس رو باز کرد و به آرامی من رو به داخل هدایت کرد. به آرامی اما مبهوت روی صندلی نشستم که در به سرعت بسته شد. سرم رو برگردوندم که آخرین ضربه رو هم خوردم. صدای شکسته شدن قلبم رو شنیدم میتونستم بفهمم که تیکههای شکستهش در تمام بدنم در حال پخش هست...

قطره بعدی از چشمم چکید. در کنارم باز شد و در کنارم با فاصله نشست و در و محکم بست.

آب دهنم رو به سختی و با درد قورت دادم و گفتم:

—سحر تو با من چیکار کردی؟

خونسرد نگاهی گذرا بهم انداخت و دوباره به جلو خیره شد و گفت:

—من فقط وظیفهام رو انجام دادم.

وظیفه؟ وظیفش این بود؟ که با من اینکار و کنه؟

سرم و به طرفین تکان دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای بیسیم بلند شد.

—از شهاب یک به شهاب چهار .

متعجب نگاهشون کردم که سهیل سریع بیسیم رو برداشت:

—شهاب چهار بگویشم.

—تونستین همتا حق پناه رو پیدا کنید؟ سهیل

نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

—بله قربان

—ایشون بازداشت موقت هستند مواظبتش باشین.

—بله قربان

چی؟ من؟ من بازداشت موقت؟ به دستور کی؟ به جرم چی؟ لرزون

گفتم:

—برای چی؟ برای چی بازداشتتم؟ به چه جرمی؟ تن

صدام و بالا بردم:



د لعنتیای من با شما چیکار داشتم؟ من چه اشتباهی کردم؟ کم بدبختی کشیدم؟ حالا به چه جرمی باید دستگیر شم؟ جرمم چیه جز اینکه شماها من و بازی دادین و بدبختم کردین؟ هان؟

دست سحر بالا اومد و محکم روی صورتم کوبیده شد.

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و دستم رو روی گونهام گذاشتم.

دختره نفهم تو خواهر یه مجرمی تو خواهر یه مجرم قاچاقچی.

نه. نه اینا دروغه. سرم و به طرفین تکون دادم. این حرفا واقعیت نداره دروغه. دروغ محض.

اشکام بیدرنگی به پایین میچکید. دهن باز کردم تا حرفی بزنم که صدای داد همراه با درد اومد.

وحشت زده برگشتم و به بیرون نگاه کردم هیچ چیز نمیتونستم ببینم هیچ چیز معلوم نبود. سهیل با وحشت از ماشین پیاده شد و به طرف مهمام و هومان دوید. سحر هم معلوم بود که ترسیده برای همین پیاده شد و به طرف جمعیت رفت. حالا هیچکس در ماشین نبود من بودم و افکارم. هیچکدوم از این حرفها رو قبول نداشتم غیر قابل باور بود و امکان درک برام نبود؛ اما من نمیذارم به جرم هیچ بازداشت بشم. سریع در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم بدون اینکه در رو ببندم با تمام سرعت و انرژی دوییدم.

نمیدونستم کجا اما رفتم...

رفتم تا دور باشم. دور باشم از این... از این نامردیها، نمیتونستم بمونم و ببینم که میخوان برادرم رو دستگیر کنن اونهم به چه جرمی؟ به جرم قاچاقچی؟ هومان قاچاقچی باشه چه

قاچچی؟ پوزخندی زدم، هومان حتی در مشاجره با من کم می‌آورد حالا... حالا بخواد قاچاقچی و مجرم باشه؟ نه نه نه من مطمئنم برادرم بیگناه... این اشتباه اون هیچ کاری نکرده.

دیگر بغضم ترکیده بود و اشکهام به پایین میریخت و صدای گریه‌هام درآمده بود؛ اما سعی میکردم که صدایم بالا نرود. لازم نبود همه بدبختی من رو بشنوند.

کنار خیابان ایستادم و دست لرزانم رو جلو بردم. دعا دعا میکردم که یک تاکسی برایم پیدا شود و من از این منطقه نحس و شوم دور کند. نمیخواستم دوباره با چهره سحر و سهیل و حتی مهمان دوباره روبه‌رو شم، نمیخواستم با دیدن آنها دوباره دریابم که چقدر بیچاره‌ام. من باید میرفتم اما کجا؟ کجا میرفتم که دست آنها به من نرسد؟ من تنها کسی که داشتم مهدیه بود اما نمیخواستم اونهم به دردسر بیفتد و اینکه اصلا روی آن را هم نداشتم تا بعد چند ماه پیشش بروم؛ اما چاره دیگری هم نداشتم.

تنها پناهم مهدیه بود. نه هیچکس دیگه.

\_خانم؟ خانم؟

با تعجب به مردی که از شیشه ماشین زرد رنگش مرا صدا میکرد نگاه کردم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم تاکسی جلوی پایم ایستاده. سریع به طرفش رفتم و خم شدم و از شیشه جلو با حال زارم پرسیدم:

\_ببخشید رسالت میرید؟ راننده

سری تکان داد و گفت:

\_بله بفرمایید بالا آبجی

سریع اشکام و پاک کردم و در عقب رو باز کردم تا خواستم پام را به داخل بگذارم،  
\_همتا

با ترس و وحشت سرم رو برگردوندم و مہام رو با آن چہرہ عصبی و قرمز کہ درست سر  
کوچہ کہ با فاصلہ نسبتاً زیادی از من بود، نگاہ کردم. سرم رو بہ طرفین تکان دادم، نہ مہام  
من نمیذارم تو کاری کنی، نمیذارم...

سریع روی صندلی نشستم و در و بستم و با بغض گفتم:

\_آقا تورو خدا برو

\_چیزی شدہ؟

با التماس گفتم:

\_آقا خواهش میکنم.

رانندہ سری تکیون داد و ماشین رو بہ حرکت در آورد. وحشت زدہ برگشتم و بہ مہام کہ با  
سرعت بہ طرفم میومد نگاہ کردم. سریع دستم رو جلو بردم و قفل در رو زدم، با التماس  
برگشتم بہ طرف رانندہ:

\_آقا تو رو بہ جون عزیزت تندتر برو این دیوونہ ست دستش بہم برسہ من و میکشہ.

سرم رو برگردوندم کہ با دیدن مہام کہ فاصلہ چندانی با من نہداشت جیغ بلندی کشیدم  
کہ رانندہ سرعت رو بیشتر کرد و باعث شد مہام نتونہ بہم برسہ. نفسی از روی آسودگی  
کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

\_بیماری دارہ؟

با تعجب سرم و بلند کردم و سوالی به رانندہ نگاہ کردم. اوہم کہ دید من از حرفش ہیچ چیز نفہمیدم سری تگون داد و گفت:

—منظورم اینہ کہ اون آقایی کہ دنبالتون بودن از نظر عقلی مریض بودہ؟

سرم و پایین انداختم، این روزها کہ دروغ گفتن برایم مانند آب خوردن شدہ بود چہ فرقی میکرد یکی دیگر بر آنها اضافہ شود؟ آرام و لرزان گفتم:

—آرہ

—چرا بستری نیست؟

دروغی دیگر:

—فرار کردہ

رانندہ ہم کہ انگار فہمید ہیچ میلی بہ ادامہ این بحث ندارم سکوت کرد و دیگر حرفی نزد و بہ رانند گیاش ادامہ داد.

من ہم دوبارہ سرم رو بلند کردم و از شیشہ کنارم بہ بیرون خیرہ شدم و در سکوت بہ آہنگی کہ در ماشین پخش میشد گوش دادم.

منو ببخش اگہ برات اونی کہ خواستی نشدم یہ دنیا

حرف داشتم ولی حرفامو ریختم تو خودم

با اینکہ بد شدم ولی دلہ منو نمیشکنی ہنوز بہ فکر چشمای ہمیشہ بیدارہ منی بارونہ ہوا

من یہ کاری کن برای من بذار درایہ بستہ وا شہ من با یہ کولہ بار غم بازم سراغت اومدم کہ

قلبہ من پیشہ تو جا شہ ہمہ خاطراتم بہ سراغم اومد. تمام خاطراتی کہ در این چہار سال

عمرم با آنها گذروندم. پوزخند تلخی روی لبهام اومد، چند روز دیگر تولدم بود اما حالا به عزا بیشتر شبیه بود. مهام گفت امسال تولدت با همه سالها فرق داره، راست میگفت حالا به این حرفش پی میبرم تولدم واقعا متفاوت بود با همه سالها... تولدم متفاوت شد...

کنار من بودی ولی چرا ندیدمت ببخش دل نگرو نه من شدی اضافه شد غمت ببخش حاله منو عوض کنو به لحظههام نفس بده قلبمو میدم به نگاهت قلبمو ساده پس نده بارونیه هوای من یه کاری کن برای من بذار درایه بسته واشه من با یه کوله بار غم بازم سراغت اومدم که قلبه من پیشه تو جاشه فصل بیست و چهار\_همین جاست؟

سرم و برگردوندم و نگاهی به در خانه مهدیه انداختم و به آرامی سرم و تکون دادم و گفتم: \_بله ممنون.

دستم رو بردم و از داخل جیبم پولهایی که برام مونده بود رو درآوردم. اینجاهم آبروم میرفت. دوباره بغض راه گلوم رو گرفت. رو به راننده با صدای دورگهای گفتم: \_ببخشید... کرایه... چقدر میشه؟

مرد از آینه جلو نگاهی به من انداخت نمیدونم در چشمام چی دید که گفت: \_هرچی کرمته بده آبجی.

با خجالت سرم و پایین انداختم و هرچی پول که داشتم و با دستهای لرزون به طرفش گرفتم. کاش هیچکس به همچین روزی دچار نشه تا اینقدر خجالت نکشه.

به آرومی پولها رو از دستم گرفت و تشکری کرد. من هم تشکری کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم. در و به آرومی بستم و آرام آرام به سمت در خانه مهدیه رفتم. چند نفس عمیق کشیدم تا تپش قلبم آرام شود. دستم رو به سختی بالا بردم و زنگ رو فشردم. سرم و پایین انداختم. این تنها امیدم بود.

\_\_بله؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم و با لکنت گفتم:

\_\_م... مهدیه... م... منم... هم... همتا

\_\_همتا؟ وایسا

معلوم بود تعجب کرده. تعجب کرده که من چطور برگشتم. منی که برای آخرین بار بهش گفتم پات رو از زندگیم بکش بیرون و دیگه نمیخوام دوستی مثل تو داشته باشم منی که اونهمه بهش توهین کردم اما اون فقط گوش میداد و در آخر بهم گفت:

\_\_یک روز میرسه که پشیمون برمیگردی.

\_\_همتا؟

سرم و بلند کردم و با چشمهای بیفروغم به چهره مبهوتش نگاهش کردم. قطرههای اشک دونه دونه به پایین میچکید. چونهام لرزید. آروم و پشیمون گفتم:

\_\_دیدی؟ ... دیدی بالاخره؟ ...

تنها متعجب نگاهم میکرد بیهیج حرفی. بغضم برای چندمین بار شکست و در آغوشش جای گرفتم و گفتم:

— دیدی پشیمون شدم... دیدی بدبخت شدم؟

با صدای بلند گریه میکردم انگار حالا تونستم یک آغوش امن پیدا کنم کسی که همیشه پشتم بود...

\*\*\*\*\*

مهدیه لیوانی رو که مخلوطی از آب و قند بود جلویم گرفته و با بغض گفت:

— بیا این و بخور حالت بهتر شه.

لیوان رو آرام ازش گرفتم و کمی از آن را خوردم.

— مهدیه من باید برم.

دستم رو در دستش گرفت و گفت:

— آخه کجا میخوای بری؟ بغضم

رو فرو دادم و گفتم:

— من دیر به حرفات رسیدم. همه چیز رو کنار گذاشته بودم حتی... حتی خدای بالاسرم رو... تو

رو از خودم رنجوندم... به همه چی بیاعتنا شدم اما حالا... حالا از یک بیپناهم بیپناه ترم، از یک

بدبخت بدبختتر و از یک تنها تنها ترم... من به خودم بد کردم، مهدیه من به خودم بد کردم.

گذاشتم مهام باهام... نتونستم حرفم رو ادامه بدم حتی یادآوریش حال من رو بد میکرد. سرم

و برگردنم و به مهدیه نگاه کردم و با بغض ادامه دادم:

— من به خودم و خانوادهام بد کردم. بیشتر از همه به برادرم که حالا بهش میگویند خلافاکار. من

باید برم نمیخوام دستشون بهم برسه. نمیخوام بمونم، نمیتونم تو چشمای پدر و مادرم حتی

هومان نگاه کنم. من به همه بد کردم. نمیخوام بمونم تا بقیه حرفها رو بشنوم نمیخوام باعث بشم دیگه اصلا نتونن سرشون رو بلند کنن. من دیگه نمیخوام پیدا بشم.

مهدیه دستم رو فشرد و گفت:

\_حق داری؛ اما بهتر نیست بمونی و مبارزه کنی؟

پوزخندی زدم:

\_مهدیه برای چی باید بجنگم؟ برای به دست آوردن یا حفظ کردن چی باید بجنگم؟ سرم و پایین انداختم:

\_ولی نمیدونم کجا برم.

چند لحظه بینمون سکوت بود. سکوتی که من خیلی بهش نیاز داشتم. حداقل کمی میتونستم آرامش داشته باشم. آرامشی که دیگه هیچوقت نصیبم نمیشه .

\_همتا؟

با چشمانی منتظر نگاهش کردم و هیچ چیزی نگفتم.

\_اگه یک چیزی بگم نه نیاری؟ آروم

گفتم:

\_تا چی باشه

\_من خیلی دوست دارم که اینجا بمونی اما خب خودت که میدونی خیلی راحت میتونن پیدات کنن.

سرم و به آرومی تکون دادم.



\_\_خب بین تو نمیتونی تهران بمونی پس... پس باید از شهر بری.

دوباره سرم و به معنای تایید حرفش تکان دادم و حرفی نزد.

\_\_تو میتونی بری پیش مادر بزرگم اونم تنهاست هم اینکه خارج از شهره میتونی چند وقت

اونجا بمونی تا آبا از آسیاب بیفته یا نه اصلا میتونی اگه خواستی تا آخر اونجا بمونی.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

\_\_راست میگی؟

به آرومی سرش رو تگون داد.

اگه من میرفتم پیش فاطمه خانم خیلی خوب میشد هیچکس نمیتونست بفهمه من کجام.  
ولی...

دوبار پکر شدم و گفتم:

\_\_نه همیشه نمیخوام برای مادر بزرگت حرف در بیارن و آبروش بره.

دستم رو فشرد و گفت:

\_\_من خودم باهاش حرف میزنم خودت میدونی که اون چقدر دوستت داره و همیشه میگه بری  
پیشش.

مطمئن باش نمیذارم کسی چیزی بفهمه از این موضوع.

با دستم اشکهام و پاک کردم و گفتم:

\_\_امیدوارم؛ اما من چطوری باید برم؟ نمیتونم.

— من میبیرمت

برگشتم و در صورتش نگاه کردم که با لبخند تلخی سرش رو تکون داد. من اگه واقعا تورو نداشتم چیکار میکردم؟ مهدیه تو فرشتهای یک فرشته زمینی. تو بهتری.

فصل بیست پنج

... هفت ماه بعد...

پیشونیم رو از روی مهر بلند کردم و دو زانو روی سجاده نشستم. درست هفت ماه گذشت از اون روزها. مهدیه به هر صورت که شد من رو همون روز به اینجا رسوند.

هنوز که هنوز ازش ممنونم اگه اون نبود شاید الان زنده نبودم یا سرافکنده میموندم.

آخرین باری که با مهدیه حرف زدم گفته بود که همه دنبال هستن پدر و مادرم، مهم ولی اون هیچ جوابی از دونستن جای من به آنها نگفت و من بازهم ازش ممنونم. در این هفت ماه دوره سختی رو گذروندم افسردگی شدید که هنوزهم در وجودم بود و تنها چیزی که تونست من رو به زندگی امیدوار کنه فرار هومان بود. شاید کارش اشتباه بود اما خوشحالم که دست مهمام بهش نرسید دلم رو خنک میکرد که نقشهش خوب پیش نرفت.

ضربه آخر رو وقتی خوردم که مهدیه همه چیز رو برام تعریف کرد. رفته بود تا ته توی همه چیز رو دریاره.

مهمام سهیل سحر، هر سه با نقشه جلو اومده بودن درست از همون پنج سال پیش.

فقط بخاطر اینکه بتونم به وسیله من به هومان برسن و...

\_همتا همتا مادر؟

از افکارم جدا شدم و با لبخند گفتم:

\_جانم فاطمه خانم؟ با

اخطار گفت:

\_مگه نگفتم زیاد اینطور نشین؟ چی بگم بهت آخه.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ببخشید حواسم نبود

سرش و تگون داد و گفت:

\_چی بگم واقعا نمیدونم. بلند شو بیا شام بخوریم نذار اون بچه گشنه بمونه.

لبخند تلخی زدم و چشمی گفتم.

دوباره سرم را برگرداندم و به تسبیح زیبایی که روی سجادهام قرار گرفته بود خیره شدم.

مهام با من بد کرده بود کاری کرده بود که همدم روز و شبم گریههام شده بودن، گریههای

پر از دردم، پر از بدبختی، پر از غصه و... پر از بیپناهی. هیچوقت آن روز را که جواب

آزمایش را گرفتم از یادم نمی رود، روز خیلی سختی بود، اصلا نمی توانستم باور کنم که چنین

بلایی به سرم آمده. اون اتفاقات برایم کم نبود؟ حالا بچه هم بهش اضافه شد؟ درست یادمه

که اون روز اصلا به خانه برنگشتم، تاب دیدن فاطمه خانم رو نداشتم. چطور میتونستم به

راحتی سرم و بلند کنم و در چشماش خیره بشم و بگم من حامله ام؟ چطور میتونستم دوباره

به این خونه برگردم؟ تا اینطور آبروی او را هم میبردم؟ تا اینجا هم بیچاره کم سختی نکشید. هر کی که از او میپرسید من که هستم، او با هزار بدبختی دروغی سرهم میکرد و میگفت. آن شب تنها به این فکر میکردم که چرا من؟ چرا من باید از بین اینهمه انسان روی کروی زمین این بلا به سرم بیاید، مگر گناه من این وسط چه بود؟ اعتماد؟ آره شاید؛ شاید به خاطر اعتماد بیجا و اشتباهی بود که به مهمان داشتم، اعتمادی که باعث شد من بشم یک کافر و اون... اعتمادی که به تباهی رسید. کاش... ایکاش که زمان به عقب برمیگشت! ای کاش زمان به عقب برمیگشت و من هیچوقت بهش اعتماد نمیکردم... ای کاش!

\_همتا

نگاهم رو از تسبیح گرفتم و به آرامی از جایم بلند شدم و چادر سفید رنگم رو از روی سرم برداشتم و مشغول تا کردنش شدم.

\_ دختر داری چیکار میکنی؟

با تعجب برگشتم و به فاطمه خانم که خطاری بهم نگاه میکرد نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم:

\_ اینها رو جمع کنم میام.

سریع جلو اومد و چادر و از بین دستهام بیرون کشید و گفت:

\_ لازم نکرده مگه نگفتم خودم جمع میکنم؟ تو نباید هی خم و راست شی؟ لبخندی زدم. ناخودآگاه یاد مامان خودم افتادم. شاید اگه الان پیشم بود و کمکم میکرد، راه بچه داری و بهم یاد میداد، میگفت چیکار کنم و چیکار نکنم، ولی الان تنها همدم فاطمه خانم شده. هیچوقت در این هفت ماهی که در کنارش زندگی میکردم به بدی نگذشت، فاطمه خانم هیچوقت من رو

به خاطر اتفاقات گذشته سرزنش نکرد، تنها میگفت انسان جایز الخطاست؛ اما من این حرفش رو قبول نداشتم، انسان جایز الخطاست اما من نه، من اشتباه کمی انجام نکردم؟ آبروی خانوادهم رو بردم، باعث شدم برادرم مجرم شناخته شه، خودم به چه روزی افتادم، دوستم که از خواهر برایم کمتر نبود رو از خودم رنجوندم و، و مهمتر از همه به خدای خودم پشت کردم.

خدایی که من رو آفریده بود و نعمتهای زیادی در اختیارم گذاشته بود اما من همهی اینها رو نادیده گرفتم و به چاه عمیق تباهی رفتم. فکر میکردم اگه مثل سحر بگردم خیلی خوب و باکلاس میشم. اعتماد به نفسم بالا میره اما؛ اما خودم به حرفی که در گذشته به سحر زده بودم رسیدم) امل باشم بهتر اینه که آدم نباشم) آرایش غلیظ و لباسهای کوتاه و تنگ و موهای افشان و شلوارهای تنگ و کوتاه و پاره پاره، من واقعا به اینها میگفتم کلاس؟ چه کلاسی داشت برام؟ جز اینکه من رو هر لحظه پستتر و حقیرتر میکرد؟ باعث میشد که من رو هرزه بنامند؟ من آن لحظات کجا بودم؟ در کجای این زندگی جای داشتم؟ اسم خودم رو چه می گذاشتم؟ میگویند دنیا دو روز است و هر طور که میخواهی زندگی کن، اما چرا این هرطور رو به بهتر تبدیل نکنیم؟ دنیا دو روز است و بهتر زندگی کن.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب تشکری کردم و آرام آرام به آشپزخانه رفتم. خانه فاطمه خانم کوچک و نقلی اما زیبا بود، در اون عشق و محبت موج میزد شاید برای همین بود که تونستم این چند ماه رو دووم بیارم.

به میز نهارخوری کوچک و چوبی رنگ و رو رفته نگاه کردم که روی آن غذا و ترشیهایی خوشمزه قرار گرفته بود. جلو رفتم و یکی از صندلیها رو عقب کشیدم و با احتیاط روی آن نشستم. این روزها خیلی سنگین شده بودم و زود خسته میشدم. بچه؟ چه بچه‌ای؟ سرم و پایین انداختم و نگاهش کردم. بغض راه گلوم و گرفت و دوباره اشک مهمان چشمهایم شد.

آخه بچه اگه تو به دنیا بیای چطور میخوای بزرگ شی؟ بدون پدر؟ تو چه شرایطی؟ آخه برای چی اومدی؟ که بدبختی مادرت رو ببینی و بهش اضافه کنی؟

آخه چرا من همون موقع تو رو سقط نکردم؟ چرا گذاشتم بمونی و بعدها زجر بکشی؟ چرا آخه؟

\_دختر گریه چرا میکنی؟

سرم و سریع بلند کردم و با دستام اشکهام رو پاک کردم اما چیزی نگفتم و در سکوت به فاطمه خانم نگاه کردم که جلو اومد و دستهای ظریفم رو در دستش گرفت و با لحن مادرانهای گفت:

\_دختر جون این بچه تو وجودت رشد میکنه و از تو تغذیه میکنه، اون میتونه همه حس و حالت و بفهمه، وقتی گریه میکنی اونهم همراه باهات گریه میکنه، وقتی میخندی باهات میخنده، وقتی غصه داری اون هم غصهش میگیره، دختر قشنگم گذشتها رو فراموش کن، درسته زندگی ت رو خراب کرده اما تو ازش بگذر، اون بد بود تو خوب باش، بذار بچهت بیغصه بزرگ شه.

با صدای گرفتهای گفتم:

\_چطور بیغصه بزرگ شه؟ وقتی پدر بالاسرش نیست؟ چطور آخه؟

از جایش بلند شد و بالای سرم ایستاد و به آرامی سرم را در آغوش گرمش گرفت و موهایم رو نوازش کرد.

\_دخترم همه چیز درست میشه.

دستم رو روی دستهای گرم و مهربانش گذاشتم و با بغض گفتم:

—مرسی فاطمہ خانم اگہ شما نبودین معلوم نبود الان...

—ہیش

من رو بیشتر به خودش فشرد و گفت —این حرف و اصلا نزن.  
دیگر چیزی نگفتم و خودم راوبہ آغوش گرم و مادرانہش سپردم.  
ممنونم کہ ہستی. ممنونم...

فصل بیست و شش

چادر مشکیم رو روی سرم مرتب کردم و بدون اینکه نگاہم رو از آئینہ روبہرویم بگیرم با  
صدای بلند گفتم:

—فاطمہ خانم؟ من دارم میرم.

صدای قدمہای نزدیکش باعث شد کہ دل از آئینہ بکنم و با لبخند بہ سمتش برگردم. با  
استرس و نگرانی جلو اومد و در چشمہایم نگاہ کرد:

—میخوای منم باہات پیام؟

دستش رو در دستم گرفتم و بہ آرامی فشردم.

—ممنون لازم نیست یہ سونوگرافی سادہ ست. زود برمیگردم نگران نباشین.

—چہ کنم دختر دلشورہ میگیرم ہر وقت کہ تو تنها جایی میری .

لبخند عمیقتر شد:

زود برمیگردم. فعلا خداحافظ

دستهای گرمش را رها کردم و با لبخند از کنارش گذشتم و جلوی در کفشهایم رو به پا کردم.

باز هم مواظب خودت باش عزیزم. خدا پشت و پناحت گلم.

در رو به آرامی باز کردم و از خانه خارج شدم، از حیاط کوچک اما زیبای خانه که به دست فاطمه خانم زیبا شده بود گذشتم و در حیاط رو باز کردم و بدون نیم نگاهی به پشت سرم از حیاط بیرون رفتم و در و پشت سرم بستم، چند لحظه همانجا ماندم، بالاخره پس گذشت چند ماه میتونستم هوای پاک رو وارد ریههام کنم. دستم و به دیوار گرفتم و آرام آرام شروع به راه رفتن کردم. خیلی تنبلی کردم، دکترم گفته بود باید زیاد راه برم و من سرپیچی کردم حالا هم با چند قدم راه اینقدر خسته میشدم و به نفس نفس میافتادم. چند نفس عمیق کشیدم. خدایا این دیگه چه مصیبتی هست؟ در حالی که قدم زنان به راهم ادامه میدادم احساس کردم که کسی مدتها پشت سرم هست و با من قدم برمیدارد. آب دهانم رو به سختی قورت دادم، بدنم به لرزش افتاد، خیابان کاملا خلوت بود و حتی پرندهای هم پر نمیزد، این استرس من رو بیشتر میکرد. جرأت این رو هم نداشتم که برگردم، هر لحظه تپش قلبم بیشتر میشد.

نمیدونستم باید چیکار کنم برای همین در یک تصمیم ناگهانی و اشتباه وارد اولین کوچه شدم کهای کاش هیچوقت وارد اون بن بست متروکه نمیشدم. با ترس سرجایم ایستادم حالا چیکار میکردم؟ تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که چادرم رو جلو بکشم شاید با اینکار میتونستم از بچه‌م محافظت کنم. مغزم قفل کرده بود، میترسیدم بلایی بر سر دخترم بیاید.

همتا؟

اشک در چشمهایم جمع شد، با ناباوری به سمتش برگشتم. نه...



نباید اینجا و این لحظه پیدایش میشد. به اطراف نگاه میکردم تا شاید راهی برای رهایی م از این فلاکت پیدا کنم... ضربان قلبم شدت گرفته بود تنها ترسم این بود که به زور مرا بازگرداند؛ اما من چطور باید با خانوادهم روبهرو میشدم؟ آنهم با یک بچه...

اگر بچهام را میگرفتند چه؟

با فکر به این موضوع با ترسی آشکار هردو دستم رو روی شکم گذاشتم انگار میخواستم نوزادم رو در آغوش بگیرم انگار میخواستم به خودم ثابت کنم این بچه، بچه من است. چند قدم به عقب رفتم... سرم رو به طرفین تکان میدادم... نمیخواستم باور کنم و نمیخواستم بگذارم...

بدون اینکه به چیزی فکر کنم عقب گرد کردم و با تمام سرعتم به انتهای بن بست دویدم، نمیدانستم شاید میخواستم خودم رو توجیه کنم که اگر بروم دیگر دنبالم نمی آید؛ اما او جای من رو فهمیده بود دیگر کجا میتوانستم بروم؟ \_همتا! !

با صدای فریادش به خودم آمدم. خدای من چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ آنقدر دویدم که دیگر راهی برایم نمانده بود، با ترس دستم رو روی دیوار گذاشتم و برگشتم...

اشکهایم میخواستند راه خودشان را باز کنند و مانند رودی که از کوه روان است رها شوند...

خواستم به جلو بروم اما دیگر دیر بود... به من رسیده بود و دستم را خواند و جلو آمد و دو دستش را در کنار سرم به دیوار تکیه داد...

واقعا گیر افتاده بودم... چه باید میکردم؟ به اشکهایم اجازه دادم ببارند، این تنها کاری بود که در آن لحظه از دستم بر میآمد...

\_همتا؟

زمانی عاشق این صدا کردنهایش بودم اما حالا چه؟ تنها بر ترسم میافزود و انگار دختر کوچکم هم این ترس را حس کرده بود چرا که با بیقراریهایش به من لگد میزد...

\_همتا؟

صدای بم و مردانهش انبار عصبی بود... برای چه؟ از چه عصبی بود؟ من که رفته بودم پس چه اتفاقی افتاده بود؟

\_همتا به من نگاه کن!

چرا؟ نمیخواهم نگاهت کنم... نمیخواهم بعد اینهمه بلایی که بر سرم آمد در چشمهایت که با صداقت دروغ میگفت نگاه کنم.

سرم را پایین انداختم نه نمیتوانستم...

احساس کردم دستش پایین آمد... زیر چشمی که نگاه کردم فهمیدم که قصد دارد دستش را به سمت صورتم بیاورد... با ترس سرم رو بلند کردم و با صورتش نگاه کردم و با بغض و عصبانیت گفتم:

\_ب... به من دست نزن!

دستش در هوا خشک شد و ناباور به من نگاه میکرد؛ اما این من هم بودم که او را متعجب نگاه میکردم... در این چند ماه چقدر عوض شده بود... شکسته بود اما چرا؟ ریشها و موهای نامرتبش بیشتر به چشم میآمد... صورتش چقدر لاغر شده بود...

این مهمای نبود که من میشناختم...

\_\_همتا؟

چیزی نمیگفتم... فقط میخواستم حرفش را بگویم... بگویم برای چه اینجا آمده است... برای چه برگشته است؟ برای چه من را بدبخت کرده است؟ سرم را به دیوار تکیه دادم و بیفروغ نگاهش میکردم...

\_\_چرا رفتی همتا؟

نمیدانم چرا لج کرده بودم... نمیخواستم با او صحبت کنم، نمیخواستم صدایم را بشنود... نمیخواستم باز گردد؛ اما تا به کی؟ او پدر بچهام بود... این بچه به پدر نیاز داشت و جدای از اینها با آن همه اتفاق هنوز هم این قلب، دوستش داشت... هنوز برای او میتپید... هنوز هم به او نیاز داشت.

\_\_چرا باهام حرف نمیزنی؟

نگاهش کردم...

\_\_چرا نمیذاری بعد این چند ماه صدات و بشنوم؟ چرا

نمیذاری برات توضیح بدم؟

\_\_زندگیش و خراب کردی حالا چی و میخوای توضیح بدی؟

متعجب با دهانی باز به پشت سر مهمام نگاه کردم. او چرا اینجا بود؟ چرا امروز همه دست به دست هم داده بودند تا من رو غافلگیر کنند؟

اما مهمام هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد و بازهم به من نگاه کرد.

انگار منتظر بود تا من چیزی بگویم؛ اما صدای هومان بیشتر از این به من فرصت نداد تا دربارهاش فکر کنم.

—ازش دور شو. بین چه بلایی سرش آوردی؟ تو دنبال من بودی چرا پای اون و وسط کشیدی؟ اصلا گناه اون و خانوادهاش چی بود؟ چی میخواستی؟

صدایش آرام آرام اوج میگرفت... مانند کوه آتشفشانی درحال فوران بود...

—چی از جونش میخواستی؟

با دادش به خود لرزیدم اما تنها من نبودم... کودکم بیقراری میکرد و این نگرانی من رو چن برابر میکرد.

مهام با صورتی قرمز نگاهش را از من گرفت و به سمت هومان بازگشت و فریاد زد:

—خودش و میخواستم لعنتی! حالا فهمیدی؟ هومان

پوزخندی زد:

—اگه خودش و میخواستی بازیش نمیدادی و متقابلا

مهام باز هم فریاد زد:

—من بازیش ندادم چرا نمیفهمی؟ این تو بودی و همتا و خانواده ات بازی دادی تو بودی

آبروشون و بردی تو بودی که سرافکندشون کردی تو بودی که باعث همه این اتفاقا شدی!

دروغ برای چه اما کمی ترسیده بودم میدانستم که پایان این بحث و مجادله اصلاً خوب نیست اما نمیدانستم چگونه باید به این دعوا خاتمه بدهم تا زمانی که شدت نگرفته است...

خواستم جلو بروم و به این بحث پایان بدهم اما با دیدن کلتی که در دست هومان، سینه مهمام رو هدف گرفته بود، سر جای خودم ایستادم... ضربان قلبم شدت گرفت...

چه اتفاقی داشت میافتاد؟ هومان

فریاد زد:

\_خودت و مظلوم نشون نده خود همتا خوب میدونه همه این تقصیرا گردن کیه، سعی نکن کارت و توجیه کنی تو مسبب همه این بدبختیایی...

و سپس چخماق کلت را پایین کشید... با دیدن این حرکت، با تمام توانم جلوی مهمام ایستادم... درد امانم رو بریده بود... دخترم بیقراری میکرد اما با این حال تمام توانم رو جمع کردم، سرم را تکان میدادم، اشکهایم جاری شدند و فریاد زدم:

\_نه!!

هومان متعجب نگاهم کرد... توقع نداشت که من چنین کاری انجام بدهم؟ فکر میکرد در کشتن مهمام به او کمک میکنم؟

طولی نکشید که تعجب جای خودش را به اخم وحشتناکی داد.

\_برای چی هنوز دنبالش؟ برای چی طرفشی؟ ندیدی چه بلایی سر تو و مامان بابا آورد؟ ها؟ ندیدی چه بلایی سر خانوادهمون اومد؟ بازم میخواستش؟ هنوزم دوستش داری؟ چرا همتا؟ چرا؟

با لگدی که به دلم وارد شد صورتم از درد جمع شد و باعث شد آهی بکشم که از چشم آن دو نفر دور نماند... به سختی سرم را بلند کردم و با چشمهایی تار به هومان نگاه کردم و جیغ زدم:

اون پدر بچمه!

فصل بیست و هفت

هیچ صدایی نمی آمد...

هیچکس حرفی نمیزد...

تنها صدا نفس نفس زدنهايشان بود...

هومان... باورش نمیشد چنین اتفاقی افتاده باشد... هرگز چنین احتمالی را نداده بود... مغزش فرمان نمیداد که چه کاری انجام دهد... مهام... حالش بهتر از هومان نبود... او هم باور نمیکرد، چطور این اتفاق افتاده بود؟

\*\*\*\*

دیگر نمیتوانستم روی پاهایم بایستم... نفسم به سختی بالا میآمد و جدای از اینها بچه بیقراری میکرد... به چهره بهت زده هومان نگاه کردم و گفتم:

ازت خواهش میکنم از اینجا برو... با کشتن مهام هیچی درست نمیشه... گذشته و الان من درست نمیشه کارای تو توجیه نمیشه تو بیگناه نمیشی... هیچی مثل سابق نمیشه ولی تو... تو میشی قاتل پدر بچهام.

\_خفه شو!

با فریادش به خود لرزیدم و با چشمان متعجبم نگاهش کردم.

\_هیچی درست نشه اون دل منه که خنک میشه این منم که آروم میشم فهمیدی؟ دیگه نه تو و نه اون بچه حرومزاده برام مهم نیست همتون برید به درک و کلتش را بالا آورد درست کنار من را نشانه گرفته بود...

تپش قلبم شدت گرفته بود... همه چیز برایم صحنهای آهسته شده بود...

هراسان بازگشتم و به مهمام که از من فاصله گرفته بود نگریستم... باهمه بدیهایش باتمام دروغهایش بازهم دوستش داشتم... بازهم برایش جانم را میدادم...

نمیتوانستم شاهد کشته شدنش به دست برادرم باشم.

اشکهایم بیدرنگ از چشمانم سقوط میکردند... در تصمیمی سریع جلوی مهمام ایستادم...

در آن لحظه به هیچ چیز و هیچکس جز مهمام فکر نکردم حتی کودکم... تنها میخواستم مهمام زنده بماند.

چشمانم را بستم...

دیگر چیزی احساس نمیکردم...

حتی دردی که در شانهام پیچید را احساس نمیکردم...

بیحس شدم...

پاهایم سست شده بود...

زانوهایم خم شد...

...بچه ام...

\*در این دنیا آموختم که هیچ کاری از هیچکس بعید نیست...\*

...همتا؟ همتا؟ چشمت و باز

کن همتا

صداهاى اطرافم را به سختى میشنیدم... چشمهایم را به سختی باز کردم... همه جا تار بود...  
همه چیز برایم گنگ بود... نمى توانستم چشمهایم را باز نگه دارم اما در همان حال توانستم  
چهره نگران مهمان رو تشخیص بدم، اما چرا؟ نگرانیاش برای چه بود؟

دوست داشتم صاف و شفاف بینم، یک دل سیر بعد از این چند ماه اما مغزم یاریام  
نمیکرد و ثانیهای بعد پلکهایم سنگین شد و روی هم افتاد. این خواب برایم اجباری بود،  
دیگر کنترل دست خودم نبود...

## فصل بیست و هشت

...خانم حق پناه بیدار شو. خانم حق پناه بلند شو عملت تموم شد.

چیزی نمیفهمیدم. تنها صدای فریاد زنی بود که مرا صدا میزد و از من میخواست که به هوش  
بیایم؛ اما همه چیز گنگ بود. نیرویی مخالفت میکرد که من هوشیار شوم...

و این باعث شد پلکهایم دوباره روی هم بیفتد.

و در عالم بیخبری فرو بروم.

\*\*\*\*



خانم دکتر ثناگو به بخش زنان...

برای سومین بار بود که دکتر را به بخش فرا میخواندند و خواب را از چشمانم گرفته بودند. انگار برای چند دقیقه‌های از زندگی خودم دور شده بودم و در خلا به سر میبردم.

بازهم دوست داشتم به خواب بروم اما درد و سوزشی که در ناحیه شکم و شانهام احساس میکردم مرا از این امر وا میداشت. چهرهام درهم شد و با تلاش فراوان چشمهایم را از هم گشودم. چند بار پلک زدم تا دید تارم را شفاف کنم. اولین چیزی که دیدم سقف سفید بود... آرام آرام نگاهم را به سمت راست هدایت کردم. سرمی را بالای سرم دیدم، شلنگ آن را دنبال کردم که به دست خودم رسیدم. دلم به طرز عجیبی درد میکرد. سعی کردم خودم را تکانی بدهم اما انگار بیفایده بود و این کارم باعث شد تا درد در دل و شانهام بیچد.

ناگهان دست از تلاش برداشتم. من کجا بودم؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

سعی کردم با فکر کردن به یاد بیاورم که چه اتفاقی افتاده بود! مهم؛ هومان؛ اسلحه، شلیک... بچه ام...

ناخودآگاه نگاه لرزانم به شکمم کشیده شد... بچه‌ام کجا بود؟ چرا دیگر حسش

نمیکردم؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟

نمیتوانستم همانطور بیجان روی تخت باشم با تلاش و سختی فراوان و با وجود دردهایم به سختی بلند شدم اما بلند شدن همانا و حالت تهوعی که گریبانم شد همانا.

نمیدانستم چه کار کنم با آن وضع نمیتوانستم بلند بشوم. احساس میکردم معده‌ام را میخواهم بالا بیاورم. ناخودآگاه عوقی زدم اما هیچ چیز در معده‌ام باقی نمانده بود و باعث شد معدهم تیر بکشد.

بیحال شده بودم و بدون آن که کنترلی بر خودم داشته باشم دستانم شل شد و محکم روی تخت افتادم و این مساوی شد با بلند شدن فریادم از درد. آنقدر درد داشتم که اشکم در آمده بود و بیاختیار گریه میکردم. نمیدانم از درد بود یا از اتفاق پیش آمده...

پرستار هراسان وارد اتاق شد و با دیدن من که آن طور روی تخت افتاده بودم و اشکمیریختم به طرفم آمد و نگران و متعجب نگاهم کرد.

—چی شدی تو؟ با این حالت از جات بلند شده بودی؟

چیزی نمیگفتم تنها اشک میریختم. فقط به فکر نوزادی بودم که در دل مواظبش بودم.

سرم را به طرفین تکان دادم و با صدای لرزان و بغض آلود گفتم:

—بچه ام...

و دوباره اشک ریختم. آنقدر درد داشتم که صدایم به سختی در میآمد.

پرستار خم شد و پشتهی تخت را با کنترلی کمی بالا آورد و با احتیاط کمک کرد تا

درست در جایم قرار بگیرم. سپس لبخندی به رویم زد و گفت:

—الان برات مسکن میارم. حال دخترتم خوبه فقط چون یکمی عجله داشته و زود اومده تنبیه

شده باید تو دستگاه بمونه. دکتر که اومد همه چیز و برات توضیح میده.

با شنیدن حرفهایش نفس آسودهای کشیدم... انگار باری سنگین از شانهام برداشته شدام

بازهم دلم آرام نگرفت تا زمانی نمیدیدمش و در آغوشم نمیگرفتم و لمسش نمیکردم آرام

نمیگرفتم.

پرستار سرم را تنظیم کرد و با لحنی خسته گفت:

— برم به همسرت خبر بدم که به هوش اومدی. نبودی بینی که اینجا رو روسرش گذاشته بود.

نگاهم رنگ تعجب گرفت. همسرم؟ یعنی مهم اینجا بود؟ پس چه بلایی سر هومان اومد؟  
نکنه گرفته باشنش؟ من دیگه تحمل این رو ندارم...

قطره اشکی از چشمانم چکید... آرام گفتم:

—میشه بینمش؟

پرستار که در حال ترک اتاق بود از حرکت ایستاد و به سمتم بازگشت و پرسید:

—همسرت رو؟

سرم را آرام به طرفین تکان دادم.

—بچه ام...

لبخند مهربانی زد و گفت:

—میبینیش اما وقتی یکم بهتر شدی. با اون اوضاع برای هیچکدومتون خوب نیست.

سعی کن دیگه اینطوری بلند نشی کمک خواستی زنگ کنار تخت و بزن پرستارا میان کمکت  
اما اصلا خودسر از جات بلند نشو.

سرم را به آرامی تکان دادم و زیر لب تشکری کردم. نگاهم را به طرف دیگر اتاق سوق دادم

و روی ساعت دیواری توقف کردم. ۱۳:۳۱ چشمهایم را بستم انگار هنوز هم اثر داروی

بیهوشی مانده بود؛ هنوز هم به خواب نیاز داشتم؛ اما هیجان دیدار دخترم من را از این کار وا

میداشت. دوست داشتم هرچه زودتر میدیدمش و در آغوش میگرفتمش.

دستم را روی شکمم گذاشتم. به نبودش عادت نداشتم... او همدم تنهاییهایم در این چند ماه بود... مانند این بود که او از من نگهداری میکرد اما حالا جایمان عوض میشود، این من هستم که باید مراقبش باشم، تربیتش کنم و زندگیش را برایش بسازم...

از حالا مسئولیت دشواری را بر عهده دارم آنقدر دشوار که میتواند جانم را نیز بگیرد.

اما من میترسم... ترس دارم از اینکه نتوانم اونطور که باید تربیتش کنم یا اینکه کم کاری کنم و... با صدای باز شدن ناگهانی در، چشم از دیوار گرفتم و با چشمانی متعجب سر بر گرداندم.

با دیدنش انگار قلبم از حرکت ایستاده بود، بدنم سرد شده بود... هنوز هم نفرتی از او در قلبم مانده بود اما این نفرت هم باعث نشد تا نگاه عاشقم را از او بگیرم.

او هم در سکوت نگاهم میکرد. دیگر از آن مهمام مرتب خبری نبود... این مهمام با آن لباسهای چروکیده و موهای ژولیده و ریشهای نامرتب، برایم ناآشنا بود.

چشمانش از فرط خستگی قرمز شده و گودی و سیاهی زیر آن بد به چشم میآمد. چه بلایی بر سر این مرد آمده؟ من باید در چنین وضعیتی باشم نه او... شادی از آن اوست... خوشحالی برای اوست...

چرا؟ چرا هنوز هم قلبم بیتاب اوست؟ چرا با آن کارهایش هنوز هم دوستش دارم؟ چرا...

\_همتا...

صدای گرم و دلنشینش گذاشت تا به این افکار پوچ ادامه بدهم.

نگاہم را از لباسهایش به صورتش هدایت کردم. چه حرفی برای گفتن داشت؟ چند قدم جلو آمد و درست کنار تخت ایستاد. دستش را جلو آورد تا دستهایم را بگیرد اما سریع دستانم را کشیدم. دستانش متوقف شد اما هیچ نگفت و من منتظر نگاهش میکردم.

چقدر تغییر کردی همتا... چند ماه گذشته؟ چرا رفتی بدون اینکه صبر کنی تا حرفام و بشنوی؟ چرا خانوادہت و ترک کردی؟ من هیچی اما نگفتی پدر و مادرت چی میشن؟ من به درک دلت برای پدر و مادرت نسوخت؟ اون از پسرشون اینم از دخترشون...  
بغضم را به سختی فرو دادم. لب باز کردم اما میدانستم این صدا آنقدر لرزان است که مہام به راحتی به حال درونیا پی میبرد.

تو برام چارہای نداشتی... اگہ میموندم آبروی خانوادہام و برده بودم اونم با کارای تو...  
روی صورتم خم شد. به چشمهایش نگاہ کردم... خدای من این مہام است؟ این مہام است کہ چشمانش اشکی است؟

فکر میکنی با رفتنت آبروشون نرفت؟ تو اگہ میموندی هیچکس هیچی نمیفہمید تو...  
سریع حرفش را قطع کردم. دیگر اشک در چشمانم جمع شدہ بود و آمادہ باریدن بود.  
با همان صدای لرزان از بغضم گفتم:

برو... ب... برو... نمیخوام ببینمت... فقط برو...

همتا...

صدایم را کمی بالا بردم:

...برو...

ناباورانه نگاهم میکردم. توقع چنین حرفی را از من نداشت؟ فکر میکرد با آمدنش با آغوش باز پذیرایش میشوم؟

صاف ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. چهرهاش از آنچه که میدیدم هم خستهتر بود. دستی به موهایش کشید و آرام گفت:

...بعدا حرف میزنیم...

و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد و در را پشت سرش محکم بست. من هم چشمهایم را بستم و به اشکهایم اجازه روان شدن دادم. اشکهایی که همدم من شده بودند.

همدم این چند ماه من...

با باز شدن ناگهانی در از جایم پریدم و سریع به سمت در نگاه کردم. چیزی را که میدیدم را باور نمیکردم. چطور ممکن بود؟ از کجا میدانستند؟ بار دیگر اشک مهمان چشمهایم شد.

مامان به طرفم آمد... حال او هم تعریفی نداشت... چقدر تغییر کرده بود... جلو آمد و سرم را در آغوش گرم و لطیفش گرفت و این باعث شد بغض این ماهها را بشکنند...

دستهایم را به سختی بلند کردم، دردهایم را کنار زدم و سخت مادرم را در آغوش گرفتم. سرم را در آغوشش پنهان کردم... طاقت نگاه کردن به چشمهای او و بابا را نداشتم، انگار میخواستم که زمین دهان باز کند و من را با خود به اعماق دلش ببرد...

نمیتوانستم دلتنگی این چند ماه را نادیده بگیرم اما منتظر هر واکنشی از سوی پدر و مادرم بودم. شاید الان تنها دلسوزی برای من بود و به موقعش باید تنبیه میشدم.

دقایقی در آغوش مادر گریستم بدون احساس هیچ دردی بدون هیچ فکری، تنها صدای گریه‌های من و مادر بود که سکوت اتاق رو میشکست.

دلم برای نگاه‌های پدرم تنگ شده بود دلم میخواست او هم بیاید و مرا در آغوش بگیرد اما انگار این رویایی بیش برایم نبود...

چرا رفتی آخه؟ نمیگی سر ما چی میاد؟ برای خودت بریدی و دوختی و تنت کردی؟ به سختی از آغوشش دل کندم و سرم رو بلند کردم و به چهره‌های که حالا شکسته شده بود نگاه کردم و با بغض و درد گفتم:

مامان خواهش میکنم... خواهش میکنم حالم خوب نیست...

مامان دستی به صورتم کشید و گفت:

باشه عزیزم... قربونت برم چی کار با خودت کردی آخه؟

کمکم کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشم. دکه کنار تخت رو فشرد و پشتی تخت صاف شد. سرم را برگردوندم و به مردی که کنار در خمیده ایستاده بود نگاه کردم...

هر دو چقدر تغییر کرده بودند... یعنی من مصیب این اتفاقات بودم؟ یعنی از وجود بچه هم باخبر بودن؟

بابا سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به نگاهم دوخت اما من طاقت نگاه کردنش رو نداشتم نگاهم رو پایین انداختم، اما زیر چشمی میدیدم که داشت به سمتم می‌آمد.

حتی دیدم کهکنار تخت ایستاد... نگاهی را روی خودم حس میکردم اما بازهم جرات نگاه کردن در چشمهایش را نداشتم. صدای گریههای آرام مادر هم بر این خجالت میافزود. دستی روی سرم قرار گرفت و این باعث شد تا با تعجب به پدر نگاه کنم. چشمهایش اشک داشت اما اجازه باریدن به آنها نمیداد. آرام و پربغض گفتم:

\_بابا؟

بدون هیچ درنگی جوابم رو داد:

\_بله؟

همین کلمه کافی بود تا دلم آرام شود. و بفهمم که از من دلخور نیستند هیچکدومشون...

همین یک کلمه مرا به آرامشی وصف نشدنی دعوت کرد که هیچوقت در این سالهای عمرم حسش نکرده بودم.

دوست داشتم حرف بزnm با هردویشان، بگویم از تمام دلنتگیهایم، از سختیهایم، از رنجهایی که کشیدم، اما زبانم قاصر بود...

اشکهایم بیدرنگ از سلولشان جدا میشدند و دیدگان من را تار میکردند.

به سختی لبهایم را از هم گشودم اما تنها یک کلمه بود که از میان آنها با لحنی شرمگین خارج شد...

\_ببخشید...



دستهای گرم بابا روی دستم نشست... فشاری به دستم وارد کرد و با لحنی غمگین گفت:  
\_تو باید ما رو ببخشی... ما به تو بد کردیم... ما...

و دیگر ادامه نداد و سریع رویش را برگرداند و با عجله از اتاق خارج شد و من را در دنیایی از ابهام تنها گذاشت. هنوز هم گرمای دستش را احساس میکردم و این لذتی وصف نشدنی برایم بود اما باز هم این باعث نشد تا از حرفهای بابا متعجب باشم و به دنبال توضیح باشم. نگاهم را به سمت مادر سوق دادم و چشمانی که در آن سوالات موج میزدند و به او دوختم و منتظر پاسخی بودم تا بتواند دل طوفانی من را آرام کند.

انگار مامان از چشمهایم خواند، چرا که به سرعت به سمتم آمد و جای خالی دستهای بابا را برایم پر کرد.

\_همتا الان حالت خوب نیست بذار بهتر شدی و یک روز قشنگ همه چیز و بهت میگم.  
خواهش میکنم الان از من چیزی نخواه.

اما این حرفها به جای این که آبی روی آتش باشد، من را بیشتر ناآرام میکرد و بر شعلههای آتش میافزود. قضیه چه بود؟ چرا مامان و بابا از من دلخور نبودند؟ چرا دعوایم نمیکردند؟ چرا و چرا... آنقدر سوال در ذهنم به وجود میآمد که باعث شده بود سردرد بگیرم و دوباره دردهایم شروع شود.

صورتم از درد جمع شد. آنقدر درد داشتم که نمیدانستم به کدام باید فکر کنم؛ درد شانه ام؟ دلم؟ قلبم؟ بچه ام؟ برادرم؟ گذشته و آینده ام؟ کدام یک؟ تمام این اتفاقات مانند خوره مغزم را میخورد. چقدر سخت بود برایم... برای منی که در تمام عمرم چنین سال پرتنش و سخت و عذاب آوری نداشتم. برای منی که سر به زیر بودم، جز راه خانه تا دانشگاه راه

دیگری بلد نبودم، و به جز خدایم معبودی دیگر نداشتم... در این یکسال چه اتفاقاتی برایم افتاده بود؟ من چه کارها که نکرده بودم؛ خدایا! حتی شرم دارم که به آن زمان و آن کارها فکر کنم.

سرم را به سختی به طرف دیگری چرخاندم و اجازه دادم دوباره اشکهایم جاری شود و ذهنم به گذشته پرت شود.

فصل بیست نه

—خب چی میخوری؟

نگاه کوتاهی به مهمانم انداختم و دوباره به منو نگاه کردم. واقعا نظری نداشتم. پس نگاهی به مهمانم انداختم و گفتم:

—فرقی نداره.

مهمانم متعجب نگاهم کرد و گفت:

—یعنی چی فرقی نداره؟

منو رو روی میز گذاشتم و شانهای بالا انداختم.

—یعنی همین دیگه هرچی سفارش دادی، دادی.

نگاهم به رنگ خبثت گرفت و کمیخودش رو جلو کشید و آرام گفت:

—یعنی اگه الان اینجا خوراک سوسک داشت و برات سفارش میدادم بازم فرقی

نداشت؟

چند لحظه نگاهش کردم تا حرفش را درک کنم؛ اما با فکر به این موضوع که گارسون ظرفی پر از سوسکهای چندی جلویم بگذارد صورتم جمع شد. مهمام خدا نکشت این دیگر چه اظهار نظری بود واقعا؟

نگاهی پر از حرص به او که چشمانی خندان نگاهم میکرد، کردم و آرام اما با لحنی عصبی گفتم:

— لازم نکرده جناب عالی به جای من چیزی سفارش بدی چون الان فهمیدم اگه ولت کنم تو سفارش مرگ موشم برام میریزی.

این بار مهمام چشمهایش را بست و خنده آرامیکرد انگار دوست داشت در خلوتی از ته دل با صدای بلند بخندد اما در اینجا این کار برایش ممکن نبود و این از صورت قرمزش که سعی در کنترل خودش و صدای خندهش را داشت به خوبی مشهود بود.

اخمیکردم و دوباره به منوی روی میز نگاه کردم و با دلخوری گفتم:

— منهای چاکلت میخورم.

و به صندلی تکیه دادم و با اخم مشغول دید زدن اطراف شدم. یک واقعیتی که همیشه به آن میرسیدم همین بود، به مردها نباید رو داد و اگر نه خودشان را بامزهترین فرد روی زمین میدانستند.

مهمام دستش را جلو آورد و دست راستم که روی میز بود را در دستش گرفت با لحن آرامیگفت:

— همتا خانم قهر کردن؟ بیتفاوت نگاهش کردم و گفتم:

— برای چی باید قهر کنم؟ بچه دو ساله که نیستم.

لبخند گرمی زد و گفت:

— معلومه که خانم من بچه نیست. پس چرا قیافهت و اینطوری کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— فقط چندشم شد و قهرم نکردم.

خودم را کمی جلو کشیدم و ادامه دادم:

— مثلاً اگه به تو بگم که برات یه بشقاب پر از کرم سوخاری سفارش دادم چیکار

میکنی؟

مهام هم به تبعیت از من خودش را جلو کشید و گفت:

— اون وقت ازت تشکر میکنم.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

— به خاطر اینکه به فکرم بودی و برام سفارش دادی تشکر میکنم.

ناباور نگاهش کردم و ته دلم شاد بودم از اینکه اینقدر روشن فکر بود.

— اما؛ اما به خاطر غذایی که برام سفارش دادی...

منتظر نگاهش کردم تا حرفش را ادامه بده.

خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد و با لحن بدجنسی ادامه داد:

— برای غذا حسابی از خجالتت در میومدم عزیزم.

و لبخندی زد که هر چه بیشتر حرص مرا در میآورد. تازه به این نتیجه رسیده بودم که به به چه پسر خوب و دوراندیشی است.

دستهایم را مشت کردم اما چیزی نگفتم و تلافی این حرفش را به بعد موکول کردم. پس نفس عمیقی کشیدم و کمی جا به جا شدم و صاف نشستم و لبخندی زدم. و همین لبخند باعث تعجب مهمان شد، یک ابرویش را بالا داد سرش را تکان آرامی داد، میخواست بفهمد که در سرم چه میگذرد اما بازهم چیزی نگفتم و لبخندم را عمیقتر کردم و با عشوه گفتم:

— عزیزم نمیخواهی که سفارش بدی؟

چشمهایش را ریز کرد و دوباره خودش را جلو کشید و با لحن مشکوکی گفت:

— چی تو سرته؟

من هم دوباره به جلو خم شدم و گفتم:

— هیچی فقط دارم به این فکر میکنم چطور از خجالتت در پیام.

و دوباره به صندلی تکیه دادم و لبخند زدم؛ اما چهره مهمان در آن لحظه آنقدر خنده دار شده بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ناخودآگاه لبخندم به خنده آرامی تبدیل شد، مهمان هم از شوک حرفهایم بیرون آمد و هم پای من آرام خندید. خندهای از ته دل و در کنار هم... و خودم هم میتوانستم به خوبی این حس جدیدی که در قلبم جوانه زده بود و اسمش عشق بود را احساس کنم.

— ببخشید! چی میل دارید؟

## فصل سی

\_\_همتا؟ عزیزم؟

به سختی چشمهایم را باز کردم اما بازهم دلم میخواست که چشمهایم را ببندم و غرق در خواب شوم. سربرگرداندم و به مادرم که بالای سرم ایستاده بود با لبخند نگاهم میکرد، نگاه کردم.

\_\_عزیزم باید داروهات رو بخوری.

لبخندی زدم و سری تکان دادم. مامان دکمه کنار تخت را زد و پستی تخت بالا آمد. کمیخودم را جا به جا کردم، انگار ذرهای از زخمهایم بهبود نیافته بود چرا که هنوز هم درد همراهم بود.

مامان قرصی را به سمتم گرفت، به آرامی دست بلند کردم و قرص را از دستان چروکیدesh گرفتم. کی دستانت پیر شد؟

لیوان آبی را هم که مادر به سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم و همراه با قرص نوشیدم. زیر لب تشکری از او کردم و لیوان را به سمتش گرفتم. و تا زمانی که مامان آن را روی میز کنار تخت گذاشت و روی صندلی نشست، نگاهش کردم. شاید حالا زمانش رسیده بود که همه چیز برایم روشن میشد. زمانش رسیده بود که بفهمم چه اتفاقی افتاده است، چه اتفاقی که همه از آن مطلع بودند و من در این میان نامحرمیبیش نبودم.

مادر که نگاه خیره من را حس کرد، سرش را بلند کرد و نگاهمکرد؛ اما انگار خودش هم میدانست که چرا اینطور نگاهش میکنم، میدانست که زمان آن رسیده است که همه چیز را برایم تعریف کند.

کمی به اطراف نگاه کرد. انگاری او هم مانند من کلافه بود اما من کلافه از ندانستن و او کلافه از دانستن.

کمی در صندلیاش جا به جا شد و گفت:

\_سه سالی میگذره...

به آرامی گفتم:

\_از چی؟

با نگرانی نگاهم کرد و ادامه داد:

\_از زمانی که اولین بار مهمان و دیدیم.

نگاهم رنگ تعجب به خود گرفت و در سرم هزاران سوال شکل گرفت... چطور؟ برای چه؟ یعنی ابتدا میخواست از راه خانوادهم به هومان نزدیک شود؟ یا اینکه...

\_میدونم میخوای الان پرسشی که چرا؟

کمیدرنگ کرد...

\_برای اولین بار پیش بابات رفت... رفت و تمام جریانات و کارهایی که هومان میکرد و بهش گفت...

بغض راه گلویم را گرفته بود اما بازهم با این حال لب باز کردم به میان حرف مادرم رفتم:

\_اما اون نمیتونست چیزی بگه... نمیتونست این ماموریت و لو بده...

اینبار مامان بود که به میان حرف من آمد. در حالی که اشکهایش را با دست کنار میزد گفت:

این مسئله امنیتی بود اما نه برای بابات.

با شنیدن این حرفها هر لحظه متعجبتر از قبل میشدم. تازه داشتم میفهمیدم من از خانوادهم هیچ چیزی نمیدانم.

مهام یه جورایی با بابات همکار میشه.

خواستم دوباره حرفی بزنم اما مامان دستش را بالا آورد و نگذاشت چیز بگویم.

بابات یه امنیتی بود... تو فرودگاه

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و سرم را به طرف دیگری گرفتم. خدای من من الان باید میفهمیدم؟ الان؟ در این سن؟ یعنی اگر این اتفاق نمیافتاد من هرگز نمیفهمیدم؟ آرام گفتم:

هومان...

اونم نمیدونست... به خاطر شغلش نمیتونستیم به شما دو تا چیزی بگیم. که اگه میگفتیم هم براتون خطرناک بود... ، مهام از پدرت خواست تا باهاشون همکاری کنیم تا بیسر و صدا این عملیات انجام بشه... به پدرت قول داد اگه همکاری کنیم هیچکس نمیفهمه و برای هیچکدوم از ما مشکلی پیش نیاد و هومان آخرش چند سال زندان آمیافته اون هم اگه زود اقدام کنن و به جرمش اضافه نشه.

آرام گفتم:



و حالا شده...

اگه رضایت بدی نمیشه.

متعجب نگاهش کردم. منظورش چه بود؟

هومان به طرف مهمان شلیک کرد و تو خودت رو جلوش انداختی یادت نیست؟

سرم را به آرامی به معنای تایید تکان دادم.

خب با کارهایی که هومانکرد شاید ۳۱ تا ۰۳ سال زندان بیفته اما اگه تو...

چرا اینقدر راحت حرف میزنی؟ این بار او

بود که متعجب نگاهم میکرد.

بیتوجه به حال خودم و او گفتم:

چرا اینقدر در مورد هومان راحت صحبت میکنی؟

لبخندی زد و دست سردم را در دستش گرفت.

فکر میکنی تو این چند ماه من و بابات چیکار میکردیم؟ با

بغض سری تکان دادم.

خب بعد از اینکه با بابا صحبتکرد چی شد؟ به

صندلی تکیه داد.

پدرت شوکه بود از اینکه هومان چنین کاری کرده باشه. پس از مهمان خواست تا

فکرکنه؛ اما تو این بین مهمان از تو خوشش اومده بود.

ابروهایم بالا رفت، باید باور میکردم که مهمان به من علاقه داشت؟ \_ از  
پدرت تو رو خواستگاری کرد.

\_ کی؟

\_ زمانی که پدرت قبول کرد کمکشون کنه.

با صدایی که هر لحظه لرزانتر میشد گفتم:

\_ بابا قبول کرد؟ سری تکان

داد و گفت:

\_ معلومه که نه نمیخواست تو رو وارد این ماجرا کنه؛ اما مهمان خیلی اصرار کرد دوسال بود که  
دنبال رضایت پدرت بود تا اینکه پارسال...

\_ قبول کرد...

دستم را کمی فشرد و گفت:

\_ اون زمان هم میشد عشق و علاقهش نسبت به تو رو تو چشمش دید.

به اشکهام اجازه باریدن دادم و گفتم:

\_ اگه داشت همچین کاری باهام نمیکرد. هیچ چیزی و ازم پنهون نمیکرد. حتی

دوستام...

و دیگه نتونستم ادامه بدهم و با صدا گریه کردم.

مامان سریع از جایش بلند شد و به سمت آمد و سرم را در آغوش گرمش گرفت و به من  
اجازه باریدن داد.

فصل سی و یک

—همتا اون خرس بزرگه قشنگه نه؟

نگاهم رو به سمتی که مهمان نشان میداد سوق دادم و به خرس بزرگ و صورتی رنگ زیبایی  
خیره شدم .

—آره قشنگه .

مهمان نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره به خرس بزرگ نگاه کرد و گفت:

—یعنی دوستش داری؟

نگاهی به مهمان انداختم و دوباره بیخیال سرم را پایین انداختم و به لیوان پر از آب طالبیام  
خیره شدم. و این سوال مهمان را به پای شوخی گذاشتم.

—چی شد؟

دوباره سر بلند کردم و سوالی به مهمان نگاه کردم و گفتم:

—چی چی شد؟

لبخند گرمی زد و گفت:

—خوشت اومد ازش؟

متعجب گفتم:

از کی؟ لبخند مهمام عمیقتر شد شاید میشد اسمش را بگذارم خنده چون شباهتی به لبخند نداشت.

خرس و میگم خانم حواس پرت.

اخمیکردم و بیدرنگ گفتم:

حواس پرت خودتی.

دست آزادش را بالا گرفت و با خنده گفت:

باشه باشه هرچی تو بگی من معذرت میخوام.

اینبار چیزی نگفتم و به لبخندی اکتفا کردم؛ اما بعد از ثانیهای بیمقدمه گفتم:  
قشنگه.

این بار نوبت او بود که با تعجب نگاهم کند.

چی قشنگه؟

جلوی خندهام را گرفتم و با تقلید از لحن خودش گفتم:

خرس رو میگم آقای حواس پرت.

مهام خنده کوتاهی کرد و چیزی نگفت و این را پای تلافی حرفش گذاشت اما بعد از مکثی گفت:

میخرمش برات.

حالا دیگر فکر میکردم از تعجب شاخ درآوردم. مهمام واقعا چه فکری در مورد من

میکرد؟ یعنی من اینقدر بچه بودم؟

—نگران نباش برای تو نمیخرم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و مشکوک نگاهش کردم. پس هدفش کیست؟  
کمیکشودش را جلو کشید و کنار گوشم به آرامی زمزمه کرد:

—برای بچه‌مون میخرم.

فصل سی و دو

—حالت خوبه؟

قطره اشکی روی گونه‌م روان شد. چه توقعی داشت؟ او خودش سالها از این نقشه و اتفاق با خبر بود اما من چه؟ یک ساعت هم نشده... من حالا باید بفهمم که اطرافم حتی در زندگیام چه اتفاقی در حال رخ دادن است. هیچکس در این بین بیخبر نبود... جز من... مهمانی که ادعا میکرد من را دوست دارد و حالا هم به چنین چیزی معتقد است چطور چیزی به من نگفت؟ فکرش را نمیکنم آنقدر دهن لق باشم، شاید کمکش میکردم یا گوشهای ساکت میماندم فقط برای این که برادرم بیشتر از این در گناه غرق نشود...

مهمانی که ادعا میکرد من را دوست دارد، چرا جلوی از خود بیخود شدن من را نگرفت؟  
چطور اجازه داد تا دیگری بتواند روی من اثر بگذارد و من را در فساد و گناه بکشانند؟  
چطور از این کار جلوگیری نکرد؟ اینهم جزوی از نقشه بود؟ شاید در این بین... ولش  
میکنم برایم مهم نیست؛ شاید دارم خودم را گول میزنم اما همین گول زدن هم کمی آرامم  
میکند؛ اما باز هم در ذهنم این سوال به وجود می‌آید) دوست داشتن تو صد برابر بیشتر  
ارزش دارد تا دوست داشتنی که از پنهان کاری و دروغ باشد).

پس هنوز هم دوستش داشتم؟ حاضر بودم برایش جانم را بدهم؟ اگر نه پس چرا خودم را جلوییش انداختم؟ چرا جان خودم و بچه‌ام را به خطر انداختم؟ آن هم برای مردی که تمام زندگیش پر از راز و پنهان کاری بود. پس هنوز هم دوستش داشتم؟ چطور با فهمیدن کارش و نقشه‌اش از او متنفر نشدم؟ چرا زمانی که در جایی دور افتاده بودم بازهم در دلم دوست داشتم مهمانم پیدا کنم و به سراغم بیاید؟ بازهم حرفهای مادرم در گوشه‌هایم پخش شد...

\_\_بابات مخالف بود اما مهمانم قول داد قسم خورد خوشبختت میکنه. نمیدونی چقدر به محل کارش رفت و باهاش حرف زد حتی التماس هم کرد...

دوباره در ذهنم سوالم را تکرار کردم:

\_\_مهمانم چطور جایم را پیدا کرد؟

و دوباره صدای مادرم در گوشه‌هایم میپیچید:

\_\_مهدیه به ما گفت، خبر داد که چه کاری میخوای انجام بدی ما موافقت کردیم، به مهدیه و مادر بزرگش اعتماد داشتیم اما ازش قول گرفتم که جات و به هیچکس غیر از ما اطلاع نده حتی مهمانم...، میخواستیم اینطور ی راحتتر با خودت کنار بیای...

پس مهمانم چطور پیدا کرد؟

\_\_میدونستم مهمانم دوستت داره اما میخواستیم اونم تنبیه بشه میدونست که ما با خبریم اما نمیتونست؛ اما خب بالاخره فهمید که مهدیه باخبره و تونست از زیر زبانش حرف بکشه؛ اما تو این چند ماه خیلی زجر کشید هم دوری از تو هم زخم زبونای بابات... البته هنوزم باهاش سرسنگینه اما نه به اندازه قبل... الان که فهمیده بابابزرگ شده و...

ناخودآگاه دوباره سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. از مامان ممنون بودم که موضوع بچه را پیش نمیکشید و در مورد او حرفی نمی زد اما بازهم نمیشد شادیاش را پنهان کند چرا که هر وقت حالش را میپرسیدم چشمهایش برق میزد.

\_همتا؟ همتا؟

با صدای مامان از افکارم دل کندم و با چشمانی گرد نگاهش کردم. نفسی از سر آسودگی کشید و میزی را جلوتر آورد. نگاهم به میز تخت کشیده شد که رویش دو پرس غذا قرار داشت اما با نگاه کردن به آنها بیشتر اشتهايم کور شد... نمیدانم چرا اما اصلا اشتهايي نداشتم، پس بیتوجه به غذاها رو به مامان گفتم:

\_میخوام بچهام رو ببینم...

مامان نگاه کوتاهی به من کرد و بیتوجه به من مشغول برداشتن سلفن روی غذاها شد و در همان حال گفت:

\_هر وقت حالت بهتر شد میبینیش.

بیمقدمه گفتم:

\_شاید هیچوقت حالم خوب نشه... میخوام بچهام و ببینم.

لحظهای نگاهش رنگ تعجب گرفت اما سرش را تکان داد و با اخم گفت:

\_الان که نمیشه...

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت شش و نیم بود پس میشد.

مامان که انگار فهمید حرفم را پس نمیگیرم گفت:

اول غذات و بخور بعد به پرستار میگم.

لبخندی زدم و سعی کردم به هیچ چیز جز دیدن دخترم فکر نکنم، پس قاشقی را از روی سینی برداشتم شروع به خوردن سوپ کردم. چرا که واقعا میلی به خوردن غذا نداشتم و همین سوپ را هم به اجبار آن هم تا نصف خوردم و کنار گذاشتم. ماما که داشت کوکوش را میخورد متعجب نگاهم کرد و گفت:

همین؟ تو که حتی سوپ و کامل نخوردی!

آرام گفتم:

باور کن اصلا اشتها ندارم همین یک ذره و به زور خوردم تا پس نیفتم.

سری تکان داد و مشغول لقمه گرفتن شد. بیهیچ حرفی لقمهای که درست کرده بود را به سمتم گرفت. باورش سخت بود؟ واقعا میلی نداشتم؛ اما ماما با نگاهش وادارم کردم لقمه را از دستش بگیرم و سپس از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

سریع گفتم:

کجا میری؟

بدون اینکه برگردد یا بایستد گفت:

میرم با پرستار صحبت کنم.

سریتکان دادم و به لقمه در دستم خیره شدم. قلبم تند تند میزد و خوب میدانستم این از هیجان دیدار اول است اما بازهم در دلم ترسی پنهان شده بود و اجازه نمیداد تا به همه چیز مثبت نگاه کنم.



دقایقی گذشت تا اینکه مامان وارد اتاق شد. سوالی نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

\_\_پاشو بریم اما گفت فقط چند دقیقه. زیاد نباید بمونی. برای خودت خوب نیست.

با خوشحالی سری تکان دادم و لقمه را روی سینی انداختم. میز را از خودم فاصله دادم و سعی کردم از روی تخت پایین بیایم.

مامان که تلاش من را دید سریع به سمتم آمد.

فصل سی و سه \_ این

چطوره؟

نگاهی به کت و شلواری که مهمان به آن اشاره میکرد انداختم. به رنگ سفید بود و روی آستینها و یقهش با پارچه مشکی کار شده بود. اخمیکردم و به مهمان نگاه کردم. اصلا برای این انتخابش فکری هم کرده بود؟ به لباسهایی که به تن میکرد و تیپهایی که میزد این سلیقه اصلا نمیخورد.

چیزی نگفتم، همان اخم کار خودش را کرده بود. دوباره ژورنالها را نگاه کردم اما کت و شلوار خوب و شیک چشمم را نگرفت پس سر بلند کردم و سرم را به علامت منفی تکان دادم. مهمان هم که فهمید جواب من منفی است از فروشنده تشکری کرد و همراه هم از مغازه بیرون آمدیم.

مهمان دستی به کتش کشید و گفت:

\_\_الان دو ساعته داریم از این مغازه به اون مغازه میریم فکر نمیکنی وقتش باشه که دیگه

یه مدل انتخاب کنی؟ بیتفاوت گفتم:

نه

خسته نگاهم کرد اما با بیرحمی هرچه تمامتر گفتم:

باید کت شلوار خوش دوخت باشه جنس پارچهش خوب باشه شیک باشه نه اینا.

مثلا اون سفیده...

با اخم نگاهش کردم که حرفش را نصفه نیمه رها کرد و دستهایش را بالا برد و گفت:

باشه بابا تسلیم.

چیزی نگفتم و به سمت مغازهای دیگر قدم برداشتم.

اینطور که معموله برای لباس عروس و وسایلت یه هفته باید تو این پاساژا باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

خود کرده را تدبیر نیست.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

ا؟ این جوریه؟

سرمستانه خنده آرامیکردم و شانه بالا انداختم. جای پنهان کاری نبود واقعیت بود، از وقتی که

نامزد کردیم تا به الان روز بدی نداشتم و هر لحظه بیشتر شادتر میشدم اما انگار باری روی

دو شم سنگینی میکرد. چرا که بعضی اوقات بیدلیل ناآرام میشدم و از این تغییر ناگهانی م

وحشت داشتم. میترسیدم که این خوشیهایم گذرا باشند...

ترس داشتم اگر این آرامش را از دست بدهم...

فصل سی و چهار دستم را روی میلههایی که به دیوار متصل بود گذاشتم با کمک آن و مامانم آرام آرام قدم برمیداشتم .

صدای نگران مامان از کنارم بلند شد:

—میخوای برم ویلچر بگیرم؟ نمیتونی تا اونجا اینطور بری.

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

—نه لازم نیست مگه ندیدی پرستار چیگفت؟ باید راه برم تا زودتر خوب بشم.

—آره اما نه اینقدر زیاد که خودت رو خسته کنی!

لبخندی زدم و گفتم:

—خسته نیستم الان فقط میخوام دخترم و ببینم.

دروغ برای چه خودم با آخرین کلماتی که از دهانم خارج شد سرخ شدم و سرم را پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. تنها به این فکر میکردم آن نوزاد کوچک شبیه کیست؟ من یا مهمان؟ شاید هم هیچکدام. چند کیلو است؟ باید خیلی کوچک باشد. مو دارد؟ یا پر مو است؟ میخندد؟ یا مثل داییش اخمو ست؟

با به یاد آوردن هومان از حرکت ایستادم و به مامان که متعجب نگاهم میکرد، نگاه کردم .

—هومان؟

به آرامی چشمهایش را بست.

—گرفتنتش... خدا روشکر... اگه بازم فرار میکرد جرمش سنگینتر میشد و شاید شاید...

سری تکان دادم و گفتم:

\_مهم نیست.

و دوباره به راه افتادم. مامان من را رها کرد و جلوتر از من حرکت کرد و با مسئول بخش که پشت پیشخوان ایستاده بود مشغول صحبت شد.

بیتوجه به آن دو، جلوتر رفتم. دستم را روی شیشه گذاشتم و به اتاقی که پر از تختهای کوچک بود و سه نوزادی که روی تختها بودند نگاه کردم. بغضی راه گلویم را مسدود کرد. چقدر این بچهها کوچک بودند. دلم گرفت از این که دخترم الان باید در آغوشم میبود تا در این دستگاه. هر سه آنها به قدری کوچک بودند که آدم میترسید به آنها نگاه کند تا اینکه در آغوشش بگیرد.

\_از این طرف.

سر برگرداندم و به پرستاری که به داخل میرفت نگاه کردم. مامان جلو آمد و آرام گفت:

\_من نمیتونم پیام خودت باید بری میتونی که؟

به معنای تایید سرم را تکان دادم و به کمک دیوار به داخل اتاق رفتم. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم و سپس به سمت پرستاری که پشت یکی از دستگاهها ایستاده بود رفتم. پرستاری صندلی کنار تخت گذاشت و کمک کرد تا روی آن بنشینم.

\_اینهم دختر کوچولوی شما.

لبخندی زدم و زیر لب تشکری کردم. به دختر کوچکی که آرام خوابیده بود و تند تند نفس میکشید نگاه کردم. خدای من این بچه چقدر ریز بود.

\_از فردا باید شیر خودت و بهش بدیم.

سری تکان دادم و گفتم:

\_چقدر باید اینجا بمونه؟

\_خدا روشکر زمان به دنیا اومدنش مشکلی نداشته اما باید حداقل یک هفته مهمون ماباشه.

اشک دیدم را تار کرده بود و نمیگذاشت تا به خوبی دختر کوچکم را ببینم.

\_چرا اینقدر کوچیکه آخه...

دستهایی روی شانه سالمم نشست.

\_نگران نباش مامان خانم این دختری که من میبینم به زودی اینقدر تپل میشه که باید رژیم بهش داد.

لبخندی زدم و با دست اشکهایم را پاک کردم .

\_باباشم امروز اینجا رو رو سرش گذاشته بود تقصیر ما انداخته بود که دختر خانمش کوچکه.

پس مهم هم دیده بودش و با این کارهایی که کرده یعنی بچه را دوست داره؟ یا اینهم نقشی دیگر بود...

اهمیتی ندادم، مهم این بود که من میخواستمش و کسی نمیتوانست جلو من را بگیرد. این بچه من هست و کسی حق نظری به جای من ندارد .

پرستار جلو آمد و در شیشه‌های گرد را باز کرد.

\_دستت رو بیار

دستم را جلو بردم. پرستار با پارچه‌های تمیز که نمیدانم به چه مایعی آغشته بود دستم را تمیز کرد و به طرف دستگاه که حالا در شیشه ایش کنار بود برد.

این بار خودم دستم را جلو بردم، با ورود دستم گرما، در جای جای پوستم نشست. انگار زیادی هم به این دختر کوچک بد نمیگذشت. تخت حاضر، غذای آماده و این گرما... دستم را جلوتر بردم و دست کوچکش را آرام و با احتیاط در دست گرفتم...

آنقدر نرم و لطیف کوچک بود که لحظهای ترسیدم! این بچه وزنی هم داشت؟ دست کوچکش روی انگشت اشاره‌ام نشسته بود اما انگار بچه جونی نداشت تا انگشتم را بگیرد اما همین لطافت و نرمیش باعث شد تا لبخندم عمیقتر بشود و در دلم هزاران بار قربان صدقهش بروم.

بدون آنکه چشم از او بگیرم پرستار را مخاطب خودم قرار دادم:

\_\_تا مرخص بشه، بزرگم میشه؟

صدایش را از کنارم شنیدم:

\_\_میشه اما نه زیاد... نه اونقدر که تپل بشه و نشه بغلش کرد.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم و مشغول نوازش دست دخترم با انگشت شصتم شدم. دختر قشنگم...

قول بده زود خوب بشی تا در آغوشم بگیرمت... تا بتوانم طعم مادر بودن را بهچشم...

قول بده وقتی بزرگ شدی، روی حرفم نه نیاوری... من که بد دخترم را نمیخواهم...

فقط آرزوی خوشبختی توست که هر لحظه در ذهنم جریان دارد...

قول بده بزرگتر که شدی زود تصمیم نگیری... به هر کسی اعتماد نکنی!  
سرت در کار خودت باشد! خودم چشیده‌م طعم اعتمادی که از آن مطمئن بودم... ، کاری  
نکن تا مثل همتا بیپناه شوی... نگذار آینده‌ت داستان زندگی من با اسم خودت بشود... نگذار  
کسی به روح و جسمت آسیب بزند...

چند تقه به در خورد و صدای باز شدنش آمد و من محو دختر کوچکم بودم...  
\_خانم اسدی ...

سرم را بلند کردم و با دیدن کسی که در آستانه در ایستاده بود لبخند از روی لب محو شد...  
چنین اجازه‌های داشت تا این موقع به بیمارستان بیاید؟ و آن هم حالا که من آمده بودم به  
دیدار فرزندم؟

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به سمت دخترک سوق دادم... انگار نه انگار که او در اتاق  
است و دیدمش...

صدای معترض پرستار بلند شد:

\_آقای حق پرست من که به شما گفتم حال بچه خوبه و مشکلی نداره. برای چی هر یک  
ساعت میاید... اگه خدای نکرده اتفاقی بیفته ما با شما تماس میگیریم... لطفا بفرمایید  
بیرون شما الان نباید اینجا باشید!

آب دهانم را به سختی قورت دادم... سنگینی نگاه مهام را روی خودم حس میکردم اما بازهم  
خودم را بیخیال نشان دادم و در دلم دعا دعا میکردم تا هرچه زودتر اینجا را ترک کند.

از گوشه چشم، نامحسوس نگاهش میکردم و میدیدم که چطور نگاهش بین من و دخترک در حال جریان است، انگار هیچکدام از حرفهای پرستار را نشنیده بود و در عالم دیگری سیر میکرد...

صدای پرستار که حالا بیشتر شبیه جیغ بود و سعی در کنترلش داشت دوباره بلند شد:

\_آقای حق پرست!

مهام به خودش آمد و با گیجی به پرستار نگاه کرد:

\_ها؟ بله... هیچی... یعنی فهمیدم حالش خوبه... پس من یه ساعت دیگه...

پرستار با حرص حرفش را قطع کرد:

\_آقای حق پرست!

ناخودآگاه لبخندی روی لبهایم شکل گرفت... هنوز هم این گیج شدنهایش همراهش بود... اولین بار چه زمانی بود؟ در دانشگاه؟ آن روزی که من به همراه سحر کنفرانس داشتیم و او بازم در دنیایی دیگر سیر میکرد و سحر برای گوش مالی مهام را حسابی اذیت کرد... با یادآوری آن روز لبخند عمیقتر شد اما با رسیدن به این که مهام و سحر برای نزدیک شدن به من چنین کاری انجام دادند لبخند از صورتم پاک شد و به جای اخم روی پیشانی م نشست.

مهام تو کی بودی؟ تو حالا باید پاسخگوی تمامی این سوالات باشی! تو الان مهام نیستی تو برای من مهمی با جای گزینت به جای الف هستی! درست است تو حالا متهمی هستی و من قاضی!

\_چی دوباره اخم و مهمون صورتت کرد؟



متعجب سر بلند کردم و نگاهم را به سمتش سوق دادم. مگر نرفته بود؟  
به اطراف نگاهی انداختم، خبری از پرستار نبود! عصبی شدم. پس این چه پرستاری بود؟ او  
باید حالا بالاسر این نوزادان باشد تا نکند اتفاقی برایشان بیافتد حالا کجا رفته بود؟

\_شیفتش تموم شده، پرستار بعدی تو راهه...

شاید فقط کمی با این حرفش آرام شدم؛ اما موضع خودم را حفظ کردم و خودم را سرگرم  
دخترم نشان دادم. صدای قدمهایش که به من نزدیک میشد را میشنیدم، ام بازهم واکنشی  
نشان ندادم، انگار با خودم لج کرده بودم و میخواستم روزه سکوت را حفظ کنم.

از گوشه چشم، حواسم جمع او بود و ریز به ریز حرکاتش زیر نظر بود.  
کنار دستگاه ایستاد... میدیدم که چطور خیره نوزاد چند روزه شده است و لبخند میزند.

\_این و از تو به ارث برد...

متعجب سر بلند کردم و مستقیم نگاهش کردم. منظورش از این حرف چه بود؟ چیزی از این  
نوزاد معلوم نیست که شبیه من باشد!

انگار سوالی که در ذهنم از این سو به سو میرفت را خواند!

\_مثل تو عجله داشت! مثل تو زود تصمیم گرفت بدون فکر! تصمیم گرفت بیاد اما به این  
فکر نکرد که بیاد چه دردسرایی با خودش داره!

آرام لب باز کردم:

\_یه بچه نمیتونه فکر کنه!

نگاهش را به سمت من سوق داد.

\_آرہ پس اینم یہ معنی دارہ اینہ کہ تو ہم مثل بچہہا ہیچوقت فکر نمیکنی!

سری تکان دادم و پوزخندی زدم.

\_توقع داشتی با کارایی کہ با من کردی میموندم و قربون صدقہت میرفتم؟

\_نہ...

کمیکخودش را بہ من نزدیک کرد و ادامہ داد:

\_اما توقع نداشتم تویی کہ اینقدر عاقل بودی ہمچین کاری کنی. بدون اینکہ از من توضیحی

بخوای... بدون فکر، چہ تصمیمی گرفتی؟ اصلا فکر کردی کہ ہمچین کاری کردی؟ ما زن و

شوہر بودیم ولی تو چیکار کردی؟ گذاشتی رفتی؟ من ہیچی من بہ درک بہ فکر

خانوادہت نبود؟ اگہ مہدیہ چیزی بہشون نمیگفت الان چہ حالی داشتن؟ تو حاملہ بودی و

برنگشتی... تو...

نمیتونستم... سخت بود تحمل اینہمہ تقصیر کہ بہ گردنم افتادہ بود... بہ سرعت دستم را

از داخل دستگاہ بیرون آوردم و دو دستم را روی گوشہایم گذاشتم... جیغ میزد... نہ این

تقصیر من نبود...

\_تقصیر من نیست... تو بودی... کار تو بود... تو باعث شدی... تو دروغ گفتی... تو گولم

زدی...

جیغ میزد و تمام دلخوری و درد و دلہایم را بہ زبان میآورد، ہیچکس جلو دارم نبود، انگار

بہ جنون رسیدہ بودم حتی حال آن لحظہ را درک نمیکردم، چہ اتفاقی برایم افتادہ بود؟

هیچ چیزی نمیفهمیدم و فقط صدای جیغهایم را میشنیدم... هیچ چیزی را نمی دیدم، تنها آن روز بود که جلوی چشمهایم بود و حتی سوزش ناگهانی دستم را هم نمیفهمیدم... فقط یک چیز:

...من خواهر مجرم هستم...

...شهاب چهار بگوشم .

...تونستین همتا حق پناه رو پیدا کنید؟

سهیل نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

...بله قربان

...ایشون بازداشت موقت هستند مواظبش باشین .

...بله قربان

چی؟ من؟ من بازداشت موقتم؟ به دستور کی؟ به جرم چی؟ لرزون گفتم:

...برای چی؟ برای چی بازداشتتم؟ به چه جرمی؟ تن

صدام و بالا بردم:

...د لعنتیای من با شما چیکار داشتتم؟ من چه اشتباهی کردم؟ کم بدبختی کشیدم؟ حالا به چه

جرمی باید دستگیر شم؟ جرمم چیه جز اینکه شماها من و بازی دادین و بدبختم

کردین؟ هان؟

دست سحر بالا اومد و محکم روی صورتم کوبیده شد .

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم و دستم رو روی گونهام گذاشتم .

\_دختره نفهم تو خواهر یه مجرمی تو خواهر یه مجرم قاچاقچی .

نه. نه اینا دروغه. سرم و به طرفین تکون دادم. این حرفا واقعیت نداره دروغه. دروغ محض

.

باور نمیکنم همتون دروغ گوئید... دروغ میگوید... نه این امکان نداره... نه...

\_همتا؟ همتا بیدار شو! داری خواب میبینی! همتا!

از آن خاطرهها که لحظههای تلخ زندگی م بود جدا شدم... چشمهایم را از هم

گشودم... چرا اینقدر تند تند نفس میکشیدم؟ چرا احساس گرما میکردم؟ نگاهم را

به مادر دوختم که با دیدنم لبخند پر دردی زد .

\_خوبی؟

سرم را به آرامی تکان دادم. فقط یک خواب بود... گرچه در دنیای واقعی هم برایم اتفاق

افتاده بود... من خواهر یک قاچاقچی هستم! این حرف سحر مانند پتکی بود که هر لحظه به

سرم برخورد میکرد و به یادم میآورد حالا چه کسی هستم! برای مهمام بد نیست؟ مادر دخترش

خواهر یک مجرم است؟ جلوی همکارانش آبرویش نمیرود؟ در دل پوزخندی زدم! از کجا

معلوم که بگوید از من بچههای دارد؟ نه اسمی از من در شناسنامهش است و نه اسمی از آن

دخترک؛ شاید اینجا آمدنش برای عذاب وجدانی که دارد باشد... هرچه باشد این دختر او هم

هست؛ اما... اگر این نوزاد را به عنوان فرزندش نپذیرد... پس چطور بزرگش کنم؟ بگویم

پدرش کیست؟ مرده؟ اگر بزرگتر بشود و شناسنامه من را ببیند چه؟ بگویم پدرت در دوران

نامزدی مرد؟ با عقل جور در میآید؟

من الان میام دخترم.

سری تکان دادم... چرا که به تنهایی نیاز داشتم؛ شاید یک تنهایی ابدی... برای رهایی از اینهمه تنهایی!

دست بردم و دکمه کنار تخت را فشردم تا پستی صندلی بالا بیاید...

پاهایم را از تخت آویزان کردم و با کمک از دسته‌های تخت، پایین آمدم... گرچه درد در تمام بدنم پیچید اما تحمل کردم و خم به ابرو نیاوردم.

با کمک دیوار آرام آرام به سمت پنجره قدم برداشتم و روی سکوی نشستم و به حیاط بیمارستان خیره شدم. جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند... به احتمال زیاد ساعت ملاقات بود و نشان میداد که من حداقل شیش ساعت خوابیده بودم.

نگاهم به سمت زن و شوهری کشیده شد که در حال بازی کردن با دختر حداقل ۱ ساله شان بودند. دختری که موهایش را خرگوشی بسته بود اما؛ اما پیراهن صورتی رنگ بلند و گشاد بیمارستان را به تن داشت... ناخودآگاه ذهنم به سمت دختر کوچک خودم کشیده شد. حالش خوب است؟ دیشب چه اتفاقی افتاد؟ تا آخرین لحظه مهمان را به یاد دارم که به من خیره شده بود؛ اما بعدش چه؟ بیهوش شدم؟ خدای من!

سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم و به آن دخترک زیبا خیره شدم... از صمیم قلب برایش دعا کردم... دعا کردم تا مشکل خاصی نداشته باشد... زندگی آرامی داشته باشد... زندگی بیدغدغه!

صدای باز شدن در به گوشم رسید، میدانستم کیست!

در حالی که به آن دخترک خیره شده بودم آرام گفتم:

\_مامان؟ بیا این دختر کوچولو و بین! خیلی نازه! به نظرت... به نظرت دختر منم خوشگل میشه؟

صدای نفسهایش از کنار گوشم رسید؛ اما این صدای نفسهای مادر نبود!  
\_اگه به مادرش بره حتما خوشگل میشه.

با تعجب سرم را از روی شیشه برداشتم به عقب نگاه کردم... بازهم تو؟  
خودم را بیشتر به پنجره چسباندم، نمیخواستم تا این حد، آن هم حالا که به من نامحرم بود، به من نزدیک باشد.

در سکوت خیره نگاهش میکردم... مانند مادری که بچش کار بدی کرده باشد و حالا منتظر توضیحی از او باشد...

\_فکر میکردم حالا که همه چیز و فهمیدی...  
حرفش را قطع کردم.

\_همه چیز و فهمیدم اما کی؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب؟ توقع داری الان چیکار کنم؟  
پاشم برات...

جلوی دهانم را گرفتم، چه حرفی میخواستم بزنم آن هم برای مهمان!  
لبخندی زد... از همان لبخندها که من عاشقش بودم، همانهایی که شاید برای ثانیهای دیدنش، خودم را میکشتم!

\_مادرت رفت تا با پدرت کارهای ترخیصت و انجام بده...

\_اما دکترم هنوز من و معاینه نکرده!

خواست دستش را جلو بیاورد ک خودم را عقب کشیدم... انگاری او هم فهمید که داشت چه کاری میکرد! دستش را مشت کرد و پایین آورد؛ اما موضعش را تغییر نداده بود و با همان لبخند گفت:

\_دیدت اما تو خواب بودی...

\_اما من هنوز...

حرفم را قطع کردم... این حرفی نبود که با مهام باید درمیانش می گذاشتم با کمی فکر فهمیدم که همه چیز برای مرخص شدنم فراهم بود اعم از آن که می خواستم بازگوش کنم.

\_توچی؟

اخمیکردم و دوباره به محوطه بیمارستان خیره شدم .

آرام گفتم:

\_به تو مربوط نیست!

بعد از کمی مکث گفتم:

\_بچهم کی مرخص میشه؟

جلو آمد و درست روبهرویم، روی سکو نشست و در چهرهم دقیق شد.

\_بچه ت؟ بچه مون تا چند روز دیگه مرخص میشه!

حرفش پر از طعنه بود .پوزخندی زدم:

\_مثل اون موقع که میخواستی ادای همسر خوب و در بیاری، میخوای ادای پدرهای خوب و در

بیاری!

حرف سحر هیچوقت از یادم نمیره! من خواهر قاچاقچیم! کسی که شاید خلیها رو بدبخت کرده باشه. درست گفت میدونست که من و تو بهم نمیخوریم اما نمیدونم تو چرا پافشاری میکنی؟ من که میدونم دوست داری هرچی زودتر از این جا بری!

بدون خاطره از من! بدون خاطره‌های دخترت! اما برو نمیخواه عذاب وجدان داشته باشی، خودم بزرگش میکنم... نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره... نمیذاره حس کنه مدر نداره... براش پدر میشم مادر میشم خواهر میشم... نمیذارم نبودت و حس کنه... هیچوقت نمیگم پدرش کیه تا مبادا آسیبی به تو کارت برسه...

به صورتش که از خشم یا شرم سرخ شد بود نگاه کردم... چرا فکش منقبض بود؟ ادامه دادم:

...بهش میگم پدرش مرده! حداقل برای ما!

اما نمیدانم چه شد؟ کنترلش را از دست داد؟ توقع نداشت به این زودی چیزی را که خودش میخواست پیش بکشم؟

با فک منقبض و صورتی خشمگین جلو آمد و بدون آنکه بفهمم چه شد سمت چپ صورتم

سوخت و پیشانی م به پنجره اصابت کرد و درد وحشتناکی تمام سرم را در بر گرفت!

دستم را روی پیشانی م گذاشتم و مبهوت به مهامی که خشمیگن نگاهم میکرد، نگاه کردم!

دست راستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و با صدای که سعی در

کنترلش داشت گفت:



\_بار آخرت باشه! بار آخرت باشه که بجای همه تصمیم میگیری... اونم تصمیمی که آینده همه و به گند بکشه! تو حق نداری به خیلی چیزا شک بکنی و نادیدشون بگیری!

تو حق نداری الکی قضاوت کنی!

صدایش آرام آرام بلند میشد...

\_تو حق نداری به دوست داشتن من شک کنی! اون سحر احمق غلط کرد همچین حرفی زد  
اون حسابش جداس که بعدا براش دارم ولی تو... تو باید یاد بگیری اول فکر کنی بعد عمل  
کنی بعد تصمیم بگیری بعد حرف بزنی فهمیدی؟

ترسیده از صدای بلندش با دستی که روی پیشانی م بود سرم را به معنای تایید تکاندادم اما  
خودم هم خوب میدانستم به هیچکدوم از حرفهایش توجه نکردم جز (تو حق نداری به  
دوست داشتن من شک کنی!) ( نکند منظورش عشق به دخترش بود؟ با بلند شدن صدای در  
به خودم آمدم... کسی در اتاق نبود... دستم را پایین آوردم...

حالا دیگ واقعا تنها بودم!

به اشکهایی که منتظر بودند، اجازه جاری شدن روی گونههایم را دادم؛ اما این اشکها از غم  
نبود... از شوق بود. باعث میشد تا مثبت فکر کنم که مهمام دوستم دارد...

همینطور نوزادش را...

در اتاق برای بار دیگر باز شد و پرستاری که مانتو شلواری سرمهای به تن داشت، با  
لبخند وارد اتاق شد، جلو آمد و ساک بزرگی را به سمتم گرفت و گفت:

\_بیا عزیزم... این لباسهای شما... عوض کن که داری از اینجا خلاص میشی .

لبخند کم جانی زدم و بیهیچ حرفی از جایم بلند شدم. ساک دستی را از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم و به سمت تنها تخت اتاق رفتم.

\_خب عزیزم باید خیلی چیزها رو رعایت کنی! بعد سه روز میتونی پانسمان و در بیاری دیگه نیازیم نیست که بعدش پانسمان کنی، میتونی بری حمام فقط یادت باشه ک حتما بعد حمام بخیهها رو با سشوار خشک کن یادت نره اگه خدای نکرده خونریزی کرد حتما بیا اینجا پرستارا رسیدگی کنن.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم و بازهم زیر لب تشکر کردم... میترسیدم لب باز کنم و بغضم بترکد... نه حداقل حالا نه.

با تمام دردی که داشتم پیراهن صورتی و گشاد و بلند و یک سره بیمارستان را درآوردم و لباسهای خودم که شامل تیشرت و پانچی مشکی و دامن و شال سفید بود را به تن کردم، شاید در حالت عادی لباس پوشیدنم دو دقیقه هم زمان نمیبرد اما حالا یک ربع طول کشید! لباسهای بیمارستان را روی تخت رها کردم و از کنار کمد کوچک کنار تخت وسایلی که آن رو همراهم بود را خارج کردم و همراه ساک دستی به طرف در اتاق رفتم... سختم بود با آن وضعیت کیف و ساک را هم با خود حمل کنم. دستم را به طرف دستگیره در بردم که در باز شد و چهره زنی که لباس فرمشاد آبی به تن داشت نمایان شد. از چهرهم تعجب را خواند چرا که به به چرخ دستی بزرگ کنارش اشاره کرد و با لبخند گفت:

\_اومدم رو تختی و عوض کنم... آخه اینجا تخت خالی نمی مونه و...

نمیخواستم بیشتر از این قضیه را باز کند... پس تنها سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم... بازهم با کمک میله‌های متصل به دیوار شروع به حرکت کردم و آرام آرام قدم برداشتم.

راه روی بیمارستان شلوغ بود و همه در رفت و آمد با گل و جعبه شیرینی بودند... بعضی نگران و بعضی هم خوشحال... نمیخواستم به اتفاقی منفی فکر کنم. سرم را تکان دادم و راه اتاقی که دخترکم آنجا بود را پیش گرفتم، شاید راهی نبود اگر یک انسان عادی بخواهد آنجا برود، اما برای منی که جای جای بدنم پر از بخیه بود، این کار دشوار به چشم می‌آمد.

سرم را پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. شاید این آخرین باری باشد که کودکم را در اینجا ببینم؛ شاید که فردا دکتر مرخصش کند... و شاید فردا بتوانم در آغوشم بگیرمش و یک دل سیر نگاهش کنم و بوی تنش را استشمام کنم.

میله‌ها تمام شد و این نشان از رسیدنم میداد. لبخندی زدم و سر بلند کردم اما با دیدن مهمان که متعجب روبه‌رویم ایستاده بود لبخند از روی لبانم محو شد.

پس اینجا آمده بود.

میخواستم قبل از رفتن دخترم را ببینم... قبل از اینکه مامان برگردد. دوباره سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

—میشه بری کنار؟ میخوام برم پیش دخترم.

و دوباره سر بلند کردم و نگاهش کردم. انگاری تازه به خودش آمد و تعجبش جایش را به اخم داد .

با نگاهش به وسایل دستم اشاره کرد و گفت:

\_\_با اینا اینهمه راه و اومدی؟

با تعجب سر برگرداندم و به راهی که آمده بودم نگاه کردم. نه آنقدر هم زیاد نبود.

دوباره برگشتم و به مهام و اخمهایش نگاه کردم .

دستش را جلو آورد بیهیچ خطاری وسایل را از دستم کشید و کناری ایستاد .

سرم را پایین انداختم و در اتاق را باز کردم و وارد شدم. به سمت تختش

رفتم. بیدار بود اما گیج!

جلو رفتم و نگاهش کردم به این آرام بودنش لبخندی زدم. مثل من.. مامان

برایم تعریف کرده بود که وقتی به دنیا آمدم چقدر ساکت و آرام بودم به

گونهای که ترسیده بودند و فکر میکردند اتفاقی برایم افتاده است!

\_\_عزیزم باید بری. وقت ملاقات تموم شده.

برگشتم و به پرستاری که مشغول چک کردن وضعیت نوزادی بود نگاه کردم.

ساعت چند بود؟ به ساعت روی دیوار نگاه کردم . ۱۰:۱۳! برای آخرین بار

دخترک را نگاه کردم و از صمیم قلب آرزو کردم که سریعتر مرخص بشود.

برگشتم و با احتیاط از اتاق خارج شدم .

مامان با دیدنم به سمت آمد و گفت:

— باید بری اونجا تا آنژوکت و در بیارن.

سری تکان دادم و به قسمتی که مامان به آن اشاره کرده بود که دقیقاً پشت ایستگاه پرستاری بود قدم برداشتم. پرستاری با دیدنم جلو آمد و گفت:

— خانم حق پرست؟

تایی از ابرویم را بالا انداختم من کی خانم حقپرست شده بودم؟ بیاختیار سری تکان دادم که لبخندی زد و گفت:

— عزیزم دستت و جلو بیار .

دستی که به آن آنژوکت وصل بود را جلو بردم. پرستار پنبه‌های آغشته به الک را روی دستم گذاشت و با احتیاط و آرام آنژوکت را از دستم خارج کرد .

— لطفاً با پنبه محکم بگیرش تا خونس بند بیاد دستتم اصلاً مشت نکن. انشاءالله دختر کوچولوتم به زودی مرخص میشه .

سری تکان دادم و با لبخند کمرنگی آرام تشکر کردم .

با دست دیگرم پنبه را روی پشت دستم فشار دادم. دروغ برای چه جای سوزن درد می‌کرد .

با کمک مامان راه خروجی و پیش گرفتیم و در این بین مهام ساکت پشت ما می‌آمد .

سوار آسانسور شدیم و با بسته شدن در، من به گذشته پر کشیدم...  
آن روزی کہ به مهمانی دعوت شدہ بودم و چطور و با چه وضعی مهمانی را برہم  
زدم .

چقدر در آسانسور استرس داشتم و چقدر آن لحظات برایم دیر میگذشت...  
دقیقا بعد از آنکہ خانہ آدم سیلی از پیامها کہ مرا مجرم خطاب کردہ بودند  
برایم فرستادہ شد...

کارم زشت بود؟ نہ! سادہ بودن کہ زشت نبود! آن وضع زشت بود کہ من خدایم  
را فراموش کردہ بودم و چه کارها کہ انجام ندادہ بودم و هیچوقت دوست  
نداشتم آنها را بازگو کنم برای هیچکس حتی در ذہن خودم! آنها را بہ در زبالہ  
دانی مغزم دفن

کردہ بودم هیچوقت ہم آنها را نبش قبر نمیکردم... تنها میخواستم آنها  
بہ فراموشی سپردہ بشود و من رها بشوم از عذاب وجدانی کہ داشتم .

\_همکف

بہ خودم آدم و با باز شدن در از آسانسور خارج شدیم و بعد از طی کردن  
مسافتی از ساختمان بیمارستان ہم خارج شدیم. مہام جلو آمد و روبہ روی ما  
ایستاد و گفت:

\_شما این گوشہ بشینید تا من ماشین و بیارم .

ناخودآگاه کلمات از دہانم خارج شد:

\_نیاز نیست با آژانس میریم...

که همین مساوی شد با اخمهای وحشتناک او...

روبه روی مامان گفت:

\_الان میام .

مامان سری تکان داد و من را به گوشه‌های هدایت کرد.

\_خیلی زشت بود... اون شوهر ته نباید اینطور باهاش حرف بزنی .

پوزخندی زدم و گفتم:

\_نیست... چند ماهی میشه که نیست .

جوابم را نداد اما شنیدم که زیر لب چیزی گفت ولی نامفهوم بود .

بعد از دقایقی ماشین رنویی جلویمان ایستاد. انگار که از تمامی حرفهایش این

یک قلم راست بود .

با کمک مامان به سمت ماشین رفتیم. مهمان از ماشین پیاده شد و در جلو را باز

کرد و صندوق را خواباند .

آرام به مامان گفتم:

\_من پشت میشینم...

حرفم را قطع کرد:

\_نمیتونی. باید راحت باشی .

همین دو جمله دهانم را بست. با سختی هر چه تمامتر روی صندلی نشستم اما نمیتوانستم خم بشوم و دامنم را که بیرون مانده بود را بگیرم. سعی کردم که دستی مردانه زودتر از من انتهای دامنم را گرفت و داخل گذاشت. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. در ماشین را به آرامی بست. مادر هم پشت نشست.

\_مامان ببخشید پشتم...

\_اشکال نداره عزیزم.

لبخندی زدم.

\_فقط دخترم! کمربندت و ببند!

اطاعت کردم و از کنار دستم و با دست سالمم کمربند را کشیدم که همزمان در راننده هم باز شد و مهام روی صندلی نشست.

سعی کردم کمربند را بکشم اما بخاطر شانهم نمیتوانستم. که بازهم دست مردانهای جلو آمد و کمر بند را گرفت و برایم بست. و بازهم من بودم که بدون نگاه کردنش سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

با بسم اللهی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. من هم آرام آرام پایین رفتم و روی صندلی دراز کشیدم، چشמהایم را بستم سعی کردم برای چند لحظه، تنها چند لحظه آیندهم را پیش بینی کنم یا اینکه بسازمش! آیندهای که دوست داشتم شیرین باشد، نه مانند الان و گذشتم تلخ و غمگین، شاید که حالا دوباره به آغوش خانوادهم بازگشتم باید این را خوشی بدانم اما ترس نبودن پدر بالای



سر دخترم و نبود برادرم تمام این شیرینی را زهر میکرد. میدانم چرا اما با اینهمه دروغ و اتفاقات پیش آمده بازهم نمیخواستم مهمام را از دست بدهم، حداقل دلم این را میگفت؛ اما مغزم مخالف بود...

نمی گذاشت تا به مهمام فکر کنم... نمیگذاشت تا برایش تصمیم بگیرم... صحنه دروغها و آبروریزیها را جلوی چشمم میآورد و نمی گذاشت لحظهای درمورد مهمام فکر کنم؛ اما این را خوب میدانستم که نمیتوانم مهمام را با دختر دیگری بینم و نمیخواهم... اگر من قرار بود بسوزم چرا او هم به پای من نسوزد؟ بهتر است حالا کمی مساوی بشویم.

بهتر است حالا او هم بفهمد... او هم باید دردی که من کشیدم را، بکشد، درک کند، بفهمد!

صدای مامان من را از نقشه انتقامم دور کرد و به خود آورد.

\_حالا اسم بچه و چی میدارین؟

پیش دستی کردم. نمیخواستم مهمام که جایی در زندگی من و دخترم نداشت اسمی برایش انتخاب کند. پس سریع و بدون درنگ گفتم:

\_نگین!

با اینکه چشمهایم بسته بود اما در آن لحظه میتوانستم چهره متعجب مامان و مهمامرا تجسم کنم. چقدر گستاخ و بیپروا شده بودم! و این را از صدقه سری مهمام میدانستم.

\_آره... قراره که اسمش و بذاریم نگین.

با تعجب چشمهایم را باز کردم و به مهمام نگاه کردم. توقع چنین حرفی را از او نداشتم.

شاید دلم میخواست با من لج کند و بگوید که در انتخاب اسم نقشی نداشته است. با خودم که تعارف نداشتم اما احساس میکردم این رفتارم بیش از اندازه بچگانه بود؛ شاید هم حق با مهمام بود، من باید بزرگ میشدم اما خیلی وقت پیش... نه حالا که خودم مادر شدم و همه از من انتظار دارند که در مقامم نمونه باشم؛ اما از الان حس میکنم که کم آوردم... نمیتوانستم با این موضوع کنار بیایم... من هفت ماه از خانواده دور بودم، هفت ماه به خاطر مهمام سختی کشیدم، او به من دروغ گفت آن هم نه کوچک، آنقدر بزرگ که در مغزم نمیگنجید!

تنها دوست داشتم در تنهایی خودم بلند گریه کنم و فریاد بزنم؛ شاید در این صورت کمی میتوانستم آرام بشوم؛ شاید کمی میشد تا عصبانیتم فروکش کند، و شاید میتوانستم کمیخودم باشم.

خواستم دوباره چشمهایم را ببندم، اما با دیدن محله آشنای خودمان، پشیمان شدم و سعی کردم کمیخودم را بالا بکشم.

با ذوقی وصف نشدنی به اطراف نگاه میکردم. انگار که سالها ایران نبوده باشم و حالا همه چیز برایم تازگی داشت؛ اما هیچ چیزی تغییر نکرده بود. همه چیز سر جای خودش بود. حتی آن گل فروشی!

مهام هم زمان با زدن راهنما داخل کوچه پیچید و من با دیدنش دلم بیش از پیش گرفت.

من چطور توانسته بودم از اینجا دل بکنم؟ چطور بدون فکر همه چیز را رها کرده بودم و فرار کردم؟ حالا تنها خودم را لعن و نفرین میکردم!

من چقدر ساده زندگی م را باخته بودم! حتی تلاشی برای بردن نکرده بودم و همان ابتدا خودم را بازنده میدان اعلام کرده بودم.

مهام جلوی در خانه ماشین را متوقف کرد .

با دیدن خانهای که آرامش روز و شبم بود، اشک به چشمانم هجوم آورد. چقدر دلم برای خانه تنگ شده بود، برای سکوت همیشگی ش، برای بهم ریختگی ش، برای زمانی که مامان غذا درست میکرد و بویش تمام خانه را احاطه میکرد، برای زمانی کهها هومان دعوا میکردم، برای کتکهایی که از او میخوردم و... دلم برای همیش تنگ شده بود و دلم میخواست هر چه سریعتر پا در اتاقم بگذارم و خودم را روی تختم رها کنم.

\_ شما برید من وسایل و میارم .

صدای مادرم بلند شد:

\_مهام جان نمیخواه زحمت بکشی وسایل چیزی نیست. ماشین و پارک کن بریم بالا یه چایی بخور.

نگذاشتم تا مهام پاسخی بدهد و بازهم آن اخلاق بچگانه به سراغم آمد.

\_آقای حق پرست خسته ن! باید برن.

و بدون اینکه نگاهش کنم و تشکری کنم در ماشین را باز کردم و با کمک در ماشین، به سختی پیاده شدم که مامان به کمکم آمد. در ماشین را بست و همراه وسایلم که در دستش بود به سمت در رفتیم. در همین حین سر برگرداند گفت: \_حیف شد... بعدا حتما بهمون سر بزن از بیمارستانم خبری شد حتما ما رو در جریان بذار .

صدای مهمام را نشنیدم انگار به تکان دادن سرش اکتفا کرده بود . مادر زیر لب از او خداحافظی کرد و با کلیدش در خانه را باز کرد . بیهیچ حرفی وارد حیاط خانه شدم اما با دیدن گلهای پژمرده دلم گرفت! پس آنها هم تنها شده بودند.

\_تو که رفتی نه من نه پدرت حوصله و وقت رسیدن بهشون و نداشتیم . لبخندی زدم و گفتم:

\_اشکال نداره اومدم که درستشون کنم .

مامان چیزی نگفت اما از حالت صورتش فهمیدم که این حرفم به دلش ننشسته بود .

خودم را به کوچه علی چپ زدم و بیخیال آرام آرام به سمت در اصلی خانه رفتم . مامان به خودش آمد و جلوتر از من به سمت در رفت و آن را هم با کلید باز کرد و زودتر از من وارد شد.

دست به دیوار گرفتم و کفشهایم را در آوردم و وارد شدم. با کنجکاوۃ همه جا را نگاه میکردم اما خانه تغییری نکرده بود اما انگار بیروحتر از گذشته شده بود. همه جا را از نظر گذراندم و به طرف اتاقم قدم برداشتم. مامان وسایل را کناری گذاشتو به طرف آشپزخانه رفت. حتما به عادت گذشتہش که وقتی از بیرون به خانه میآمد زیر کتری را روشن میکرد رفته بود.

دستگیره در را پایین کشیدم و در را باز کردم. با ریزیانی تمام نقاط اتاقم را نگاه کردم.

همه چیز سر جای خودش بود. بدون هیچ تغییری.

وارد اتاق شدم. دلم برای تخت تک نفرهم تنگ شده بود به سمتش رفتم که حالا ملحفه سفیدی رویش بود. کمی خم شدم و ملحفه را برداشتم و کناری گذاشتم. با کمک تاج تخت، روی تخت نشستم. لب پایینم را از درد گاز گرفتم اما نه آنقدر که خون از آن جاری بشود و یا کبود بشود.

مامان به داخل اتاق آمد. با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:

—هیچی تغییر نکرده!

سری تکان داد و گفت:

—آره

به کنار تختم که تا نزدیک دیوار خالی بود اشاره کردم و گفتم:

...وسایل بچه و اینجا میذاریم. باید براش تخت سفارش بدم. این کمدم از اینجا برمیداریم و میذاریم اونور تختم که برای بچه میخوام کمدم بگیرم...

...چرا بهش میگی بچه؟

با تعجب نگاهش کردم، ناراحت و کلافه بود... احساس میکردم من را به عنوان متهم میبیند.

سری تکان دادم و بدون آن که فکری کنم گفتم:

...متوجه نمیشم؟

مامان کمی جلو آمد و گفت:

...مگه نگفتی اسمش و گذاشتی نگین؟ پس چرا هنوز بهش میگی

بچه؟ سری تکان دادم و گفتم:

...خب... خب هنوز بهش عادت نکردم.

دست راستش را جلو آورد و انگشت اشارهش را به طرفم گرفت:

...ببین فک نکن نفهمیدم اونجا فقط نخواستم جلوی مهمان بهت چیزی بگم که

خدا رو شکر اونم خیلی مراعات تو رو کرد. یعنی چی که سر خود برای خودت

تصمیم میگیری؟ اون پدر این بچهس حق داره براش تصمیم بگیره. رفتارت و

درست کن و اینقدر مثل بچهها نباش. تو هن قرار نیست اینجا بمونی میری

خونه شوهرت پدر بچه ت! لازم نکرده که دوباره بری سر خود تصمیم بگیری

تا زندگی یا طفل معصومم خراب کنی!

دستہایم را مشت کردم. حالا من بودم کہ زندگی خودم را خراب کردہ  
بودم؟ بہ سختی از جایم بلند شدم و بہ اختیار صدایم را بالا بردم.

\_آرہ من بہ زندگیم گند زدم. من بہ دخترم دروغ گفتم. من اون و بازی دادم.  
من از خونہ فراریش دادم. من رفتم دانشگاه تا با اون آشنا بشم. من باعث شدم  
کہ اون پا پیش بذارہ و بیاد خواستگاری. من بودم خواستم اینکارا و باہام کنہ.  
من اون بچہ و تو دامن خودم انداختم. من عوضیم... من خر...

با سیلی محکمی کہ بہ صورتم زد ساکت شدم. دیگر داشتم منفجر میشدم  
زیر بار اینہمہ فشار. اشکہایم دانہ دانہ پایین میآمدند و گونہہایم را برای  
ہزارمین بار آبیاری میکردند. دستم را روی صورتم گذاشتم. حقم بود؟

حقم بود اینہمہ سختی؟ حقم بود آن ہمہ دروغ؟ نزدیکیہای دروغ؟ رابطہ  
دروغ؟ خوشیہای دروغ؟ عشقہای دروغ و... حقیقت دروغ!

کدام یک از اینہا حق من بود؟ چہ گناہی کردہ بودم؟ من کہ قبل از ورود مہام  
بہ زندگی م دختری گوشہ گیر و سر بہ زیر بودم! من کہ تا آن لحظہ پایم را

کج نگذاشتہ بودم!

تاوان کدام یک از گناہانم را میدادم؟ عاشق شدن؟ خوب بودن؟ اعتماد کردن؟  
مہدیہ راست میگفت... من نباید زود اعتماد میکردم... زود وابستہ میشدم...  
نباہد زود تصمیم میگرفتم!

و نباہد زود دل میبستم بہ کسی کہ نزدیک شدنش بہ من دروغی بیش نبود.

حال این را که بلند بشم و لباسهایم را عوض کنم را نداشتم .  
دستم را روی تخت گذاشتم و به سختی به پهلوی راست دراز کشیدم. دستهایم را  
جلو آوردم و روی هم مشت کردم و اشک ریختم. او باعث دوری من از خانواده‌ام  
بود، او باعث از هم پاشیدگی خانواده‌ام بود، او باعث بی‌آبرویی من بود، گلویم درد  
میکرد از اینهمه درد... همه این اتفاقات یک مقصر داشت، مهمان! اما چرا همه او را  
پاکترین فرد روی زمین میدانستند؟

چشمهایم را بستم، به امید فردایی بهتر. گذشتم مانند آبی ریخته شده بود که  
نمی شد جمعش کرد باید آینده را درست میکردم، اگر باشم.

### فصل سی و پنج

شالم را هم سر کردم و دستی به سر و رویم کشیدم. دستهایم را روی میز  
توالت گذاشتم و در آینه به خودم خیره شدم.  
سه هفته از آن روزی که از بیمارستان مرخص شده بودم میگذشت و حالم نسبت  
به قبل بهتر بود، بخیه‌هایم هم جوش خورده بود و راحتتر میتوانستم را بروم؛ اما  
دردی که هنوز هم در سینهم مانده بود و رهایم نمیکرد، ترس از مهمان بود. خودم  
هم نمیدانستم چرا اما از وقتی که بعد از هفت ماه دیدمش تا به الان هر وقت که  
اسمش می‌آمد، ضربان قلبم شدت می‌گرفت و ترس جای جای بدنم را احاطه  
میکرد؛ اما قبل از مرخص شدنم آنقدر شدید نبود که فکرم را درگیر کند، از



وقتی که مرخص شدم آنقدر مشهود بود که مامان و بابا هم فهمیده بودن اما سعی میکردن که زیاد به رویم نیاورند.

خودم تمام دلایلم را نمیدانستم اما احساس میکردم بخشی از ترسم برای این است که نکند دخترم را بگیرد. نمیدانم که اگر از راه قانونی هم وارد شود، باز هم بچه مال میشود یا نه اما مهمی که من میشناختم با آن همه برو بیایش به راحتی بچه را از چنگم در میآورد. ولی من نمیخواستم، که مهم دخترم را هم بگیرد. مگر گرفتن برادر و زندگی م بس نبود؟ دخترم را هم میخواست؟

چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. دوست داشتم ذهنم خالی از او و اسمش باشد اما نمیشد. دستهایم را برداشتم و از میز فاصله گرفتم. فعلا باید خوش حال باشم، چرا که باید میرفتم بیمارستان و دختر کوچکم را به خانه میآوردم.

دیروز مهم با بابا تماس گرفت، انگار که دکتر با او صحبت کرده بود و گفته بود که بچه مشکلی ندارد و فردا مرخص است. من هم از بابا خواستم تا امروز باهم باشیم و دخترم را به خانه بیاوریم.

در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم. مامان در آشپزخانه مشغول کار بود. از همان جا از او خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم. جلوی در ایستادم که صدای مامان را شنیدم:

\_\_بابات بیرون منتظره. ساک بچهم دستشه یادتون باشه پوشک بگیرید کمه.

بدون این برگردم گفتم:

—چشم؛ اما وسایل زیاد نداره بای بریم براش خرید کنم. خداحافظ

بدون حرفی دیگر در را باز کردم و وارد راه رو شدم. کفشهایم که کنار دیوار بود را پوشیدم و در را بستم .

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب بسم اللهی گفتم به راه افتادم. تنها میخوامم هرچه سریعتر بینمش و در آغوش بگیرمش. قدمهای بلند و سریع برمیداشتم. از شوق دیدنش قلبم به تپش افتاده بود.

از حیاط گذشتم، به در که رسیدم صبر کردم. چند نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاید بلکه کمی تمش قلبم آرام شود. دست جلو بردم و در را باز کردم. سرم را پایین انداختم و از حیاط خارج شدم، در را به آرامی پشت سرم بستم .

بالاخره سرم را بالا گرفتم تا بابا و یار قدیمی پراید، را بینم اما برعکس با دیدن مهمان که روبهرویم با دسته گلی زیبا به ماشینش تکیه داده بود، چشمهایم اندازه دو هندوانه شد.

مهمان که انگار زودتر من را دیده بود، با دیدن تعجب من لبخندی که بر لب داشت عمیقتر شد. دست راستش که آزاد بود را بالا آورد و عینک آفتابیش را برداشت .

—سلام همتا خانم.

با شنیدن صدایش بیاختیار دستهایم یخ کرد . میتوانستم تصور کنم که رنگ به رو هم ندارم؛ اما بازهم سعی کردم ترسم را بروز ندهم. توجهی نکردم به

اطراف نگاه انداختم تا بابا را پیدا کنم اما در کمال تعجب نه خودش را دیدم نه ماشین را.

\_از پدرت اجازه گرفتم تا با هم بریم.

سرم را پایین انداختم. میترسیدم در صورتش نگاه کنم و نتوانم جلوی خودم را بگیرم.

به دنبال راه فرار بودم اما اینجا اصلاً نمیتوانستم.

\_جواب سلام واجب بود اما اشکال نداره. بیا سوار شو که دیر شد.

چقدر صدایش خوش حال بود و هیجان داشت. پس یعنی واقعا دخترم را میخواست؟

\_همتا؟

سریع سرم را بلند کردم و با حالی بد نگاهش کردم.

تک خندهای کرد و گفت:

\_نترس نگین حالش خوبه حالا بیا بشین تا بریم دنبالش.

چشمهایم بیش از این دیگر باز نمیشد! نگین؟ به این زودی من و دخترم را فراموش کرد؟ حالا یکی دیگر را پیدا کرده؟ آن هم باید الان به من میگفت؟ در این وضعیت؟ نکند او را هم میخواست به بیمارستان بیاورد؟ ناخودآگاه اخمیکردم؛ اما ترس هنوز در دلم مانده بود.

آرام گفتم:

— نیازی نیست خودم با ماشین میرم.

چند قدم جلو آمد که سریع عقب رفتم. خودش هم فهمید که نباید بیشتر از این نزدیک بشود. ایستاد و با لحن مهربانی گفت:

— همتا جان فقط امروز با من باش. میخوایم بریم دنبال دخترمون...

سریع حرفش را قطع کردم و با صدای لرزان گفتم:

— اون دختر تو نیست... فقط دختر منه... لازم نیست... لازم نیست به خانمت زحمت بدی بیاد خودتم نمیخواه زحمت بکشی خودم میرم میارمش.

اما چشمهای مهمام به جای اینکه عصبی یا ناراحت بشود، رنگ شیطنت به خودش گرفت. لبخند مرموزی زد و گفت:

— خانمم که در هر حال داره میره بهتر نیست من ببرمش؟

احساس میکردم هر لحظه بیشتر قلبم میشکند. چقدر ساده در این مورد صحبت میکرد. حالا فهمیدم چرا اینقدر در این مدت با من مهربان شده بود و توجه میکرد.

همان لحظه که به دنبالم آمده بود باید میفهمیدم قصد و نیتش چیست.

سعی کردم بغضم را قورت بدهم و موقع حرف زدن صدایم نلرزد:

— باشه پس زودتر برید دنبالش...

و به دستش اشاره کردم و ادامه دادم:

— منتظر گل شماست...

مهام ابتدا نگاهی به دسته گلش انداخت سپس با تعجب به من نگاه کرد و با حالت گیجی گفت:

—چی میگی برای خودت همتا؟ چرا بغض کردی؟

چیزی نگفتم و سرم پایین انداختم. سعی کردم با شالم دستهایم را که ترس و اضطراب میلرزیدند را پنهان کنم.

به این سادگی خودش را به کوچه علی چپ میزد، انگار نه انگار که تا الان در مورد چه چیزی صحبت میکرد. چه خوش سلیقه هم بود، نگین!

دسته گلی جلوی صورتم قرار گرفت. با ترس سرم را بلند کردم و به مهام که دسته گل را به طرفم گرفته بود، نگاه کردم.

سری به نشانه بیخیالی تکان داد و گفت:

—خودت گفתי خانمم منتظر دسته گله!

مسخرهم

کرده بود؟

متعجب

گفتم:

—چی داری میگی؟

به همین راحتی چند لحظه پیش را فراموش کرده بودم و دوباره او را تو خطاب میکردم!

لبخند گرمی زد و گفت:

—گفتم اومدم دنبال خانمم یعنی شما.

ناباور گفتم:

—پس نگین؟

با این حرفم که انگار برای او برترین و خنده دارترین جوک جهان بود زد

زیر خنده و آنچنان قهقهه میزد که احساس میکردم الان است که غش کند!

اما من به جای اینکه آرام بشوم دوباره ترس به جانم رخنه کرد و ناخودآگاه چند قدم به عقب رفتم.

مهام بعد از اینکه از خنده فارغ شد با صدایی که هنوز ته مانده خنده داشت گفت:

—چی میگی همتا برای خودت؟ یادت رفته مگه؟ خودت اسم دخترمون و

گذاشتی نگین!

وای خدای من اصلا حواسم به این نبود که آن روز برای کم کردن روی مهام این اسم را گفته بودم.

اما خب بازهم چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم.

—حالا بیا سوار شو باقی بمونه برای بعد. ساعت ترخیص الانه!

اما من بازهم حرکتی نکردم.

مهام به سمت ماشین رفت و در جلو را برایم باز کرد.

—بفرمایید لیدی. میگن دختر هووی مادرش من باور نکردم.

بازهم حرکتی نکردم. لرزش دستهایم بیشتر شده بود.

مهام لبخند مهربانی زد و گفت:

—من قول میدم باهاتم کاری ندارم. حالا بیا سوار شو. آسه میریم آسه میایم.

صحیح و سالم تحویل میدم.

به اطراف نگاهی انداختم. چه کار میکردم؟

باید در موقعیتی مناسبتر پا به فرار میگذاشتم نه الان آن هم در محل خودمان.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و به طرف ماشین رفتم. سعی کردم تا حد

ممکن از او فاصله داشته باشم.

بدون اینکه نگاهش کنم روی صندلی نشستم. مهام هم سریع در را بست و به

طرف در راننده رفت. تا زمانی که بیاید و ماشین را روشن کند، تند تند نفس عمیق

میکشیدم.

خدایا چه مرگم شده بود؟ مگر آدم از کسی دوستش دارد میترسد؟

مهام کمربندش را بست و با بسم الله آرامی که گفت ماشین را روشن کرد. من

هم به تبعیت از او کمربندم را بستم و در دلم خدا را یاد کردم.

ماشین را به حرکت در آورد.

—همتا؟

با صدای آرام گفتم:

...بلہ...

نفس عمیقی کشید.

من دو تا عذر خواہی بہت بدہکارم.

در خیابان اصلی پیچید.

اول برای اون روز کہ زدمت، باور کن دست خودم نبود. وقتی گفتم کہ نہ زنی و نہ نگین دخترم، باور کن انگار دنیا رو سرم آوار شد. خودتم میدونی کہ من اہل زدن نیستم. اصلاً نمیدونم اون لحظہ چہ اتفاقی افتاد!

چیزی نگفتم و بہ درختان تک و توکی کہ در کنار خیابان کاشته شدہ بودند نگاہ کردم.

یکی دیگہم بخاطر پنهان کاریم. میدونم باید تو رو از اول تو جریان میداشتم؛ اما باور کن اصلاً قرار نبود کہ هیچکس از این قضیہ مطلع بشہ. فقط من و پدر و مادرت.

میدونستم اگہ بفہمی از من متنفر میشی. کہ با الانم هیچ تغییری نکرد. اصلاً قرار نبود ہومان اون روز دستگیر بشہ. نمیدونم از کجا فہمید و اومد و نقشہ و خراب کرد.

نقشہ این بود کہ وقتی ہومان و دستگیر کردیم بگیم کہ چند وقت رفتہ مسافرت. سریع گفتم:

...سال!



—چی؟

سری تکان

دادم.

—چند وقت منظورت چند ساله!

—باشه سال؛ اما اصلا نمیخواستم تو چیزی از این نقشه بفهمی.

—پلیس بودند چی؟ قرار نبود اونم بفهمم؟

—درسته حق با توئه؛ اما اگه همون اول شغلم میگفتم هومان میفهمید و فرار میکرد.

—که در هر حال کرد.

—همتا...

—اون فهمید تو چه دروغگویی...

صدایم میلرزید و دوباره بغض به گلویم چنگ میانداخت.

—فهمید چه آدمی هستی. اومد تا از دست تو نجاتم بده وارنه همون موقع میرفت و پشت سرشم نگاه نمیکرد.

سری تکان داد و گفت:

—خیلی چیزا مونده تا بفهمی... خیلی.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

— که حتما بعدش بیشتر ازت متنفر میشم.

\_همتا...

\_بزن کنار!

معلوم بود تعجب کرده.

\_ همتا چی

میگی؟

بلندتر گفتم:

\_میگم بزن کنار!

\_ همتا...

انبار جیغ زدم:

\_میگ بزن کنار

یکی از دستهایش را بالا برد و گفت:

\_ باشه باشه تو آروم باش!

نمیتوانستم آرام باشم. دست خودم نبود. هیچ چیز دست خودم نبود حتی زندگی

م.

مهام ماشین را کنار خیابان نگه داشت.

بدون معطلی در ماشین را باز کردم و بدون اینکه ببندمش بیوقفه در پیاده روی

خلوت شروع به دویدن کردم. نمیدانستم برای چه اینکار را میکنم. تنها

میخواستم از او فاصله بگیرم. تنهای تنها باشم. هر جا باشم اما مهم نباشد. حتی به

اینهم نگاه نکردم که او به دنبالم میآید یا نه؟ بیوقفه میدویدم. به اینهم فکر نکرده بودم که دختر تو تازه عمل کردی! باید دنبال دخترت بروی! آدم مگر از شوهر خودش فرار میکند؟ میترسد؟

در دلم مهمام را التماس میکردم. خواهش میکنم دنبالم نیا.

بدون اینکه با تابلو کوچه نگاهی بیاندازم، به داخل رفتم اما بازهم دریغ از اینکه آن کوچه نیست بن بسته! کم نیاوردم به امید اینکه انتهای کوچه راهی باشد، دویدم؛ اما با دیدن دیواری که سرتاسر کشیده شده بود دلم خالی شد. نه. خواستم برگردم که دستی مرا هل داد و باعث شد به دیوار برخورد کنم. کاملاً به دیوار چسبیده بودم و صورتم از یک به دیوار بود.

صدای نفس نفس زدنهایم بلند شده بود. هم ترس داشتم از اینکه مهمام باشد و هم ترس داشتم که مهمام نباشد. بغضم شکست...

میخواستم تا حد ممکن از او دور بشم. راحت باشم.

تقلاً کردم تا بتوانم خودم را رها کنم اما نمیتوانستم.

—هیش... همتا آرام باش.

صدایش درست از کنار گوشم میآمد. عصبی نبود، بالعکس مهربان بود. اشکهایم پست سر هم میباریدند. با صدای بلند گریه میکردم. انگار بعد از مدتها داشتم راحت میشدم.

مهام سری من را برگرداند، او به صورتم خیره شده بود و بازوهایم را در دستهایش گرفته بود. دستم برایش رو شده بود. سرم را پایین انداختم...

— تو رو خدا بذار برم.

ناگهان بازوهایم را به طرف خودش کشید و من را در آغوش گرفت.  
آغوش گرم و مردانه ش!

نمیدانم چرا اما انگار ب این آغوش نیاز داشتم دستهایم را بالا بردم محکم  
گرفتمش .

نمیخواستم دوباره از دست بدهمش.

بعد از مدتها آرامش را احساس میکردم، با وجود او...

حقم بود اینهمه سختی؟ حقم بود آن همه دروغ؟ نزدیکیهای دروغ؟ رابطه  
دروغ؟ خوشیهای دروغ؟ عشقهای دروغ و... حقیقت دروغ!

کدام یک از اینها حق من بود؟ چه گناهی کرده بودم؟ من که قبل از ورود مهمان  
به زندگی م دختری گوشه گیر و سر به زیر بودم! من که تا آن لحظه پایم را  
کج نگذاشته بودم!

تاوان کدام یک از گناهانم را میدادم؟ عاشق شدن؟ خوب بودن؟ اعتماد کردن؟  
مهدیه راست میگفت... من نباید زود اعتماد میکردم... زود وابسته میشدم...  
نباید زود تصمیم میگرفتم!

و نباید زود دل میبستم به کسی که نزدیک شدنش به من دروغی بیش نبود.

— ما... ما... محرم...

سرش را به سرم تکیه داد و کنار گوشم آرام گفت:

\_\_هیش... هیچی نگو... راحت باش، تو زنم بودی، هستی و خواهی بود. چه خودت بخوای چه نخوای! لبخندی زدم، در میان آن همه اشک! هنوز هم زورگو بود و حرف، حرف خودش بود

اما بازهم اینها دلیل نمی شد تا من به آسانی از آن قضایا بگذرم و به او را با آغوش باز، پذیرا شوم. هنوز هم میگفت من از بسیاری از اتفاقات بیخبرم! پس یعنی دروغ پشت دروغ و پنهان کاری پشت پنهان کاری. کمی در خودم جمع شدم. گناه من این وسط چه بود که دل بسته بودم؟ دل بسته بودم به...

\_\_همتا نظرت چیه فردا بریم برای بچه لوازم بخریم؟  
چشمه‌ایم را محکم روی هم فشردم و به خودم نهیب زدم.

بفرما! بین همان کارت، چقدر صمیمیاش کرد؟ کوتاه و محکم گفتم:  
\_\_نه.

چشمه‌ایم را باز کردم، اما حتی نگاهش هم نکردم. میدانستم با نگاه کردن با چهره مبهوت و جا خورده‌اش روبه‌رو خواهم شد.

\_\_خب شاید فردا نشه. نگین زوده برای تنه‌اییش هفته‌ی دیگه چطور؟  
واقعا فکر میکرد برای دخترم نمی‌روم؟ درک نمیکرد که نمی‌خواهم با او جایی بروم؟ باز هم همانطور جوابش را دادم.

\_\_گفتم نه.

\_خب میذا...\_

با عصبانیت سر بر گرداندم و مستقیم در چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

\_میگم نه یعنی هیچوقت. نه فردا، نه هفته، دیگه نه، ماه دیگه و نه سال

دیگه، هیچوقت!

دیگر نگاهش نکردم، وقتی میدانستم چه در انتظارم است. شاید با خودش بگوید تعادل روحی ندارم. یا بعد از رفتنش دیوانه شدم. شاید واقعا هم حق با او باشد، دیوانه شدم. دیوانه شدم از نبودش یا از آن همه واقعیت که به یک باره جلویم سبز شدند.

ماشین را کناری متوقف کرد. نگاهی به ساختمان کنارمان انداختم.

بیهیچ حرفی در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم و در را پشت سرم به آرامی بستم.

مهام هم ماشین را خاموش کرد و پیاده شد اما به سمت در عقب رفت.

در دلم خندیدم، میخواست گل را برای آن نوزاد کوچک ببرد؟

سری تکان دادم و سعی کردم ذهنم را تنها به سمت دخترم که خواه ناخواه اسمش نگین شده بود سوق بدهم. نگین! چه اسم زیبایی! دخترم هم مانند اسمش گرانها و با ارزش است.

دلم برای دیدنش لک زده بود. در این سه هفته حداقل هفتهای سه بار به دیدنش میرفتم و شاهد بزرگ شدنش بودم؛ اما نه آنقدر زیاد. در این مدت دکترش گفته بود که از اول هم مشکلی نداشته، اما محض احتیاط باید نگهش دارند.

کسی کنارم ایستاد. مهام بود، اما نگاهش نکردم و آرام به سمت بیمارستان قدم برداشتم .

به ساعت مچپام نگاهی انداختم. ساعت دو و نیم بود. دقیقاً ساعتی که من از اینجا مرخص شدم .

از پلههای ورودی بالا رفتیم .

ساعت، ساعت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ. لحظه ترسیدم که نکند دخترم در

این شلوغی بلایی به سرش بیاید! اما میدانستم که مهام مراقبش است. هرچه

نباشد پدر نگین است!

کنار آسانسور ایستادیم، بسیاریها به در آسانسور چسبیده بودند تا وقتی در

باز شد زودتر از همه به داخل بروند. به این فکر نکردند که شاید کسی هم

بخواهد از آن آسانسور خارج شود؟

تعجب کرده بود .خب من هم بودم شاخ در میآوردم. نه از چند دقیقه قبل

که در آغوشش بودم و نه از الان حالا که میخواستم خرخرهش را بجوم .

با همان چهره متعجبش و آن نگاهی که به من و روبهرویش در گردش بود گفت:

\_\_باشه باشه عزیزم...

نمیدانم چرا اما آن لحظه وقعا کنترلم را از دست دادم و با تمام قوا جیغ زدم.

\_\_من عزیز تو نیستم!

فکر و خیالها سریع ناپدید شدند چرا که در آسانسور باز شد. کناری ایستادم تا کسانی که قصد خارج شدند دارند راحت باشند.

با خلوت شدن، مهمام مچ دستم را گرفت و ب داخل هدایت کرد. از حق نمیگذرم، واقعا شلوغ بود و میترسیدم که نکند، آسانسور بالا نرود!

با بسته شدن در، نفس آسودهای کشیدم که از چشم مهمام دور نماند.

به دردرسش نمی ارزید که برای یک طبقه، سوار آسانسور به این شلوغی بشویم.

با باز شدن در، زودتر از مهمام از آسانسور خارج شدم و بازهم نفس تازه کردم.

نگاهی به اطراف انداختم و بیهیچ حرفی به سمت اتاق مورد نظر قدم برداشتم.

\_وای چه شلوغ بود!

در دل گفتم (هنوز هم هست)

روبهروی اتاق ایستادیم. نگاهی به مهمام انداختم که لبخندی حوالهم کرد.

\_آقای حق پرست؟ چرا اینقدر دیر اومدید؟

هر دو متعجب چرخیدیم و به پرستاری که حق به جانب ایستاده بود نگاه کردیم.

میشناختمش. در این مدت که میآمدم، چند باری دیده بودمش.

سعی کردم لبخند بزدم. و سپس به آرامی سلام کردم.

بیحوصله سلامیکرد و رو به مهمام ادامه داد:

\_شما بیاید اینجا. باید برگه ترخیص و ببرید صندوق...



شانهای بالا انداختم. خودش گفته بود زمانی که شیفتش برهم بریزد، اعصاب هیچکس را ندارد.

\_خانم حق پرست.

نگاهش کردم که گفت:

\_برید داخل نوزاد و آماده کنید. پرستار اونجا هست کمکتون کنه.

با این حرفش دلم ریخت! ساک بچه! دست بابا بود.

مهام عذرخواهی کرد و به سمتم آمد. سوالی نگاهش کردم که ساکی را به سمتم گرفت .

دقیق که نگاه کردم ساک نگین بود. در آن لحظه نتوانستم لبخندم را پنهان کنم. پس ساک را از دست مهام گرفتم و زیر لب، برای اولین بار تشکر کردم. چرخیدم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم و در را باز کردم و یک راست به سمت تخت نگین رفتم.

پرستار با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد که من هم جوابش را دادم.

بالای سر نگین ایستادم. اولین باری بود که او را خارج از دستگاه میدیدم. لبخندم ناخودآگاه عمیقتر شد.

\_میخواهی لباسش و عوض کنی؟

به پرستار نگاه کردم و به نشانه تایید سرم را تکان دادم.

لبخندی زد و جلو آمد.

لباساش و آماده کن.

سریع زیپ ساک را باز کردم و لباسهایی که آماده کرده بودم را بیرون آوردم.  
پرستار سریع و با احتیاط لباس نگین را در آورد، آن طور که واقعا تعجب کردم؛ اما خب اگر چند سال در این کار باشد، زیاد هم تعجب ندارد، دستش را افتاده است.

لباسهایش را کامل از تنش خارج کرد و سعی میکرد همانطور هم به من بگوید که چگونه باید به بچه رسیدگی کنم.

در حالی که لباسهای جدیدش را به تنش میکرد گفت:

دخترت سرمایه. خوب لباس تنش کن و خوبم مراقبتش باش! سرما بخوره مکافات.

سعی کن یک ماه از خونه خارجش نکنی. موقع لباس عوض کردنش حتما مراقب سرش باش.

سرم ر به آرامی تکان دادم.

شیر خودت و بهش میدی

دیگه؟ بیمعطلی گفتم:

بله.

خوبه برای بچه خیلی خوبه.

کلاه کوچک نخیش را هم سرش کرد.

\_\_پتو؟

از داخل ساک پتو را خارج کردم و به دستش دادم.

\_\_بلدی بغلش

کنی؟ با

نگرانی گفتم:

\_\_خیلی کوچیکه.

سرش را تکان داد و گفت:

\_\_من بچه و بلند میکنم تو پتو و پهن کن زیرش.

و نگین را روی دستهایش گرفت و من هم سریع پتو را روی تخت کوچک پهن کردم.

نگین را روی پتو گذاشت و کنارهای پتو را دورش پیچید و دوباره بلندش کرد و اینبار به طرف من گرفتش. با نگرانی گفتم:

\_\_نیفته!

\_\_نترس عزیز. ساک و بذار رو تخت. اصلا سخت نیست.

حرفش را گوش کردم و با کمی مکث ساک را بالا آوردم و روی تخت گذاشتم.

\_\_دستات و بیار جلو.

دستهایم را جلو بردم.

جلوتر آمد نگین را روی کمی بالاتر از ساعدم درست روبه روی آرنجم گذاشت اما رهایش نکرد.

\_حالا دست راستت و جمع کن و با دست چپت زیر بچه و بگیر.

همان کاری که گفت را انجام دادم. تا آمدم به خودم بجنبم که پرستار کنار کشید. با ترس نگاهش کردم و لبخندی زد.

\_دیدی کاری نداشت؟

کاری نداشت؟ خیلی کوچک بود. انگار وزنی نداشت!

تا به حال در زندگی م نوزادهای زیادی دیدم و حتی آنها را بغل کردم؛ اما این یکی فرق داشت. میترسیدم نه تنها برای در آغوش گرفتنش، برای بزرگ شدنش. برای آینده ش. میترسیدم نتوانم از پس آنها بر بیایم. نمیخواستم مادر ناشایستی باشم.

وقتی سن کمتری داشتم، همیشه با خودم فکر میکردم اگر روزی بچه دار بشم چه میکنم؟ حتما او را بهتر از هر کسی که اطرافمان باشد تربیت میکنم و نمیگذارم در فامیل انگشت نما بشود برای تربیت بد. با خودم میگفتم جوری تربیتش میکنم که روی پای خودش بایستد، فرقی ندارد دختر باشد یا پسر، مهم سلامتشان بود و این سختتر بود و مرا بیشتر میترساند.

به یک باره در اتاق باز شد و من هم با آن چهره نگران سرم را بلند کردم و به شخصی که وارد اتاق شده بود و با لبخند به من و نگین نگاه میکرد، نگاه کردم.

آن لحظہ تمام ناراحتیہای گذشتہ و کارہایش را فراموش کردم و تنها میخواستم کہ نگین را بہ دستش بسپارم، چرا کہ ہر چہ بیشتر میگذشت، من بیشتر میترسیدم تا مبادا خدای نکرده بچہم از دستہایم بیافتد!

با صدایی نگران و لرزان گفتم:

\_\_بیَا!

لبخند از روی صورتش محو شد و نگران بہ سمتم آمد. نگاہی بہ نگین کہ در آغوشم بود، انداخت؛ اما انگار چیزی دستگیرش نشد. دوبارہ بہ من نگاہ کرد و با نگرانی گفت:

\_\_چی شدہ؟ برای بچہ اتفاقی افتادہ؟

با ترس سرم را بہ طرفین تکان دادم و گفتم:

\_\_نہ ولی اگہ نگیریش میافتہ!

نگاهش رنگ تعجب بہ خودش گرفت؛ اما چیزی نگفت و بہ حرفم عمل کرد و دستہایش را جلو آورد و نگین را در دستہایش گرفت؛ اما لحظہ آخر، دستش بہ دستم برخورد کرد کہ مانند برق گرفتہا سریع دستم را پایین انداختم. گرمایی دستہایش از یادم رفتہ بود. آخرین بار کی دستہایش را لمس کردہ بودم؟ فکر کنم همان روز نحس، روزی کہ پی بہ ہمہ اتفاقات بردم.

بازهم با یادآوریش اخم کردم. انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش چه وضع و حالی داشتم. میدانستم که مهمام هم از این رفتارهایم و نامتعادل بودن روحم متعجب است، شاید میگذارد به پای انتقام گرفتن من.

—دستتون درد کنه خانم پرستار. تو این مدت خیلی زحمت کشیدین.

پرستار هم با لبخندی مهربان و زیبا رو به مهمام گفت:

—خواهش میکنم. این وظیفمونه. درس خوندیدم برای چی

پس؟ لبخندی زدم. مهربانی او کجا و...

صدای آرام مهمام را شنیدم.

—آره ولی بعضیا وظیفهشون خوردن مرده!

آنقدر جملهش را آرام گفت، که من هم به سختی آن را شنیدم چه برسد به

پرستار جوان! میدانستم منظورش پرستاری است که بیرون دیدیمش. همین جمله

ش، باعث شد لبخند روی صورتم نقش بگیرد اما سریع خودم را جمع و جور

کردم. مهمام نباید فکر کند که با او نرم شده‌م. فعلا باید به سبک خودم تنبیه

میشد، اما خودم هم به خوبی میدانستم که این تنبیه هم آخرش به جدایی

میرسد... ولی خودم را به کوچه علی چپ زده بودم و به کار خودم ادامه میدادم.

تنها به این فکر میکردم که درد مرا هم، مهمام باید بکشد.

ساک بچه را از روی تخت برداشتم و زیپش را بستم.

—بریم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم و به پرستار نگاه کردم و گفتم:

—ممنونم تو این مدت خیلی زحمت کشیدین.

لبخندی زد.

—خواهش میکنم. مراقب کوچولو باشید. خوب بهش شیر بدید تا تپل شه.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم و همراه مهمان از اتاق خارج شدیم.

بخش نسبتاً خلوت شده بود و خبری از پرستار اخمو نبود.

لبخندی زدم. بهتر! الان اصلاً وقت حال و احوال پرسیدن از او نبود.

همراه مهمان از بیمارستان خارج شدیم. ا پله‌ها که پایین آمدیم، لحظهای صبر

کردم و چرخیدم. نگاهی به ساختمان بزرگ بیمارستان انداختم؛ لحظهای

چشمهایم را بستم.

در دل آرزو کردم که این آخرین باری باشد که پایم را در بیمارستان

میگذارم. دوست نداشتم هیچوقت پایم را اینجا بگذارم. هرگز!

عقب گرد کردم و به سمت ماشین که مهمان درست کنارش ایستاده بود و به من

خیره شده بود، رفتم. مطمئن بودم که منتظر من است تا نگین را تحویل بگیرم،

اما هنوز نفهمیده بود که میترسم آن دختر کوچک را در آغوش بگیرم؟

در ماشین را باز کردم و نشستم. ساک نگین روی صندلی عقب گذاشتم و

سریع کمربندم را بستم. مهمان با احتیاط خم شد و نگین را به دستم داد. خدا

میداند آن لحظه چقدر سلام و صلوات فرستادم تا اتفاقی برایش نیفتد؛ اما

نمیدانم چرا مهمان اینقدر راحت بود، شاید هم قبلاً نوزاد به این کوچکی را در

آغوش گرفته بود و حالا ترسی نداشت.

در را به آرامی بست و ثانیهای بعد خودش در جایگاه راننده جای گرفت. و من تمام حواسم به نگین بود تا مبادا محکم بگیرمش یا آنقدر راحت بگیرمش تا خدای نکرده از دستم بیافتد.

با بسم اللهی ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. من هم در طول مسیر مدام در دل، یا آیه الكرسي میخواندم یا ا من یجیب. نمیدانم چرا خدا این ترس را از من نگرفت، او که مرا شایسته دانسته بود تا مادرم کند، اما ای کاش این ترس را که گریبان گیرم شده بود را هم از من میگرفت.. اما من از هردو یک پا مرد خواهم ساخت که هیچکس نتواند به آنها بگوید بالای چشمت ابرو است!

کمیخودم را روی صندلی جا به جا کردم. احساس خفگی بهم دست داده بود؛ بماند که از گرمای این فصل بود یا که اضطراب و استرسی که لحظهای رهایم نمیکرد.

\_همتا.

با صدای مهام دست از تکان خوردنهایم برداشتم و به نیم رخش خیره شدم. به خوبی دیدم که لبخند کوچکی کنج لبش جای گرفت و میدانستم دلیلش نگاه کردن من بهش بود، اما دست بر نداشتم و نگاه بیپروایم را مستقیم به او دوختم. دنده را عوض کرد و صدایش را صاف کرد.

\_خب... میخواستم بگم که... هیچی اصلا ولش کن.

سپس اخمیکرد و به رانندگیش ادامه داد.



خودش خوب میدانست چقدر بدم میآید کسی با من اینطور صحبت کند و حرفش را نیمه رها کند و به کار قبلش ادامه بدهد.

اما سعی کردم جلوی عصبانیتم را بگیرم. الان اصلاً وقتش نبود. چند نفس عمیق کشیدم و سرم را پایین انداختم.

به دخترک کوچک که آرام خوابیده بود نگاه کردم. میتوانستم به جرأت بگویم حالت صورتش به من رفته بود اما چشمهایش به مهمان، لبهای کوچک و صورتیش را غنچه کرده بود. دماغش آنقدر کوچک بود که ترسیدم، چطور نفس میکشد؟ \_بهتره چند روز پیش مامان و بابات بمونی .

متعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ نکند توقع داشت به خانه او بروم؟

شانهای بالا انداختم و به خیابان که سریع از نظرم رد میشد نگاه کردم و گفتم: \_نمیگفتم میموند.

صدای نفس عمیقش را شنیدم، فکر کنم او هم عصبی شد، اما چه کار میکردم؟ نمیتوانستم زبانم را کنترل کنم.

بیهیچ حرفی به رانندگیش ادامه داد و تمام راه را سکوت کرد. و من به خویمیدانستم که این آرامشی ست برای دعوای بزرگ!

ماشین را جلوی در پارک کرد. کمی در جایم جا به جا شدم و با دست چپ، کمربندم را باز کردم. مهمان سریعتر از من پیاده شد و به طرفم آمد و در را باز کرد. و من سنگدلتر از قبل پیاده شدم؛ بدون تشکری خشک و خالی!

در را پشت سرم بست. خواستم برگردم تا از صندلی عقب ساک نگین را بردارم که مانع شد.

\_نمیخواه من خودم میارم تو برو تو.

سری تکان دادم و آرام و با احتیاط به طرف در رفتم و بازهم با دست چپ دکمه آیفون را فشردم.

در با صدای تیکی باز شد؛ آن لحظه فهمیدم که بابا هم در خانه است، چرا که این از خصلتهایش بود که در را بزند بدون آنکه پیرسد کی آن طرف است.

با پا در را هل دادم و وارد شدم. بوی گلهای نرگس و رز حیاط را برداشته بود و برای من حکم زندگی بود.

از حیاط گذشتم و وارد راه رو شدم. بابا و مامان به استقبال ما جلوی در ایستاده بودند و من برای اولین بار بعد از این چند ماه، بابا را خوشحال دیدم. انگار با آن لبخندش دنیا را به من داده بود.

لبخند کم جانی زدم و جلو رفتم. به هر دو سلامی که کردم که بیجواب نماند. نگین را به سمت بابا گرفتم که بیهیچ حرفی او را گرفت و دیدم که لبخندش عمیقتر شد.

بابا و مامان هر دو به سمتهای رفتند و روی مبل دو نفرهای کنار هم نشستند و مشغول بازی و قربان صدقه رفتن با نگین شدند. با دیدن این صحنه لبخند من هم عمیقتر شد.

کفشهایم را در آوردم اما با صدایش درست در کنار گوشم در جایم میخکوب شدم .  
\_بهشون میاد.

میدانستم منظورش این است که باز هم در این سن بچه داری به آنها میآید.  
چیزی نگفتم و کفشهایم را با پا به کنار هدایت کردم و وارد شدم و یک راست به  
سمت اتاق خوابم رفتم.

در را به آرامی پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم. مهمان انگار قصد جان مرا  
کرده بود که اینطور رفتار میکرد. فکر کنم با اینکار میخواست تا مرا از فکر  
انتقامی که در سر داشتم، باز دارد .

از در فاصله گرفتم و لباسهای بیرون را از تنم خارج کردم و به دنبال آن  
پیرهن مدل مردانه آبی آسمانی را همراه با دامن بلند سفید و شال سفید  
پوشیدم. صندلهای رو فرشی مشکیم را به پا کردم و به سمت میز توالت رفتم .  
دستم به سر و رویم کشیدم و لباسهایم را صاف کردم .

چرخیدم و به طرف گهواره کوچکی که بابا برای نگین تهیه کرده بود و حالا  
کنار تخت من جای گرفته بود را مرتب کردم .

صاف ایستادم و باز هم چند نفس عمیق کشیدم. تحمل نگاههای سنگین مهمان  
را نداشتم ؛ وقتی نگاهم میکرد تمام بدنم داغ میشد، نگاهش تا عمق وجودم  
نفوذ میکرد و این آزارم میداد. مهمان هم این را به خوبی میدانست و بازهم  
خودش را بیخال نشان میداد و به کارش ادامه میداد.

\_قراره که یک ماهی برم ماموریت نمیتونم باشم...

با شک سرم را به طرف در کردم. تمام وجودم گوش شده بود تا بفهمد قضیه از چه قرار است .

صدای بابا آمد:

\_حتما باید یک ماه اونجا باشی؟ خودت که وضعت و میبینی.

صدای پر انرژی مهام بلند شد.

\_شما که خودتون بهتر از من از این شرایط با خبرید. هنوز ماموریت ما تموم نشده .

اینم آخرین مرحله س. دعا کنید موفق بشیم .

دندانهایم را محکم روی هم میفشردم. هنوز این ماموریت لعنتی تمام نشده

بود؟ پس هومان این وسط چه بود؟ شده بود طعمهای برای صید کوسه؟

لحظهای چشمهایم را بستم. او گفت آخرین مرحله! هومان که دیگر نقشی نداشت .

پس یعنی این عملیات، عملیات بسیار مهمتر و خطرناک تری بود. حتی

ممکن بود که...

رعشهای به تنم افتاد! حتی فکرش مرا به شدت میترساند چه برسد به...

سریع به طرف در اتاق رفتم و بدون درنگی در را باز کردم و از اتاق

خارج شدم و روبهروی مهام ایستادم .

بغض گلویم را چنگ میانداخت. دیگر طاقت در و رنج را نداشتم، طاقت دوری و

عاشقی را نداشتم. من میخوامستم او را ادب کنم اما انگار برعکس شده بود. او

بود که راه به راه در حال امتحان کردن من بود .

مامان از جایش بلند شد و گفت:

—من برم یه چیزی برای شام حاضر کنم.

و به دنبالش بابا هم بلند شد و گفت:

—منم میرم تا حیاط و به تازه واردمون نشون بدم.

دستهایم را در هم قلاب کردم و سرم را پایین انداختم تا بابا و مامان هر دو از

دیدرسم خارج بشند. معلوم بود برای اینکه تنهایمان بگذارند تا راحتتر حرف

بزنیم، رفته بودند.

چند نفس عمیق کشیدم تا از ترکیدن بغض و ریزش اشکهایم جلوگیری

کنم؛ اما آنقدر حالم زار بود که مهمام با آن زرنگیش به راحتی متوجه میشد.

با صدای در سرم را بلند کردم و به اطراف نگاهی انداختم. مطمئن شدم کسی

درهال نیست. حتی مامان هم برخلاف گفتهش در آشپزخانه نبود.

سر برگرداندم و به مهمام که راحت روی مبل نشسته بود و کنجکاو مرا نگاه

میکرد خیره شدم.

لبهایم را از هم گشودم و با صدایی که مطمئن بودم از بغض میلرزد گفتم:

—چرا؟ چرا این کارا رو با من میکنی؟ میخوای چی و ثابت کنی؟ که قدرت

داری؟ باشه... تو اصلا یه پات من ولی تمومش کن. هومان بس نبود؟ مگه

کارت همین نبود؟ اونجا زجرم دادی... الانم میخوای همین کار و کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشמהایم را بستم. اشکهایم بیمحaba از چشמהایم سقوط میکرد و کمی از دردهایم را تسکین میداد.

\_خسته شدم... دیگه از انتظار و درد کشیدن خسته شدم.

تو فقط با این کارات داری من و آزار میدی. به فکر من لعنتی نیستی به فکر اون بچه باش.

\_یادمه گفتی بچهی خودته.

ناباور که حالا پا روی پایش انداخته بود بازهم خونسرد بود، نگاهش کردم.

\_تو این مدت فقط یه چیز و فهمیدم. انگشت اشاره‌م را به سمتش گرفتم و گفتم: \_تو یه سنگدلی... تو هیچی از عشق نمیدونی فقط... فقط بازیگر خوبی هستی...

همهی دل نگرانیها و محبتات همه از دم دروغه... همیش فیلمه... تو فقط به فکر خودتی... خودت حتی بچته و نمیبینی. همین الان بهت میگم تو دیگه... تو دیگه...

نتوانستم تحمل کنم... بغض شکست و صدای گریه‌هایم بلند شد. دستهایم را روی صورتم و گذاشتم و بیتوجه به مهمام به اتاقم پناه بردم؛ اما تا خواستم در اتاق را ببندم، کسی مانع شد.

تلاشی نکردم، در را رها کردم و به طرف تختم رفتم و با عصبانیت روی آن نشستم.

خسته شده بودم از اینهمه استرس. دلم میخواست فقط برای دقایقهای چشמהایم را ببندم و از همه دردها فارغ باشم؛ اما انگار آرامش به من نیامده بود. سوختن و ساختن بیشتر براندهم بود.

با تکان خوردن تخت، به خودم آمدم. نگاه نکردم تا ببینم کیست. از بوی عطرش هنوز میتوانستم تشخیص بدهم او خود مهمام است.

\_نمیدونم چطوری بگم...

سکوت کرد. حرفی نداشت برای گفتن... همین هم برای ماست مالی این قضیه بود؛ شاید میخواست مرا آرام کند، اما شدنی نبود. گاهی اوقات وقتی اعتمادت به کسی که دوستش داری از بین میره، خدا خدا میکنی و میگی... (د بجنب لعنتی دوباره خودت و بهم نشون بده... بذار دوباره بهت اعتماد کنم)

اما مهمام هیچ تلاشی نمیکرد... بدتر مرا بدبینتر میکرد و اعتمادم را سرد تر. با نشستن دست گرمش روی دستهای قلاب شدهام، به خودم آمدم. دستش را پس نزد... نیازش داشتم، مگر یک زن میتواند کسی را که عاشقانه دوستش دارد را فراموش کند؟ شاید بتواند دل بکند اما فراموشی، هرگز!

\_اصلا نمیدونم... ببین اصلا بعدا در موردش حرف میزنیم باشه؟ هروقت از ماموریت اومدم قول میدم از سیر تا پیازش و تعریف کنم برات.

بیتفاوت شانهای بالا انداختم، اما خدا میداند که در دلم چه میگذشت!

\_فقط این و بدون... اون روز که بهت سیلی زدم هیچوقت از جلو چشمم نمیره... هم راضیم و هم پشیمون.

به اینجا که رسید دستانم را به آرامی فشردم...

\_زدم تا یادت بمونه من همیشه تو رو دوست دارم. اگه نداشتم هیچوقت جلو  
نمیومدم... اون قدر غیرت آریایی تو وجودم هست که نخوام ناموس وطنم و بازی  
بدم. نمیخواستم تو هیچوقت راجع این موضوع چیزی بفهمی... چون نمیخواستم  
اذیت بشی نه من نه خانواده ت... فقط امیدوارم من و ببخشی نفس عمیقی کشید.  
\_زیاد وقت ندارم... امشب باید حرکت کنم...

لبخند تلخی زد.

\_امروز از پدرت اجازه گرفتم تا من ببرمت تا هم تو رو یه دل سیر نگاه  
کنم هم دخترمون و...

سرش را پایین انداخت و لحنش غمگین شد.

\_شاید این دیدار آخرمون باشه؛ شاید نتونم برگردم؛ شاید...

با عصبانیت دستش را پس زدم و از جايم بلند شد. بازهم اشکهایم روان شده  
بودند.

کنترلی بر کارهایم نداشتم... انگار من، منی دیگر بودم... جیغ میزد و فریاد  
میزدم...

هیچکس جلودارم نبود... حتی او.

\_بس کن... بس کن. اگر برنگردی هیچوقت نمیبخشمت... نمیبخشمت!

دستهایم را بالا بردم و روی سر و صورتم پایین آوردم، موهایم را میکشیدم. چه  
اتفاقی برایم افتاده بود؟ چرا نمیفهمیدم چه کار میکنم؟ واقعا دیوانه شده بودم؟  
چرا مغزم فرمان نمیداد چه کاری انجام بدهم؟



اتاق پر بود از صدای جیغ و دادهایم... چرا هیچکس نمیتوانست آرامم کند؟  
چون نمیخواستم از دستش بدهم... او سهم من بود، نمیخواستم دوباره از  
دستش بدهم برای همیشه. وظیفه داشت مرا خوشبخت کند... با آن کارهایش  
این وظیفهش بود.

دستهایم گرفته شد، چقدر محکم گرفته بود... جانی بودم  
مگر؟ هیچ چیزی نمیدیدم، نکند نابینا هم شده بودم؟  
دستهایم کشیده شد و دیری نگذشت که در آغوش گرم و مقتدری فرو رفتم...  
آغوش مردی که نیازمندش بودم، مخصوصا حالا که باری سخت روی دوشم  
افتاده بود.

سرم را به سینه‌اش فشرد، کم کم داشتم درک میکردم و میفهمیدم.  
چه اتفاقی افتاده بود؟

درک نمیکردم که چند ثانیه پیش چه کاری انجام داده‌م... اتفاقات مانند  
فیلمی از جلوی چشمم رد شد... کار من بود؟ پس چرا مامان و بابا به اتاق  
نیامدند، مگر برایشان عادی بود؟ یعنی بازهم چنین اتفاقی برایم افتاده بود؟  
ترس وحشتناکی به دلم نشست... با خودم میگفتم... نکند دیوانه شده باشم؟  
خدای من! چه بلایی داشت به سرم میآمد؟

دستهایم را روی سینه‌اش گذاشتم و با ضرب خودم را از آغوشش جدا کردم و از  
جایم بلند شدم.

چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ حالا یک بیمار روانی م شده بودم؟

سرم را بلند کردم، چرا سقف به دورم میچرخید؟ مگر ممکن بود؟ حتی او هم به ریش نداشتهم و این بخت و اقبالم میخندید... بدبختتر از من ندیده بود.

دستانم را روی سرم گذاشتم و محکم فشار میدادم. من چم شده بود؟ همهمش تلو تلو میخوردم... لحظهای چشمانم سیاهی رفت و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و روی زمین افتادم... انگار تمام بدنم داشتند دستگاههایشان را خاموش میکردند... کارخانه تعطیل!

چشمهایم سنگین شد و روی هم افتاد اما میتوانستم صداهای اطرافم را بشنوم اما نمیتوانستم تشخیص بدهم صاحب صدا کیست.

عین خوابهایم برای اتفاق افتاده بود. تمام بدنم فلج شده بود و نمیتوانستم حرکت کنم. همیشه در خوابهایم در مکانی بودم اما نه میتوانستم تکانی بخورم و نه خرفی بزنم، انگار لال بودم. و حالا هم همین اتفاقات برایم افتاده بود با این تفاوت که حتی چشمهایم هم فلج شده بود...

نمیدانم چقدر گذشت اما میدانم مغزم هم اعلام خاموشی کرد...

## فصل سی و شش

پلاکهای سنگینم را به سختی از هم گشودم. چند بار پلک زدم تا دیدم را شفاف کنم.

به اطراف نگاهی انداختم... در اتاق خودم بودم. با دستهایم خودم را بالا کشیدم...

نگاهی به لباسهای تنم انداختم، چرا اینقدر پوشیده بود؟ شال برای چه روی سرم بود؟

کامل روی تخت نشستم و چشمهایم را بستم تا بتوانم تمرکز کنم و بفهمم چرا اینطور من خوابم برده بود؟ اما تنها چیزی که به یاد داشتم تنها آمدنمان به خانه بود و بعد هم حرفهای مهم راجع ماموریتش... پس باقیش چه؟ بعد از آن خوابیدم؟ پس نگیں چه؟ نکند گرسنه خوابیده باشد!

سریع پاهایم را از تخت آویزان کردم و بلند شدم... سریع به طرف در رفتم و آن را گشودم. خواستم وارد حال بشوم که صدایشان مرا در جایم میخکوب کرد!

...بهتر نبود میبردیمش بیمارستان؟

لحن نگران مادرم مرا هم نگران کرد. بیمارستان برای چه؟ منظورش من بودم یا... صدای مهم بیشتر از آن اجازه نداد که مغزم پر از سوال شود.

...نه... دیدید که دکتر اومد معاینهش کرد گفت مشکلی نیست... با چند جلسه مشاوره درست میشه... اون الان شوکه س... همین.

اینبار صدای بابا بلند شد:

...مطمئنی فقط شوکه س؟ ندیدی چه اتفاقی افتاد؟ به نظرت یکی که بهش شوک وارد میشه همچین اتفاقی براش میافته؟ تو قول دادی بلایی سرش نیاری... این بود قولت؟

صدای بابا کم کم داشت شدت می‌گرفت؛ اما من بازهم از حرفهایشان چیزی دستگیرم نشد. اتفاقی افتاده بود؟ پس چرا من یادم نمی‌آمد؟

بیش از این قایم باشک بازی را درست نمیدیدم. از پشت در کنار رفتم و وارد سالن شدم. هر سه با دیدن من، هم زمان از جایشان بلند شدند. هر سه با نگاههای نگران!

اما من الان تنها به دنبال نگین بودم... می‌ترسیدم با شکم گرسنه خوابیده باشم. بیتوجه به حرفهایی که شنیدم و نگاههای نگران و خیره گفتم:

\_نگین کجاست؟

حتی سلام هم نکردم و چقدر بدم می‌آمد از فراموش شدنش .

مامان نفس راحتی کشید و گفت:

\_تو اتاق ما روی تخت خوابیده...

بیتوجه به باقی حرفهایش که میدانم اوج بیادبی بود به سمت اتاق که درش باز بود رفتم و سریع داخل شدم .

فرشته کوچکم به آرامی خوابیده بود... لبخندی زدم و جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

سینه‌س تند تند بالا پایین میشد... دستم را جلو بردم با انگشت اشاره گونش را نوازش کردم .

در دل گفتم:

\_آخه فرشته کوچولو... برای چی اومدی به این دنیا؟ بهت نگفتن مردم اینجا  
چقدر بیرحم؟ حتی اگه بینن دختری از صد تا گرگ هم بدتر میشن؟ نگفتن  
بره‌های اینجا گرگن که ماسک بره به خودشون زدن؟ نگفتن مهربونی و محبت‌ها  
همه اینجا الکیه؟ نگفتن اینجا بودن اوج بدبختیه؟ تو الان کوچیکی نمیفهمی، اما  
وقتی بزرگ بشی میبینی این دنیا اوج نامردیه... ما آدما فقط به ظاهر خویم و دل  
میسوزونیم، به باطن، شاید فرقی با شیطان نداشته باشیم. تو این دنیا همه بیرحم!  
آخه من چطور باید ازت محافظت کنم؟

صورتش تکانی خورد و من سریع دستم را پس کشیدم؛ اما انگاری دیر جنبیده بودم .  
صورتش در هم رفت و آوای گریه را سر داد. نفس عمیقی کشیدم و بغضم را فرو  
دادم .

الآنوقتش نبود. با ترس و ذکر زیر لب، دستهایم را به طرفش گرفتم و از روی  
تخت بلندش کردم. پشت به در اتاق جا به جا شدم... ثانیهای نگذشت که صدای  
گریه‌هایش قطع شد.

\_داره شیر میخوره؟

مامان بود که با مهربانی هرچه تمامتر این سوال را بیان کرده بود.

لبخند عمیقی زدم و به نگینو شیر خوردنش خیره شدم و سری به نشانه تایید  
تکان دادم.

صدای نزدیک شدنش را شنیدم و سپس بالا پایین شدن تخت که نشان از نشستنش میداد.

دستش روی شانهام نشست.

\_دوستت داره...

متعجب سر بلند کردم.

\_کی؟

مادرانه لبخند شد و کمی شانهم را فشار داد.

\_خودت و نزن به اون راه... مهمام و میگم.

ثانیهای نگاهش کردم... سکوت... او چه میدانست از درونم؟ از دل اشوبم؟  
 نمیفهمید من هم ذره ذره در حال نابود شدن بودم؟ نمیدانست منم محتاج آغوش  
 و دستان گرم مهمام هستم؟ نمیدانست حاضر بودم برایش جان بدهم؟ چه میشد  
 کمی هم به باطن من نگاه میکرد؟

مشکل ما انسانها همین بود. ظاهر دیگران را میبینیم و برای باطن آنها  
 قضاوت میکنیم... درصدی هم فکر نمیکنیم که شاید آن بیچاره درونش را به ظاهر  
 نشان نمی دهد .

جوابی ندادم به حرفهایش که بنزین روی آتش بود. خودم را به کوچه علی چپ  
 زدم و به نگین خیره شدم .

\_نمیخواه بره؟

صدای متعجب مامان بلند شد.

\_کی؟

شانهای بالا انداختم.

\_مهام...

نگاهی به ساعت روی دیوار که عقربههایش یازده شب را نشان میداد انداختم و گفتم:

\_دیرش نشه؟

جوابم را نداد... حتما در دلش گفت جواب ابلهان خاموشیست! تقصیر من نبود...

مهام با کارهایش زبانم را از هر ماری سمیتر کرده بود... آنقدر که خودش

زهرش را میچشید.

بیهوا پرسیدم:

\_چرا من یکهو خوابم برد؟

و نگاه بالا کشیدم و خیرهش شدم. دست و پایش را انگار گم کرده بود. شک

کردم که اتفاقی افتاده بود آن هم برای من؛ اما چرا من چیزی به خاطر

نمیآوردم؟ \_حالا... حالا به بچه شیر بده بعدا در موردش حرف میزنیم.

\_کی قراره بره؟

اینبار صدای مادر رنگ خشم به خود گرفت:

...بس کن دیگه... چرا هی این بیچاره و از خودت  
میرونی؟ پوزخندی زدم به کلمه بیچارهای که مهم  
نسبت داده بود.

...منظورم از اینجا نبود... منظورم ماموریتشه!  
نفسش را محکم بیرون فرستاد.

...فردا...

نمیتوانستم پنهانش کنم... حال بدم را. چیزی در دلم فرو ریخت... اسمش  
را چه می گذاشتم؟ دل شوره به سراغم آمد... اگر اتفاقی برایش می افتاد؟  
اشک به چشمانم هجوم آورد، خیره به روبه رویم با صدایی لرزان گفتم:  
...بر میگرده؟

خودم جواب خودم را دادم.

...باید برگرده...

بغض به گلویم چنگ میزد!

...نمیتونه برنگرده... اون به من یه زنگی آروم بدهکاره!

اشکهایم پایین چکیدند.

...باید دخترش و بزرگ کنه... مگه الکیه؟ اون هنوز بدهکاره!

مامان دو دستش را روی شانهایم گذاشت و با فشارهای آرامی که وارد میکرد...

سعی در دلداری دادن و آرام کردنم داشت.



این دل آشوبم را چه می‌کردم؟ به کی باید می‌گفتم؟ از کی باید گله می‌کردم؟ کجا باید فریاد می‌زدم؟

چرا تاریخ مصرف بی‌پناهی‌هایم تمام نمیشد؟ چرا تنهایی رهایم  
نمی‌کرد؟ چرا هیچکس به فریاد دل من نمی‌رسید؟ کسی هم من و  
میدید؟ تا کی؟

فصل سی و هفت

خیره به دیوار روبه‌رویم حرف‌هایش را هم گوش می‌کردم.

— سعی می‌کنم زودتر برگردم... ما که یه داداش نداریم!

نیشخندی زدم. مهم بمیری با این ماموریت‌هایت که باید من را داداش صدا  
بزنی!

— تو تو بغل همه داداشات بچه میندازی؟

خودش خوب میدانست وقتی به من زنگ می‌زد و رمزی حرف می‌زد، چقدر  
عصبی می‌شدم. مجبور که نیستی؟ اسام اس هم بدی قبول هست!

صدای خندان و پر عشقش، آرامش روح و جسمم شد.

— شما تک داداش مایی رو سر ما جا داری.

لبخندی زدم و سری تکان دادم. هنوزم چرب زبانی‌هایش را داشت.

\_داداش جان به جواهر سلام برسون دستشم از طرف من  
ببوس چشمهایم را در کاسه چرخاندم. بس کن پسر!

\_چشم دستشم میبوسم... شام قول بده زود برگردی که دفعه بعد خودت  
دستش و ببوسی .

\_چشم من نوکرتم هستم.

خنده آرامی کردم و گفتم:

\_خدا نکشتت مهم... منتظرتم

\_بله بله حق باشماست... مزاحمتون نمیشم .

دست روی پیشانیام گذاشتم.

\_چی میگی تو آخه؟

\_بله دیگه منم باید برم مواظب خودت و جواهر باش.

خدانگهدارت لبخندی زدم.

\_خداحافظت باشه

موبایلم را جلوی صورتم گرفتم و به عکس جدیش که روی صفحه موبایلم نقش  
گرفته بود نگاه کردم .

مرد! تو با من چه کردی؟

سری تکان دادم... جز گرفتن آرامشم کار دیگهای بلد نیستی!

صفحہش را خاموش کردم و روی تخت رهایش کردم. نیم نگاہی بہ نگین کہ آرام و آسودہ در گہوارہش خوابیدہ بود انداختم و خدا را شکر کردم کہ بیدار نشدہ است .

یک ماہ خواب را از چشمانم گرفتہ بود و من در حسرت یک خواب آرام و بیدغدغہ و بدون صدای گریہ بودم... کہ خدا را شکر ہیچوقت بہ من نرسید. ہمیشہ یاد حرف مادر بزرگ مہدیہ میافتم کہ میگفت:

دختر! الان روزای خوش خوشانتہ! تا میتونی بخواب و استراحت کن. این اگہ بیاد دیگہ خواب و خوراک نداری!

و من فقط آن لحظہ میخندیدم و حالا گریہ .

حالا کہ یک ماہ گذشتہ بود، کمی بزرگتر و تپلتر شدہ بود و این از صدقہ سریہای شیر مادر بود. دکترم چقدر تشویقم میکرد و میگفت کہ خوب پیش میروم و اگر ہمین طور ادامہ بدم آنقدر تپلش میکنم کہ با بلند کردنش نفسم میرود.

و من ہم در دل برای آن روز لحظہ شماری میکردم ؛ لحظہ شماری برای روزہایی کہ بتوانم یک نفرہ از جایش بلندشکنم و آن زمان است کہ محتاج کمک پدرش میشدم .

گفتم پدر؟

دوستہای ہمیشگی بہ چشمانم هجوم آوردند .

باز یادش کردم و باز دلم لرزید... و باز دلتنگش شدم... و باز دلم ہوایش را کرد...

از یادم نمی‌رود آن روز، که چطور گریه می‌کردم و اشک میریختم... غرورم را کنار گذاشته بودم... این بار شوخی نبود... پای جانم وسط بود! اگر زبونم لال...

در لحظه هزاران بار التماسش می‌کردم و خواهش می‌کردم؛ اما مگر گوشش بدهکار بود؟ حرف حرف خودش بود... دیگر نه من و نه دخترش، نمیتوانستیم راضی با ماندنش کنیم.

اما قول گرفت... قول گرفت اگر ببخشمش باز میگردد... صحیح و سالم. خب دل من هم طاقت ندارد که... قبول کردم... اگر برگردد دیگر... فقط به زندگی م بازگرد.

با خودم عهد بستم و نذر کردم سالم برسد، به خانه زندگیام برمی‌گردم. دیگر اذیتش نمی‌کنم. ماما و بابا میگفتن که تو چطور یکهوایی عوض شدی؟ تا دیروز داشتی بدبخت و زنده زنده چال می‌کردی! حالا براش دایه مهربانتر از مادر شدی و می‌خواهی برگردی؟

بماند این حرفها تنها برای فهمیدن این بود که من چطور دست از لجبازی برداشتم، واگر نه صبح تا شب در حال تشویق کردنم بودند تا به زندگیام باز گردم. و من تنها به این رفتارها می‌خندیدم، احساس می‌کردم، مانند کودکی شده‌ام که تازه میخواهد راه برود و پدر و مادرش تشویقش میکنند. باز هم بماند که چه وعدههایی به من داده بودند.

قرار شدہ بود با مامان بہ خرید وسایل برای نگین برویم و همچنین خرید  
 جہیز بہ ناقصم. البتہ تعدادی از جہازم کہ پارسال خریدہ بودم، در انبار خانہ  
 جا خوش کردہ بودند، اما ناقص بودند .

ہمان روز رفتن نگین را بہ بابا سپردم و تاکید کردم اگر از خواب بیدار شد و بہانہ  
 گرفت شیر آمادہ خودم در شیشہ شیرش کہ در یخچال گذاشتہ بودم را بہش  
 بدہد و اگر ہم خراب کاری کردہ است زحمت تمیز کردنش را بکشد .

دستی بہ صورتم کشیدم و کمی از آن بیروہی در آوردمش. مانتو سفید  
 سادہم را با شلوار مشکی راستہ پوشیدم و روسری بلند مشکی سر کردم .

بہ طرف کمد لباسہایم رفتم و با باز کردنش حجم انبوہی از بوی خوش اطرافم  
 را در برگرفت. بازہم لبخند زدم. مادر تو چہ کردی بودی!

از میان انبوہ لباسہا، چادر مشکی سادہم را بیرون کشیدم. با دیدنش حس  
 عجیبی درونم شکل گرفت، حسی پر از خوشحالی، ذوق... نمیدانستم اسمش را  
 چہ بگذارم.

چادر را بالا آوردم و بہ صورتم چسباندم و با عشق زندگی را وارد ریہہایم کردم.  
 دلم برای تنگ شدہ بود... برای تمامی راحتیہایم... برای تمام غرورم کہ با تو  
 شکل گرفته بود .

با احتیاط آن را روی سرم گذاشتم و کشش را پشت سرم انداختم و با لذت  
 لبخند بہ تصویر خودم در آینہ روبہرویم خیرہ شدم.

با صدای زنگ گوشیام به خودم آمدم و آن را از روی میز برداشتم. اسم مهدیه روی آن خودنمایی میکرد... آنقدر که غرق در چادرم بودم پاک از یادم رفته بود که قرار است مهدیه هم بیاید تا در خرید کمک کند و بعد هم بیاید به قول خودش جواهر خاله را ببیند .

آیکون سبز را کشیدم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.  
\_احواله خاله خانم؟

صدای پر حرص و عصبییش بلند شد.

\_خاله خانم و درد! یه ساعته دارم میگیرمت چرا جواب نمیدی؟ خنده آرامی به این حرص خوردنهایش کردم .

\_همچین میگی یه ساعت؟ بابا تو بیست ثانیهم نشد که زنگ زدی .

\_باشه بابا تو خوبی. من دم درم بدوید دیگه!

سریع به طرف کیفم رفتم و از روی تخت برداشتمش و همانطور که به طرف در اتاق میرفتم با عجله گفتم:

\_باشه باشه اومدیم.

تماس را پایان دادم و ابتدا نگاهی به نگین کوچک که در کمرش گم شده بود و خوابیده بود نگاهی انداختم و سپس به بابل که در کنارش در حال تخمه شکستن و فیلم دیدن بود نگاه کردم و گفتم:

\_بابا حواستون بهش باشهها.

بابا بدون اینکه نگاهم کند سری به معنای تایید تکان داد .

از همانجا مامان را صدا زدم که سراسیمه از آشپزخانه بیرون و آمد و دستی به سر و رویش کشید.

\_غذا رو گازه یه ساعت دیگه زیرش و خاموش کن .

بازهم بابا به تکان دادن سرش اکتفا کرد. خداحافظی سرسری کردم و سوئیچ یار قدیمی را از روی میز برداشتم و همراه مامان از خانه خارج شدم.

جلوتر از مامان در حیاط را باز کردم و بیرون رفتم. با دیدن مهدیه که حق به جانب کنار یار ایستاده بود، لبخندی زدم و به سمتش رفتم. اوهم با دیدن من از موضعش کناره گرفت و با خوشحالی به سمتم آمد. زمانی که بهش رسیدم، سفت و سخت در آغوشم گرفتمش... آغوش خواهرانه ش. آن هم بعد از چند ماه دوری... بعد از چند ماه جدایی...

زیر گوشش آرام گفتم:

\_دلم خیلی برات تنگ شده بودا... خبر نمیگرفتیا!

از هم جدا شدیم و لبخندی زد و آرام گفت:

\_بعدا در موردش حرف میزنیم.

سپس به سوی مامان رفت که تازه در را بسته بود، با او هم سلام و احوال پرسید کرد.

\_\_خب باقی حرفا رو بذارید تو ماشین .میت رسم دیر بشه .

مہدیہ جلو آمد و با نگرانی گفت:

\_\_مطمئن می‌تونی رانندگی کنی؟ کتفت؟

شکمت؟ به آرامی سری تکان و دادم و

گفتم:

\_\_آره خدا رو شکر بخیهام جوش خورده اما بازم محتاطم.

سری تکان داد و به طرف ماشین رفتم. من هم دزدگیر ماشین را زدم و به سمت در راننده رفتم و نشستم. ماما من در کنارم جای گرفت و مہدیہ هم در صندلی عقب.

با بسم اللہی سوئیچ را در جایش چرخاندم و پس از روشن شدن، آینه جلو و صندلی و درست کردم. ترمز دستی را پایین دادم و ماشین را به حرکت در آوردم.

بعد از اینکه وارد خیابان اصلی شدم، ماما به سمت مہدیہ مایل شد و با صدای مہربانش گفت:

\_\_مہدیہ جان! نمیدونم چطور ازت تشکر کنم بابت کمکهایی که کردی .

از آینه جلویم نگاهی به هردو انداختم و چیزی نگفتم. کاملاً مشہود بود در مورد چه چیزی صحبت میکنند.

مہدیہ هم تکانی خورد.



این چه حرفیه؟ پس اینهمه سال دوستی چه به درد میخوره؟ دوستی که به حرف نیست به عمل. تازه اتفاقاً برای مادر بزرگ خودمم خوب بود، از تنهایی در اومد. لبخند مصنوعی زد. که دوستی به عمل هست؟ اگر از عملت به من میگفتی، میشد اسمش را بگذاریم دوستی...

دقایقی حرفی میانمان رد و بدل نشد... تنها صدای موزیک آرامی بود که از رادیو پخش میشد و من تمام حواسم را به رانندگی سپرده بودم؛ اما هرچه سعی میکردم، نمیشد تا مهمان و هومان را از ذهنم بیرون کنم و به آنها فکر نکنم. طرفی از مغزم در فکر هومان و جای و مکان و حکمش بود و طرفی در فکر مهمان، که حالا چه کاری میکند؟ کمکم باید برگردد اما اینطور که از گفتههایش پیدا بود، حالا حالا به نمیاید.

حالا چی قراره بخرید؟

نگاهی به آینههای بغل انداختم و شانهای بالا دادم.

برای نگین و خودم، جهیزیم کامل نیست. خونه مهمانم که...

خونه و فروخت!

متعجب از آینه به مهدیه نگاه کردم که مادر سریع تشر زد.

حواست به جلو باشه!

حواسم را جمع رانندگی کردم و با همان حالت گفتم:

عوض کرده؟

مهدیه اوهومی کرد و گفت:

\_ همه در جریان منم از مادرش شنیدم. تو این مدت بهم زیاد زنگ میزد تا حال تو رو جویا بشه.

مشکوک گفتم:

\_ مگه مامان و باباش  
میدونستن؟ خنده آرامیکرد.

\_ معلومه که نه... زنگ میزد و من دست به سرش میکردم. انکار آقا مهمام بو برده بود که من از جای تو خبر دارم برای همین مادرش و فرستاد جلو... که البته به هدفش نرسید.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم اما انکار مامان سوالات زیادی در مغزش شکل گرفته بود.

\_ کجا خریده؟

حالت تفکری به خودش گرفت و گفت:

\_ دقیق یادم نیست سمت ستارخان بود فکر کنم.

\_ خوبه... جای خوبی گرفته.

سری تکان دادم و با زدن راهنما ماشین را به سمت راست هدایت کردم و وارد پارکینگ شدم. ماشین را در کناری پارک کردم و سوئیچ را در آوردم.

\_ خب خانما رسیدم.

کمر بندم را باز کردم و با کشیدن دستگیره در، از ماشین پیاده شدم.  
مامان مهدیه هم پشت سر من پیاده شدند و من با زدن دزدگیر همراه مامان و  
مهدیه به سمت آسانسور رفتیم.

\*\*\*

### فصل سی و هشت

به سختی کمرم را صاف کردم. صورتم از درد جمع شد... چرا باید این وسایل  
اینقدر سنگین باشند؟

بیتوجه به حرفهای مامان که میگفت یک جا بنشینم و نباید سنگین بلند کنم،  
به طرف اتاق نگین که اول از همه آن را چیده بودیم رفتم.

در اتاق را به آرامی باز کردم و وارد شدم و در را هم پشت سرم بستم.

نگاهی به دور تا دور اتاق که به سلیقه خودم چیده شده بود انداختم.

به تخت کوچک سفید رنگی که گوشه اتاق جای گرفته بود و کمد لباسهایش که  
هم رنگ با تختش بود و اسباب بازیهایش که جای اتاق را احاطه کرده  
بودند را از نظر گذراندم.

چشمهایم را بستم و با خیالی آسوده نفسی عمیق کشیدم.

حالا احساس سبکی و آرامش میکردم.

حق با مامان بود "انتقام شاید شیرین باشد اما بخشش از هر شیرینی، شیرینتر  
است." روی موکت صورتی کمرنگ راه رفتم و تمام وسایل را از نظر گذراندم.

فکر کنم وقتی بزرگ بشود خوشش بیاید، همین طور هم مهمام، وقتی که از ماموریتش بازگردد.

کنار تختی که نگین کوچکم روی آن، مانند فرشتهها خوابیده بود نشستم و به صورت معصومش خیره شدم.

روز خریدمان، چقدر مامان و مهدیه را اذیت کردم و راهشان بردم. آخرها دیگر نفس نداشتند و کنار کشیدند اما من مانند کنه با سماجت تمام مغازهها را میگشتم و نمیگذاشتم حتی یکی از آنها از دستم در برود. با انگشتم صورت نرمش را نوازش کردم. بالاخره بعد از چهار ساعت رضایت دادم و سفارشهایم را ثبت کردم؛ اما هنوز هم خریدهایم تمام نشده بود و یادم نمیرود که چطور التماس میکردند که باقی خریدها را به روز دیگری موکول کنم اما من با ارادهای نادر به خریدهایم ادامه دادم و در کمال تعجب تمام لیستهایم را یک روز تهیه کردم. بیچاره مهدیه که در کنار آن همه خرید در حال خفه شدن بود. زمانی هم که به خانه رسیدیم بابا متعجب به ما و خریدهای تمام نشدنی ما نگاه کرد.

و خوب هم توانسته بود تا از نگین نگهداری کند.

\_همتا؟ کجایی دختر... گوشیت خودش و کشت!

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. نگاه آخر را هم انداختم و از اتاق خارج شدم و به سمت گوشیام که روی اپن خانه گذاشته بودم رفتم.

با دیدن شماره ناشناس، نور امیدی در دلم روشن شد. حتما مهمام بود. بیتوجه به مامان که کنارم ایستاده بود و نگران نگاهم میکرد تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

\_\_بفرمایید؟

\_\_سلام...

با شنیدن صدای ناشناس جا خوردم!

\_\_شما؟

\_\_خانم حق پرست؟

تعجبم بیشتر شد. او که بود که با فامیلی مهمام صدایم میکرد؟ \_\_بله خودم هستم.

\_\_خانم حق پرست برای همسرتون مشکلی پیش اومده که نتونستن خودشون باهاتون تماس بگیرن. از من خواستن که زنگ بزنم و بگم که به این آدرس بیاین.

دلشوره داشت کم کم امانم را میبرد. با صدایی که به وضوح میلرزید گفتم:

\_\_چه مشکلی براش پیش اومده؟

\_\_مشکل کاری...

خواستم بگویم در اداره که به یاد آوردم مهمام در ماموریت است شاید...

\_\_خودش کجاست؟ باید با خودش صحبت کنم!

\_\_بهتون گفتم که دستش بنده واگر نه خودش زنگ میزد. مشکل مربوط به ماموریته!

ازم خواستن بهتون بگم حتما بیاید .

کمی تن صدایش آرامتر شد.

\_\_ماموریت لو رفته جون شماهم در خطره! باید بیاید. نجات ما به شما بستگی

داره!

چه میگفتم؟ چه داشتم بگویم؟ ترس امانم را بریده بود. میدانستم این

ماموریت بیدردسر جلو نمیرود.

\_\_از... از کجا باید بفهمم...

\_\_سرهنگ عسگری در جریان خواهش میکنم ازتون خانم...

زبانم بند آمده بود. او از همه چیز مطلع بود... پس یعنی که حرفهایش درست

بود؟ مهم در دردسر افتاده بود؟ و نجاتش به من بستگی داشت؟ بیمحبا گفتم:

\_\_م... من باید چیکار کنم؟

\_\_شما فقط به آدرسی که میگم بیاید. مراقب باشید تعقیبتون نکنن! اگه اینجام

لو بریم فاتحه مون ساختهس! کلانتری هم نرید اونجاهم مامور گذاشتن اگه

بگیرنتون دیگه باید فاتحه همه چیز و بخونیم.

با بغض سر تکان دادم.

\_\_باشه باشه میام آدرس و بگید.

میفرستم منتظریم!

گوشی را پایین آوردم. نه چطور ممکن بود؟ مهمان گفت مو لا درز نقشهشون نمیرود.

حالا؟ چه اتفاقی میافتاد؟ بیتوجه به نگاههای نگران مهدیه و مامان که مدام هم میپرسیدند چه اتفاقی افتاده، به طرف در خانه رفتم و دستگیره را پایین کشیدم.

به طرف مامان برگشتم و نگاهش کردم. مرا ببخش اگر برایت دختری که خواستی نشدم...

سعی کردم صدایم نلرزد اما موفق هم نبودم.

مامان! مراقب نگینم باش.

اولین قطره اشک پایین ریخت. من و ببخش... بیتوجه به صدا کردنها از خانه خارج شدم و بیتوجه به آسانسور از پلهها سرازیر شدم. الانوقت فکر کردن نبود، باید به فکر جان مهمان باشم... هر چقدر بدی در حقم کرده باشد نمیگذارم بلایی به سرش بیاید. بدو از پارکینگ گذشتم و از خانه جدیدمان که قرار بود در آن شاهد زیباییهای زندگی مان باشد، خارج شدم.

اگر میخواستم واقعا شاهد چنین اتفاقی باشم، قطعاً باید مهمان بازگردد. کنار خیابان ایستادم و با همان دلشوره و اشکهایی که بیدرنگ پایین میریختند، دستم را تکان میدادم تا بلکه ماشینی بایستد.

تا تاکسی ایستاد، سریع به طرفش رفتم و بیآنکه مسیر راننده را پیرسم، موبایلم را که آدرس روی آن خودنمایی میکرد را به سمتش گرفتم و گفتم:

\_آقا خواهش میکنم برو اینجا... کرایهش هرچقدر بشه میدم. خواهش میکنم برید.

راننده که پیرمردی سفید رو بود با دیدن حال زارم چیزی نگفت و گوشی را از دستم گرفت و نگاهی به آدرس انداخت .

\_این ناکجا آباد دیگه کجاست؟

انگار که از خودش سوال پرسیده باشد، گوش را به دستم داد و دنده را عوض کرد .  
\_انشاءالله که خیره.

به پشتی صندلی تکیه دادم و زیر لب گفتم:

\_باید خیر باشه!

بدون اینکه چیز دیگری بر زبان بیاورد، ماشین را به حرکت در آورد.

فصل سی و نه

هنوز هم در شوک اتفاق پیش آمده بودم. درک نمیکردم و نمیفهمیدم که چطور من دخترم و همه چیز را رها کردم و پا به این ناکجا آباد گذاشتم. ذهنم یاریم نمیکرد تا به مهام فکر نکنم؛ چشمانم تنها او را میدید، نگاهم او را میخواند... از جنس خواهش.

قدمهایم را آرام اما بلند برداشتم...



یعنی حالا مهمام منتظرم است؟ منتظر است تا کمکی  
کنم؟ دستهای لرزانم را بالا بردم.  
قلبم تند تند میزد، انگاری میخواست از سینهم بیرون بزند.  
دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم. آرام باش! آرام باش لعنتی! جانم در خطر است! در دل  
خدا را صدا زدم، از او میخواستم تا در این راه کمکم کند. این دوراهی سختی بود و نمیتوانستم  
کدام راه را انتخاب کنم. بروم یا بمانم؟ مصمم انگشت اشاره را روی تک دکمه آیفون  
گذاشتم و فشردم.  
چشمهایم را بستم. خدایا! به امید خودت.  
در سیاه رنگ بزرگ، با صدای تیکی باز شد.  
آب دهانم را قورت دادم با دستهای لرزان در را به جلو هل دادم.  
قدمی به داخل برداشتم. زمین، پوشیده از سنگهای مختلف بود و با هر قدمی  
که برمیداشتم صدایشان بلند میشد.  
قوه تخیلم در آن زمان شدیداً فعال شده بود؛ به گونهای که فکر میکردم سنگها  
فریاد میزنند و میخواهند مرا از کارم باز دارند، میگویند برگرد! اما اگر نمیرفتم  
چه بلایی به سر مهمام میافتاد؟  
با صدای بسته شدن در، با ترس از جا پریدم و سریع به پشت نگاه کردم؛ کسی  
نبود!  
در دل هزاران بار خدا را صدا زدم و دوباره قدمهایم را برداشتم.

با اینکه در ناکجاآبادی جای گرفته بود، اما بسیار بزرگ بود؛ اما نه زیبا!  
گیاهان و درختان خشک و کیسہهای زبالہ بدطور بہ من دہان کجی  
میکردند .

نفس عمیقی کشیدم و راہ بنا را پیش گرفتم. برعکس حیاط کہ بسیار بزرگ  
بود، بنای آن کوچک بود .

بنایی با آجرهای رنگ و رو رفته و دری چوبی کہ تکہهای چوبش بیرون زدہ بودند .  
از پلہها بالا رفتم. اطراف پر از تخت چوبهای شکستہ و پوسیدہ بود.  
چطور اینجا بہ ماموریت رسی دگی میکردند؟ این خانہ حتی بہ عقل جن  
ہم نمیرسید!

رو بہروی در ایستادم، دستم را مشت کردم و بالا آوردم تا خواستم بر روی  
در بکوبم ،متوجہ شدم در باز است. البتہ تعجبی ہم نداشت بہ احتمال زیاد  
این در تاریخ مصرفش تمام شدہ بود.

با نوک انگشتانم در را ہل دادم؛ اما قدمی بہ داخل نگذاشتم. از همانجا  
سرکی بہ داخل کشیدم. میشد گفت کہ نسبت بہ بیرونش قابل تحملتر  
است!

قدمی بہ جلو برداشتم و داخل شدم .

نگاہی بہ اطراف انداختم؛ کاغذ دیواریهای بلند شدہ و سفید رنگی کہ حالا بہ  
سیاہی میزد و مبلہای رنگ و رو رفته و پارکتہای خالی از فرش.

هیچ کجای این خرابه شبیه به خانه نبود، حتی نفس کشیدن هم در آن دشوار بود.  
\_به به بالاخره ما هم همتا خانم و دیدیم.

هین آرومی کشیدم با چشمانی گرد شده برگشتم و به مردی که از پلههای  
چوبی با طمانینه پایین میآمد نگریستم.

\_چشمون به در خشک شد. کم کم داشتیم ناامید میشدیم!

از دوستان و همکاران مهمان بود؟ در چهرهش دقیق شدم. کمتر از ۱۱ سال سن  
را نداشت، اما به چهرهش نمیخورد پلیس باشد. بیشتر شبیه به کارمندهای ساده  
بود تا پلیس، شاید هم خلافاکار!

با فکر به آخرین نسبت، رعشهای به تنم افتاد.

سعی کردم خونسردیم را حفظ کنم. دستم را مشت کردم و جلوی دهانم  
گرفتم و صدایم را صاف کردم.

سپس نگاهی به آن مرد قد بلند، که تیپ اسپرتی داشت، کردم. چهره سادهای  
داشت و میشد گفت نه خوب است و نه بد، کاملاً معمولی.

\_کاری برام پیش اومده بود اما خودم و تا جایی که تونستم سریع رسوندم.

لبخندی زد و چیزی نگفت. حالا دیگر پلهها را تمام کرده بود و به سمت  
من قدم برمیداشت.

دوباره لب از هم گشودم:

\_مهمان کجاست؟

با سر اشاره‌های به طبقه بالا کرد و دستهایش را در جیبش قرار داد و گفت:

«طبق معمول بالا. هنوز نفهمیده که شما اومدید، واگر نه که...»

«میخوام ببینمش!»

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت. توقع نداشت اینقدر صریح حرفش را قطع کنم و مصمم حرفم را بزنم. لحنم کاملاً دستوری بود و خواهش و التماسی درش پیدا نمیشد، و شاید همین بود که او را شوکه کرده بود.

ثانیهای نگذشت که به خودش آمد و لبخندی زد که مصنوعی بودن آن کاملاً مشهود بود.

«بله میبینیش... ام... یعنی که میبینیدش؛ اما اول باید پذیرایی بشید، خودتون که مهمان و میشناسید؟ میدونید که چه آدمیه. الان داد و بیداد راه میندازه که چرا از خانمش پذیرایی نکردین.»

فهمیدم که خبرهایی هست. این مرد بر خلاف تظاهری که به آرام بودن و مسلط بودن میکرد، اصلاً نمیتوانست خودش را جمع کند و نقشش را به خوبی ایفا کند. و این موضوع شروعی تازه بود برای ترس و استرس من!

اخمیکردم سعی کردم به خودم مسلط بمانم. اگر میفهمیدند که ترسیدم و یا به دروغش پی بردم، باید فاتحهی خودم و مهمان را میخواندم. نفس عمیقی کشیدم.

«آقای محترم شما به من زنگ زدین و گفتین در خطرین! فکر نکنم اونقدر زمان داشته باشید که پذیرایی هم بکنید. اصلاً نمیفهمم، من اومدم تا چه کمکی به شما

بکنم؟ جا خورد. توقع داشت سرخ و سفید بشوم و مانند مظلومهای سر به زیر  
تشکر کنم و صبر کنم تا برای من کیک و شیرینی بیاورند؟ بازهم لبخند زورکی!

\_ب... باشه حالا چرا عصبی میشید؟

این بار تسلطش از بین رفت. میترسید؟ کسی که حالا باید بارها از ترس غش  
میکرد و پس میافتاد من بودم نه او!

\_من عصبی نیستم؛ اما شما کارهایی میکنید که حرص آدم درمیاد.

جلوتر آمد و درست روبهرویم ایستاد.

\_وقت پذیرایی که نداریم، حداقل میتونیم آشناهم بشیم.

دستش را جلو آورد.

\_من پژمانم دوست و همکار مهم.

نگاهی به دستش که برای دست دادن با من جلو آمده بود انداختم، یک تای

ابرویم را بالا انداختم. خدایا این مرد داشت مرا قبض روح میکرد!

با صدایی که سعی میکردم نلرزد و با لحنی پر از تمسخر گفتم:

\_فکر نمیکردم همکاری مهم با خودش زمین تا آسمون فرق داشته باشن!

تیکه‌م را گرفت و بازهم سعی در حفظ آن لبخند کذاییش کرد. دستش را عقب  
کشید.

\_معذرت میخوام حواسم نبود میدونید که ما توی ماموریتیم و باید نقش بازی

کنیم، برای همین دیگه یادمون میره.

ثانیہ بہ ثانیہ بر ترسم افزودہ میشد. من! تنها! آن ہم در این خرابہ کہ معلوم نبود کجای این شہر ہست. تنها دلگرمیم بہ مہام بود اما اگر اوہم اینجا نبود چہ؟ در دل بہ خودم نہیب زدم.) خاک بر سرت کنن ہمتا کہ حرفشون و باور کردی و بہ پلیس چیزی نگفتی!)

سری تکان دادم و گفتم:

\_\_خب حالا کہ آشنا شدیم. مہام کجاست؟

\_\_گفتم کہ بالاست...

سریع میان حرفش پریدم و با پرخاش گفتم:

\_\_من شنیدم و فهمیدم بالاست! میخوام برم پیشش!

خودش را کنار کشید و با دست بہ پلہا اشارہ کرد.

\_\_بفرمایید. راہ باز و جادہ دراز. نمیدونم شما چرا اینقدر عصبی ہستین.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_\_انگار نہ انگار کہ ماموریتتون لو رفتہ! چرا اینقدر

خونسردین؟ بازہم جا خورد؛ اما ظاہرش را حفظ کرد.

\_\_خوب... بودیم؛ اما حالا کہ شما ہستین دیگہ جای نگرانی نیست .

در دل پوزخندی زدم؛ اما توجہی نکردم. میدانستم حتی یکی از حرفہایش

راست نبودہ. فقط امیدوار بودم در مورد مہام در اینجا راست گفتہ باشہ.

بالا کہ رفتم میتونم با مہدیہ یا پلیس تماس بگیرم.

از پله‌ها به سرعت بالا رفتم. در لحظه آخر که به طبقه دوم رسیدم صدایش را شنیدم.

\_مستقیم برید. آخرین اتاق سمت چپ.

مردک عوضی. چه خلافتکاری هستی که نقش بازی کردن هم بلد نیستی؟ از داخل جیب مانتوم گوشیام را به سرعت در آوردم و روشنش کردم. با دیدن علامت آنتن، خدا را در دل شکر کردم که این بار شانس با من یار بوده است! شماره مهدیه را به سرعت گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم؛ اما با کشیده شدنش از پشت، هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

با دیدن مردی درشت هیکل که با اخم نگاهم میکرد، م ردم و زنده شدم. قلبم تند تند میزد. پس حدسم درست بود.

\_اینجا گوشی ممنوعه!

خدای من چه صدایی داشت! خشن و کلفت و خش دار. تند تند نفس میکشیدم و با چشمهای ترسیده نگاهی به او و به گوشیام کردم. رد نگاهم را دنبال کرد و با رسیدن به گوشی پوزخندی زد و محکم فشارش داد؛ و صدای شکستنش مساوی شد با ایستادن قلب من. ناباور نگاهش کردم، بازهم پوزخند! سرم را به طرفین تکان دادم. نه! آن تنها شانس من بود...

نگاهی به من انداخت و با شتاب گوشی را به طبقه پایین پرتاب کرد.

اشکهایم میخواستند جاری شوند، اما این اجازه را به آنها ندادم. نمیخواستم آن  
غول بیابانی و هم دستهایش به ضعف من پی ببرند.

—چی شده مجید؟

نگاهم کشیده شد به صاحب صدا که کنار پله‌ها ایستاده بود و متعجب به ما دو  
نفر نگاه میکرد.

مرد درشت هیکل که حالا فهمیده بودم اسمش مجید است، کمی به طرف پژمان  
مایل شد و با سر به من اشاره کرد و گفت:

—میخواسته راپورت ما رو بده.

رنگ نگاه پژمان رفته رفته عوض شد و تعجب جایش را به خشم داد. دستهایش  
را از خشم مشت کرد و به قدمهای بلند و سریع به طرفم آمد. درست روبه رویم  
ایستاد، آن هم با فاصلهای کم.

پوزخندی عصبی روی لبهایش جای گرفت.

—فکر نمیکردم اینقدر باهوش باشی!

و دستش بالا رفت و محکم روی گونه‌م فرود آمد. آنقدر محکم که نتوانستم  
تعادل‌م را حفظ‌کنم و روی زمین افتادم.

دستم را روی گونه چپم گذاشتم. نفس نفس می‌زدم. حالا که فکر می‌کردم، این  
مرد ته‌خلاف است، اصلاً یک کارمند به حساب نمی‌آید.

پوزخندی زدم، اما این پوزخند هم نتوانست جلوی ترسم را بگیرد.



آنقدر کارش سریع بود که شوکه شده بودم و احساس میکردم به زمین چسبیده‌ام.  
 قدمی جلو آمد که سریع به خودم آمدم و خودم را به سرعت عقب کشیدم.  
 پوزخندی زد و هیچ نگفت. برگشت و رو به آن غول پیکر گفت:  
 \_بندازش پیش شوهرش.

با آوردن اسمش نفس در سینهم حبس شد. پس مهم این جا بود و این کمی  
 دلم را روشن کرد.  
 لرزان گفتم:

\_ب... باهاش... چیکار... کردین؟

بیشتر التماس میکردم تا خشم. حالا دیگر تظاهری نبود پس چرا ظاهر و  
 باطنم را یکی نمیکردم؟

اما هر دو بیتوجه به من مشغول کارشان شدن. پژمان به انتهای راه رو رفت و وارد  
 اتاقی شد و مجید هم به سمت من آمد. خواست بازویم را بگیرد که سریع از  
 جایم بلند و شدم و ایستادم.

\_به من دست نزن! خودم میدونم باید کجا برم.

و چقدر ازش ممنون بودم که چیزی نگفت و کاری نکرد و اجازه داد خودم به  
 سمت اتاق بروم. شاید دلش برایم سوخته بود و در دلش گفته بود که این  
 دیگر آخرای عمرش است.

بیتوجه به او روبهروی اتاق ایستادم. میترسیدم در را باز کنم و با صحنه بدی روبهرو بشم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را بالا بردم و روی دستگیره گذاشتم و پایین کشیدمش.

با باز شدن در دستم را رها کردم و در را ه ل دادم.

آب دهانم را قورت دادم و با نگرانی اطراف را کاویدم.

با دیدنش با آن وضع روی تخت فلزی کهنه، آن هم با دست و پاهای بسته و صورتی رنگ پریده و بیهوش قلبم به درد آمد. مهمان چه بلایی به سرت آورده بودند.

دستی از پشت به داخل ه لم داد و تا به خودم بیایم در بسته شد و صدای قفل بلند شد.

در... در قفل شد... حالا...

سریع جلو رفتم و روی آن در چوبی پوسیده کوبیدم و فریاد زدم:

— باز کن... باز کن این در و عوضیا بازش کنین... کجا رفتین؟ باز کنین...

دیگر اشکهایم راه خودشان را پیدا کرده بودند و من با صدا گریه میکردم. خدایا این دیگر چه مصیبتی بود؟ چرا من رنگ آرامش به خودم نمیدیدم؟ دوباره با مشتهایم روی در کوبیدم؛ اما بیفایده بود.

سرم را روی دستهایم گذاشتم و اشک ریختم.

برگشتم و به در تکیہ دادم و همانجا به روی زمین فرود آمدم.  
خدایا من...

دستہایم را روی زانوہایم گذاشتم و پیشانیم را به آنها تکیہ دادم.

این دیگر چہ مصیبتی بود؟ چہ بلایی به سرمان میآمد؟

صدای حق حق سوزناکم، تنها صدایی بود کہ در آن اتاق خراب شدہ میپیچید.

با بلند شدن صدای آہ و نالہ، سریع سرم را بلند کردم.

مہام بود کہ انگار بہ ہوش آمدہ بود؛ گرچہ با آن ہمہ سر و صدایی کہ من

کردم اگر بہوش نمیآمد باید شک میکردم.

صدای حق ہقہایم قطع شدہ بود اما بازہم از ترسی کہ داشتم سکسہہای ریزم  
بند نمیآمد.

بہ خودم آمدم و دستہایم را روی زمین گذاشتم و بہ کمک آنها از جایم بلند  
شدم.

بہ سمتش قدم برداشتم و درست روبہرویش ایستادم. با دیدن وضعیتش دوبارہ

بغض بہ گلویم چنگ زد. کسی ہم نبود بگوید تو اینہمہ اشک را از کجا آوردی؟

روی دو زانویم نشستم و دستم را دراز کردم و روی صورت خونیش گذاشتم کہ

تکانی خورد و صورتش از درد جمع شد؛ سریع دستم را عقب کشیدم.

زیر لب زمزمہ کردم:

—چہ بلایی سرت آوردن مرد؟

به کف دستم که از خون رنگین شده بود نگاه کردم.

دوباره زمزمه کردم:

\_نگو اینا مال توه!

دوباره صدای ناله‌ش بلند شد. سریع از جایم بلند شدم و با پشت دست

اشکهایم را پاک کردم و دنبال وسیله‌ای تیز گشتم.

با دیدن چاقوی زنگ زده‌ای که پایین تخت که بیشتر آن هم در زیر تخت جای

گرفته بود، خم شدم و برداشتمش. حتما از نگاهشان در رفته بود که آن را

برنداشته بودند.

دوباره روی دو زانو نشسته و چاقو را زیر طنابهای کلفت گذاشتم؛ اما چاقو بیش

از اندازه کند بود. دست از تلاش نکشیدم و پشت سر هم چاقو را روی طناب

کشیدم و با دیدن پارگی کوچک نور امیدی در دلم روشن شد و باعث شد با

انرژی بیشتری به جان آن طنابها بیفتم.

دقیق میدانم اما فکر کنم پانزده دقیقه‌ای زمان برد تا طناب پاره شود و همین

طور پانزده دقیقه هم برای طنابهایی که دور پایش بسته بودند.

با احتیاط طنابها را از دورش برداشتم و به کناری پرتاب کردم.

دوباره از جایم بلند شدم و به طرف در دیگری که در انتهای اتاق قرار داشت

رفتم و بازش کردم. متوجه شدم که حمام و دستشویی است. لگن کوچکی

روی زمین قرار داشت را برداشتم و چند بار آن را با آب شستم.

هیچ مواد شوینده‌ای وجود نداشت تا از آن استفاده کنم.

آبی به دست و صورتم زدم و همراه با لگن پر آب به اتاق بازگشتم .

در دیگری که احتمال میدادم کمد باشد را باز کردم.

اما هرچیزی که داخل آن بود پر از خاک و کثیفی بود.

لگن را کنار تخت گذاشتم و مشغول زیر و رو کردن کمد شدم. با دیدن ملحفهای سفید که بسته بندی شده بود لبخند بیجانی زدم و برداشتمش.

پارچه را درآوردم و کمی از آن را با آب خیس کردم.

روی صورت مهمام دقیق شدم. اینبار نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم و دوباره فروریختم.

با دستهایی لرزان پارچه را با احتیاط روی صورتش کشیدم. بازهم صورتش از درد جمع شد اما اهمیتی ندادم و به کارم ادامه دادم. آنقدر که پارچه سفید و آب کاملاً خونی شدند و صورت مهمام تمیز شد.

تازه توانستم زخمهای تازه‌اش را ببینم. صورت باد کرده و کبود...

مهمام چه کاری با

خودت؟ آرام

صدایش زدم.

\_مهمام؟

تکانی خورد اما جوابی نداد و چشمهایش را هم باز نکرد.

دوباره صدایش زدم.

\_مهام خواهش میکنم ازت بلند شو.

بازهم بیجواب ماندم. انگاری ضربهها کار خودشان را کرده بودند واگر نه با

آن همه کارهایی که من کردم نباید بلند میشد؟

پارچه را در لگن پرت کردم و برگشتم. بغض به گلویم چنگ میزد و رهایم نمیکرد.

پشت به مهام به تخت تکیه کردم و زانوهایم را در آغوش کشیدم.

گاهی اوقات با خودم فکر میکنم که چه گناهی در زندگیام مرتکب شدم که

چنین تاوانی باید بدهم!

بر زبان که میآورم، میگویند: "زبانت را گاز بگیر! ناشکری نکن!"

وضع الان هم جای ناشکری نداشت؟ چآنهام میلرزید. و دیدگانم کم کم تار

میشدند.

چشمهایم را بستم.

این موقعیت، این وضع، جای شکرش کجا بود؟ چه چیزی را شکر میکردم؟ شکر

برای این که گیر افتادیم؟ شکر برای اینکه معلوم نیست زنده از این خرابه خارج

بشویم؟ \_آه!

با صدای بلند نالهش، به خودم آمدم و به طرفش بازگشتم.

صورتش از درد جمع شده بود.

دستم را جلو بردم و دستان سردش را گرفتم.

\_\_مہام؟

صدایم بیش از اندازہ لرزان و ترسیدہ بود. پس کجا بود آن دختر نترس و قوی؟ \_\_مہام. خواہش میکنم جوابم و بدہ!

دستش را تکان دادم .

\_\_مہام خواہش میکنم بلند شو! باید از اینجا بریم.

جوابی نمیداد و تنها از درد نالہ میکرد.

ترسیدہ بودم و دستہایم مانند برف زمستان، سرد شدہ بود. لرزان با پشت دست اشکہایم را پاک کردم. چند نفس عمیقی کشیدم. الان باید حواسم را جمع میکردم .

نباید میشکستم. باید خودم و مہام را از این مخمصہ نجات میدادم .

دست سردم را روی سرش گذاشتم و کنار گوشش نجوا کردم.

\_\_مہام. باید بلند بشی. باید از اینجا بریم. مگہ نمیدونی دخترت

منتظر تہ؟ مکثی کردم و بغض بہ گلویم چنگ میزد.

با صدایی لرزان گفتم:

\_\_نگین الان تو خونہ مون منتظر مونہ.

آب دہانم را بہ سختی قورت دادم.

\_\_میشنوی؟ تو خونہ خودمون منتظر مونہ! منتظر من و تو! مامان و باباش!

دستش را فشردم و با صدایی کہ با گریہ آمیختہ شدہ بود گفتم:

—تورو خدا! تورو جون هر کی که میپرستی بلند شو! قول میدم اذیت نکنم. قول میدم مثل یه خانم پیام سر خونه زندگیم. میشم خانم خونت و تو مرد زندگیم...  
نگینم ثمرهی زندگیمون!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صدایی بلند گریه کردم.

سرم را روی تشک تخت گذاشتم.

—دیگه ازت انتقام نمیگیرم. به خدا به جون نگین گذشته و فراموش میکنم.  
ازت خواهش میکنم مهم!

انگار بعد از ماهها اجازه داشتم گریه کنم. آنطور که میخواهم. آنطور که آرامم میکند.

در دل التماس میکردم. از خدا... از مهم... از دنیا التماس میکردم... من خواهان یک زندگی آرام بودم. آرام مانند دریای آرام نه دریای طوفانی که روز و شب من بود.

ثانیهای بعد احساس کردم کسی دستم را فشرد.

ناباور سرم را بلند کردم و امیدوار به دستم که در دست ناتوان مهم فشرده میشد نگاه کردم.

آب دهانم را به آرامی قورت دادم و به صورتش که باز هم از درد جمع شده بود نگاه کردم. گوشه‌هایم را تیز کردم.

—چرا... اومد... دی... اینجا



با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و لبخندی زدم. بیتوجه به سوالش گفتم:  
\_مهام باید از اینجا بریم.

\_نباید... میومدی!

سرم را جلو بردم و گفتم:

\_مهام الانوقت این حرفا نیست... باید بریم!

دستم را زیر شانهایم گذاشتم سعی کردم بلندش کنم.

\_مهام خواهش میکنم! کمک نکنی هیچکدوممون از اینجا زنده بیرون نمیریم!

سری تکان داد و من با انرژی بیشتری به شانهایم فشار وارد کردم که باعث شد  
جای بخیههای که در شانهایم ساکن شده بود درد بگیرد. چیزی نگفتم لب به دندان  
گرفتم.

الانوقت تسلیم شدن نبود!

بالاخره توانستم با کمک خودش بلندش کنم. نفس عمیقی کشیدم و عرق  
سرد روی پیشانیام را پاک کردم.

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. به طرف در رفتم و دستگیره را به آرامی  
بالا پایین کردم.

نگاهی به در انداختم و راه رفته را باز گشتم و به سمت وسایل کنار اتاق رفتم و  
تمامی آنها را زیر و رو کردم. به دنبال شیئی شبیه به پیچ گوشتی بودم اما پیدا  
نمیکردم. دوباره وسایل را کنار زدم و با دیدن سیخ زنگ زدهای با خوشحالی

برداشتمش و دوباره به سمت در رفتم. سعی میکردم و با آن سیخ، پیچهای دستگیره را بازکنم. کار سختی بود آن هم با پیچهایی که تا حد ممکن سفت شده بودند احتمال زنگ زدگیشان فراوان بود.

—چیکار... می... کنی؟!—

لحظهای دست از کار کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و نیم نگاهی به او که به دیوار پشتش تیکه داده بود، انداختم و دوباره مشغول کارم شدم.

—باید از اینجا بریم.

—چ... چطو...—

حرفش را قطع کردم.

—هیس الان هیچی نگو! بذار زنده که از اینجا رفتیم من و ترور کن!

حرفم کارساز بود چرا که به جز نالههای پر از دردش صدایی نیامد.

فشار دیگری وارد کردم که حس کردم پیچ کمی شل شد. با امید بیشتری سیخ را چرخاندم؛ با افتادن پیچ به روی زمین روی لبهایم لبخندی پر از شادی نقش گرفت.

سیخ را روی پیچ دیگری گذاشتم و دوباره روی آن تلاش کردم.

انسان باید برای به دست آوردن چیزی که میخواهد تلاش کند؛ واگر نه بدون تلاش، انسان، انسان نمیشد! با افتادن پیچ دیگری، بدون معطلی به دنبال آخرین پیچ رفتم.

صدای ناله‌های مهام در گوشم جریان گرفته بود و دل مرا بیشتر از هر بار میسوزاند.  
از اینجا که بیرون میرفتیم، نمیگذاشتم برای یک لحظه هم به فکر ماموریتی بیفتد.

دیگر باید زندگی میکرد! باید به همسر و فرزندش فکر میکرد نه کار!

بغض دوباره به گلویم چنگ زد. دست از کار کشیدم.

اگر از اینجا زنده بیرون نمیرفتیم...

\_هومان... همی... شه میگفت... یا برای... رسیدن به... هدف تلاش... کن... یا

گریه و زاری هم... نکن!

چشمان اشکیم را به او دوختم. چطور میتوانستم فکر نکنم؟ نمیشد لحظهای

فکر نکنم که زنده میمانیم یا...

سرم را تکان دادم و افکار پوچم ر کنار زدم و با امید و انرژی بیشتری پیچ را

چرخاندم.

با افتادن پیچ خنده‌ی آرامی‌کردم و از جایم بلند شدم.

با شادی به مهام نگاه کردم و به رویش لبخند زدم.

دستم به سمت دستگیره در رفت اما با باز شدن ناگهانی در و برخوردش به

من، به عقب پرت شدم و روی زمین افتادم.

دستهایم را ستون کردم و با تعجب و ترس از جایم بلند شدم.

ناباور به فرد روبه‌رویم چشم دوختم.

از تعجب زبانم بند آمده بود. یعنی...

به مهم نگاه کردم که لبخند بیجانی و زد و دوباره نالهای سر داد.  
دوباره به طرفش باز گشتم و نگاهش کردم.  
سرم را به طرفین تکان دادم. نه! این امکان نداشت!  
با آن لباسهای سبز رنگ به رویم از همان لبخندهای مرموزش زد.  
\_ احوال خواهر کوچیکه!

## فصل آخر

دست گل کوچکی که برایش خریده بودم را در دست فشردم .  
دندان روی هم ساییدم .  
در دل برایش نقشه میکشیدم. فقط باید دعا میکرد که تنها نباشد که اگر بود  
اطمینان نمیدادم زنده بماند!  
روبهروی اتاقش ایستادم. ظاهرا کسی کنارش بود .  
بیتوجه با انگشت اشاره تقهای به در زدم و وارد شدم. چهرهی خونسردی به  
خود گرفته بودم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است! چادرم را محکم در  
دست گرفتم.  
و به سمت تختش قدم برداشتم؛ مثل اینکه صدای قدمهایم را شنیدند و  
هر دو همزمان نگاهشان به من افتاد.

نگاہ گذرایی به مهام انداختم و روی همراهش مکث کردم.  
چه میگفتم؟

با بهت و خشم دندانهایم را فشردم و گفتم:

\_\_مگه قرار نبود شما پیش خواهرزاده‌تون بمونید و مراقبتش  
باشید؟ لبخند شرمگینی زد و دستی به پشت سرش کشید و  
گفت:

\_\_چرا قرار بود اما دیدم که...

نگاه کوتاهی به مهام انداخت و ادامه داد:

\_\_دیدم که مهام تنه‌است، بیشتر از خواهرزاده‌م به مراقبت محتاجه!  
پوزخندی زد و به طرف میز کوچک کنار تخت رفت و دست‌هگل را روی آن قرار داد.  
\_\_قبلا سلام میکردی!

بدون اینکه نگاهش کنم، خود را سرگرم با گلها کردم. اخمی میان ابروهایم  
نشست.

\_\_همون قبلنا نمیدونستم که خیلی چیزها ازم مخفی مونده.

زیر چشمی نگاهش میکردم تا بتوانم بازخوردش را از حرفهایم ببینم.

اما در کمال تعجب لبخندی زد و دست سالمش را بالا آورد که سریع به خودم  
آدم و کنار رفتم. متعجب نگاهش کردم. دستش در هوا مانده بود.

نگاهی به پشت سرش انداختم، هومان را ندیدم. خودش خوب میدانست چقدر از دستش دلخور هستم، و سعی میکرد که کنارم نباشد تا خدای نکرده دعوایی راه نیفتد.

حالا هم میفهمیدم که برای چه رفته است؛ من و مهام را تنها گذاشته بود تا کمی صحبت کنیم.

دستش را پایین آورد و زیر لب بیخشیدی گفت.

نگاه پر از شکی به او انداختم و دوباره مشغول لمس گلها شدم.

\_نگفتم برای این بود تا...

میان حرفش پریدم.

\_ازم محافظت کنی!

سکوت کرد.

پوزخندی مضحکی زدم.

\_چقدر که از من حفاظت کردی!

به سمتش برگشتم.

\_به خیال خودت میخواستی مراقبم باشی و تو سکوت ماموریتتون و تموم

کنید؟ واقعاً هم این کار و کردید؟

جلو رفتم و با صدایی که از خشم رفته رفته بالا میرفت ادامه دادم:

— حتی بهم نگفتی هومان بیتقصیره! نگفتی اونم مثل خودته از نوع مخفیش! نگفتی همه اینا نقشه بوده!

تو کی هستی؟ فکر میکنی واقعاً کی هستی؟ در اتاق با ضرب باز شد و پرستار عصبی داخل اتاق آمد.

— چه خبره؟ اینجا رو گذاشتین رو سرتون؟  
بیتوجه به جیغ و دادهای پرستار و نگاه شرمگین متعجب مهام، چادرم را در مشت گرفتم و از اتاق خارج شدم.

زندگی پر از رمز و رازه! نباید برای فهمیدنشون کنجکاوی کنی .  
رازها مثل یک مسافر، آرام آرام به سمت مقصد، که تو هستی، قدم برمیدارن.  
کنجکاو نباش! هر مسافری به مقصد میرسه. سخت یا آسون، اما میرسه...  
\*\*\*\*

برای چندمین بار، لباسهای نگین را در آوردم و دوباره مشغول تا کردنشان شدم. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ وسواس گرفته بودم؟ یا از بیکاری زیاد نمیدانستم چه کنم؟ با کلافگی لباسها پس زدم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.  
حس یک آدم اضافی را داشتم. آدمی که حتی در خانواده، حتی پیش همسرش اضافی بود؛ آنقدر اضافی، که حتی کسی رغبت نمیکرد چیزی به او بگوید.

میدانستم مامان و بابا از وضع هومان مطلع بودند. هیچکدام وقتی فهمیدن  
تعجب نکردن! فقط لبخند زدن؛ لبخندی از ته دل! لبخند پرغرور و افتخار!

تنها من پر از، شک، عصبانیت، خشم، تعجب و... بودم.

دلم میخواست در سکوت و تنهایی مینشستم و از ته دل، زار میزدم.

افسرده نبودم اما واقعا دلم کمی آرامش میخواست، از جنس مرگ... رهایی، از  
جنس مرگ... خواب، از جنس مرگ... این حس و حال را باید با چهکسی در  
میان میگذاشتم؟ مادر؟ پدر؟ برادر؟ همسر؟

کسانی که من محرم رازهایشان نبودم؟ مهدیه؟ که حالا بیشترین فاصله را از من  
گرفته بود؟ یا سحر؟ بازیگر ماهری هست! شاید هم نگین؛ بیدغدغهترین  
موجود زندگی ام... کسی که از خون خودم هست... کسی که جانم به جانش بند  
است! کسی که اگر نبود، نبودم!

تقهای به در خورد. قطره اشکی از گوشه چشمم پایین جست. در، کامل باز شد.  
نگاهی به آستانه در انداختم.

نگین را در آغوش گرفته بود و لبخند محزونی روی لبش نقش گرفته بود.

قدمی به داخل گذاشت و در را به آرامی پشت سرش بست.

عکسالعملی نشان ندادم. در همان حالت، منتظر نگاهش کردم.

نگاهی به اطراف انداخت و نگینی که غرق در خواب بود را روی تخت گذاشت.



خودش ب سمتم آمد و کنار کشویی که لباسهای نگین کنارش پخش و پلا شده بود نشست.

لباسها را دانه دانه از روی زمین برمیداشت و در کشو میگذاشت.

چقدر لباس براش خریدین! کی وقت کردید واقعاً؟

تنها در سکوت نگاهش کردم. هومان را چه به این حرفها؟ انگاری این ماموریت خوب به او ساخته بود.

یادم باشه برم براش یه عالم اسباب بازی بخرم و...

میان حرفش پریدمو با همان حالت خنثی و صدای آرومم...

اهل این حرفا نبودی!

نیم نگاهی به من کرد. آخرین لباس را در کشو گذاشت و آن را به آرامی بست و به آن تکیه داد.

خب آره... میدونی...

مجبور بودی...

پوزخندی زدم.

هر کی بهم رسید... هر چی که بهم نگفت و مجبور بوده! به خاطر خودم بوده آخه...

میخواستن ازم محافظت کنن... ولی هیچوقت جواب نمیداد! هیچوقت ازم

محافظت نشد! از درون نابود شدم... وقتی فهمیدم کل زندگیم یه نقشه بوده...

وقتی فهمیدم داداشم چه بازیگر ماهریه! وقتی فهمیدم از آسمون، صاف افتادم  
وسط یه شهرک سینمایی!

نیم نگاهی به او انداختم.

پدر و مادر و برادر! حتی دوستات...

صدایم تحلیل میرفت...

حتی شوهرت...

من کی بودم تو این زندگی؟ چه نقشی داشتم؟ میگن عاشقمن؛ اما درونشون  
اینو نمیگه! میگه ازم متنفرن!

بهم میگفتن داداشت خلافاکه! چه فکری کردی که مهمام واقعا دوستت  
داره؟ کی عاشق کسی میشه که...

بس کن همتا!

صدایش آرام است، اما کلافه! اما جدی! میگفت تمام کنم؟ به همین گفتن  
بسندہ کنم؟ پس حرف دلم را پیش چهکسی بگویم؟ پیش چه کسی گله  
کنم؟

زندگیم هیچوقت اونی که آرزوش و داشتم نشد... آخه هیچوقت به میل من نبود!

وقتی وارد این کار شدم باید خیلی چیزا رو قبول میکردم. دوری از خانوادهام...

تهمت... شک و خیلی چیزای دیگه. بهم یه ماموریت پیشنهاد شد. گفتن از پیش  
برمیام. فقط باید بخوام. اونجا بود که با مهمام آشنا شدم. همون زمان، هم من و هم

تو رو میشناخت. خیلی سال بود که این ماموریت شروع شده بود. بهت نزدیک نشد ولی تو دانشگاه همیشه حواسش بهت بود. خانوادهام زیر نظر بود.

وقتی از نقشه باخبر شدم، عصبی شدم. زدم زیر همه چی... نمیتونستم ببینم که تو بشی بازیچه... بشی یه... زیر لب نجوا کردم \_طعمه!

\_اما بهم ثابت کرد که دوستت داره! حتی ازش تعهد کتبی گرفتم. روز و شب باهام حرف میزد تا من و متقاعد کنه؛ اما من نه راضی بودم و نه ناراضی. سپردمش دست بابا. گفتم هرچی اون بگه منم قبول میکنم که بابا...  
\_قبول کرد...

برام نقش بازی کردید... حتی وقتی من و پیدا کردین... تو... تو بهم شلیک کردی! به خواهرت...

\_قرار این نبود... آره نقشه بود یه فیلم بازی کردن بود... تحت نظر بودم. اگه اون کار و نمیکردم به احتمال زیاد ما شکست میخوردیم.

من وارد اون باند شدم تا...

\_بتونیم دستگیرشون کنیم...

\_مجبور بودم انگ خیلی چیزا رو تحمل کنم. برای تو... خانوادهام... مردم... وطنم!

قرار نبود تو، توی اون نقشه تیر بخوری! حتی از اول قرار من و مهم این نبود که پای یه بچه وسط بیاد!

احساس کردم خون به صورتم هجوم آورد. سرم را پایین انداختم تا او متوجه صورت گلگون من نشود.

\_قرار ما این بود مهم تیر بخوره... تا از نقشه بویی برده نشه...

\_که من پریدم وسط...

جلو آمد دستهای سردم را با دستهای گرمش قفل کرد.

در چشمهایم خیره شد.

\_میدونم خیلی بدی در حقت کردیم. هممون. ازت میخوام که ما رو ببخشی...

ببخشمون... بذار دوباره شروع کنیم

در سکوت نگاهش کردم. این کار آسان بود؟ برای بخشیدن مهم، چقدر با خودم

کلنجار رفتم؟ بعد از چند وقت بخشیدمش؟ بعد از چند وقت حاضر شدم

چشمهایش را نگاه کنم؟

\_میتونی همتا... میتونی اگه بخوای

\_چه باند بیفکری

بودن متعجب

نگاهم کرد.

\_وقتی بهم زنگ زدن و اون مدل حرف زدن... خیلی برام جالب بود...

\_تو اگه پیش پلیس میخواستی بری

نمیتونستی متعجب نگاهش کردم.

\_مراقبت بودن

\_اما مراقب مهدیه نبودن!

لبخندی زد.

\_مهم تو بودی براشون... به آخر خط رسیده بودن... فقط میخواستن یکمی

خنک بشن.

لبخند بیجانی زدم.

\_که نشدن...

ثانیهای در سکوت نگاهم کرد.

\_بخشیدی؟

چیزی نگفتم... حرفی برای زدن نداشتم.

لبخندی زد که به خنده آرام بیشتر شباهت داشت.

\_نمیخوای حاضر بشی عروس خانم؟

مبهوت و ناباور نگاهش کردم. منظورش چه

بود؟ حالم را فهمید. لبخندی زد و دستانم را

کمی فشرد.

\_وقت محضر دارید عروس خانم!

بازهم بغض به گلویم چنگ زد و چشمانم را دریایی کرد. دیگر آن سرمای  
قبل در وجودم نبود. گرم بود... آنقدر گرم که حس میکردم تب دارم...  
بالای چهل درجه! سرم را پایین انداختم.

دستهایم را رها کرد.

—یکم باهم صحبت کنید.

از اتاق خارج شد و من در سکوت با چشمانم بدرقهش کردم.

محضر؟ این بار باید واقعی ازدواج میکردیم!

نگین بدون شناسنامه مانده بود و من... بلاتکلیف!

بازهم تقهای به در خورد و باز شد. مهمام با آن دست گچ

گرفتهش وارد شد. لبخند محزونی به لب داشت.

آرام از جایم بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.

در را پشت سرش بست؛ اما من نترسیدم... نلرزیدم! تنها یک حس داشتم...

حس دلتنگی!

برایم مهم نبود که محرم نیست اما همین که پدر بچهام بود و قرار بود...

قرار بود ساعاتی دیگر همسر قانونیام بشود، برایم کافی بود...

روبهرویش ایستادم و در چشمهایش خیره شدم.

—اگه بهم بله ندی قسم میخورم تو و نگین و میدزدم و میبرم. برام مهم نیست

کی چی میگه...

آب دهانم را به سختی قورت دادم. مهم... هنوز هم زور گویی...

\_اگه یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه چیزی و ازم پنهون کنی... قسم میخورم...

قسم میخورم نمیبخشمت... این منم که با نگین فرار میکنم و میرم و اصلاً هم برام

مهم نیست کی چی بگه!

اصلاً هم مهم نیست که دوستت دارم و جونم به جونت بسته‌ست... اصلاً م مهم

نیست که عاشقتم...

دست سالمش را با تردید به طرفم گرفت... مهم نبود... مهم خودش بود... به یک

قدم خودم را در آغوشش پرت کردم. به پیراهنش چنگ زدم و گذاشتم اشکهایم

راهشان را پیدا کنند.

با دست سالمش، مرا محکم به خود فشرد و در نزدیک گوشم نجوا کرد:

\_اگه از آسمون سنگ بباره... اگه جهان نابود بشه... اگه همه جلومون در

بیان، به خاطرت باهاشون میجنگم حتی اگه...

سرم را به سینه‌اش فشردم. حالم را از اینی که هست بدتر نکن... تب دارم نکن!

\_دوستت دارم... میفهمی چقدر میخوامت؟ اندازه هرچی ناتمومه میخوامت! یا مال منی یا

هیچکس!

چشمهایم را بستم و آرامش را با تمام وجود پذیرا شدم.

همیشه دوست داشتم تا دنیا یک بار هم به ساز من برقصد، تا بتوانم خوشبختی را با تمام وجود... با تک تک سلولهایم حس کنم!

زمانی که داستانهای سیندرلا و سفید برفی را میشنیدم، با تمسخر میخندیدم. مگر میشد چنین داستانهای تخیلی اتفاق بیفتد؟ اما نه تخیلی نبود! واقعیت در شکل تخیل بود! هر خواستنی، بیسختی نیست...

هر رسیدنی، بیمانع نیست...

هر عشقی، بیدشواری نیست...

هر نفسی، بیعلت نیست...

و هر زندگیای، بیهدف نیست...

پایان

بیست و هفت شهریور ماه یک هزار و سیصد و نود و شش : ۰۴

بامداد

تقدیم به نگاههای گرم شما عزیزان

متشکرم که داستان من رو برای خوندن انتخاب کردید. انشاءالله که لذت ببرید اما به خاطر اشکالات و دیر شدن از شما عذرخواهی میکنم.

استارت کار برای سال پیش بود. زمانی که خب بسیار خام بودم. و زیاد هم این رمان به دل من ننشست اما امیدوارم شما عزیزان دوستش داشته باشید.